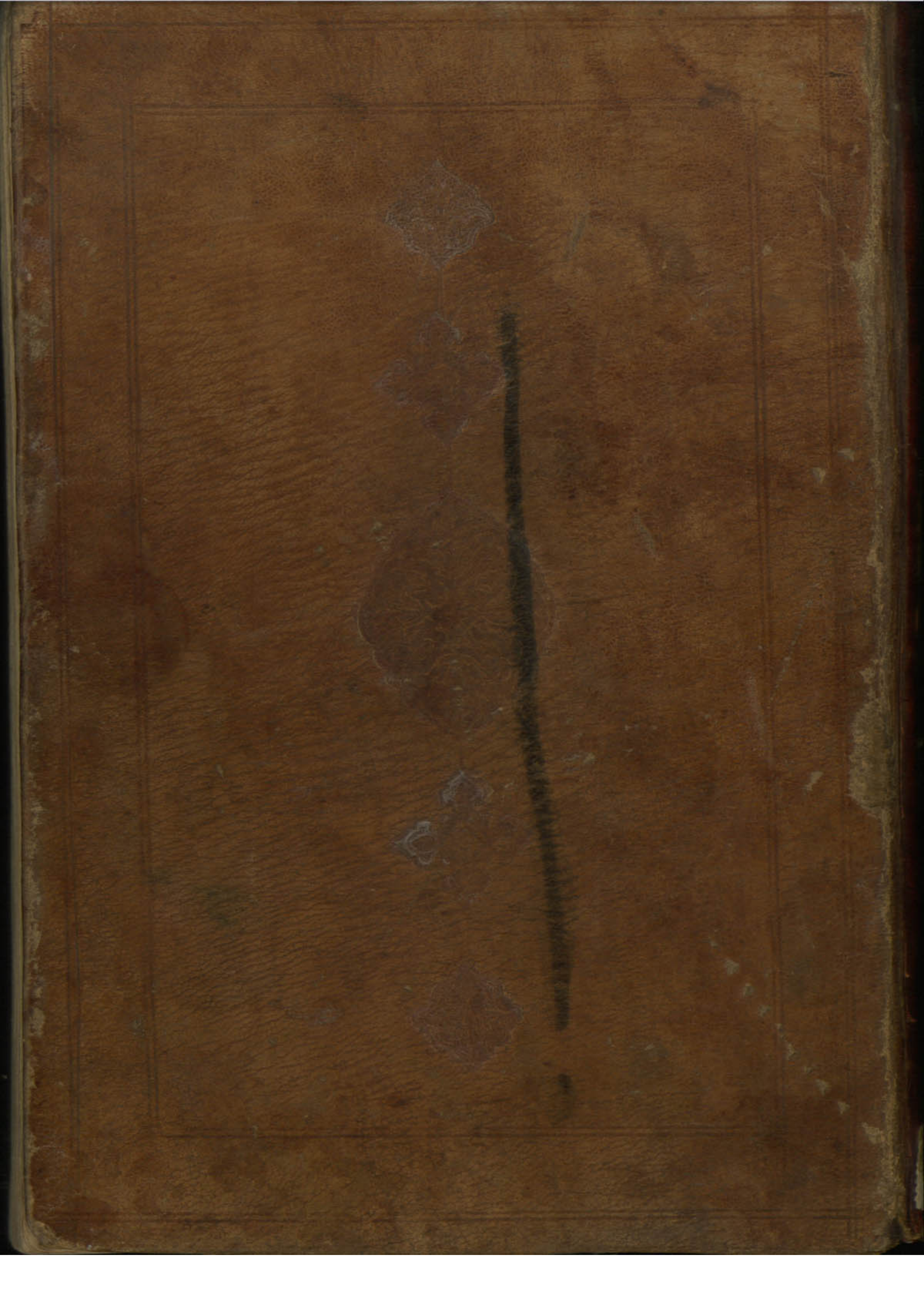





کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۲۵۹۵
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱

از رشید و طواط است

شاها بپایگاه تو کیوان نمیرسد
در ساحت تو گنبد گردان نمیرسد
جز امر تو بمشرق و مغرب نمیرود
جز حکم تو بتازی و دهقان نمیرسد
یکلحظه نیست در همه اطراف خافقین
کانجا ز بارگاه تو فرمان نمیرسد
فریاد ازین جهان که خردمند را ازو
بهره بجز نوایب حرمان نمیرسد
جهّال در تنعّم و ارباب فضل را
بی صد هزار غصّه لب نان نمیرسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون در
جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد
در داو حسرتا که بپایان رسید عمر
وین حرص مرده رنگ بپایان نمیرسد
منّت خدایرا که مرا در پناه تو
دست بلا بریش و گریبان نمیرسد
یک روز نیست کز تو هزاران هزار نوع
در حق من کرامت و احسان نمیرسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام مرا
اسیب حادثه بدل و جان نمیرسد

آنم که چون برسب فصاحت شوم سوار
در گرد من فصاحت سحبان نمیرسد
از نظم من بخاک خراسان خزانهاست
گر شخص من بخاک خراسان نمیرسد
تا آدمی بفضل و کمالی که ممکن است
در علم جز بقوة برهان نمیرسد
بگذار ماه روزه بطاعت که دشمنت
گر بگذرد ز روزه بقربان نمیرسد

سروش

ابر آزاری ز دریا بار گوهر میکشید — باد شبگیری نقاب از روی گل بر میکشد

دوست با عاشق همه روزه خرامان سوی باغ — عاشق اندر پای گل با دوست ساغر میکشد

مرغ عاشق گشت چون عاشق همه شب تا سحر — نعره بر شاخ گل و شاخ صنوبر میکشد

همچو گوش و گردن خوبان صبا مشاطه وار — گردن و گوش درختان را بزیور میکشد

تا فرو شوید ز روی خیری و شمشاد گرد — ابر پنداری که آب از جوی کوثر میکشد

نیمشب رضوان گل صد برگ سوی بوستان — هدیه بهر مجلس شاه مظفر میکشد

حشمت او را کند ایزد قوی تر هر زمان — دولت او را فلک هر روز برتر میکشد

روز میدان چون کشد بر پرچم شبدیز دست — دست گویی بر سر زلف معنبر میکشد

تارک میر بخارا را فرو کوبد بگرز — گردن خوارزم شه را زیر خنجر میکشد

فاش می بینم نشسته شاه بر بالای زین — پیش جیحون شیهه در زیرش تکاور میکشد

ایستاده حاجب درگاه و در خرگاه شاه — هدیهٔ میران و شاهان مشتهر میکشد

گاه رجعت سوی دار الملک می بینم به تنگ — پیلبان بر پشت پیلان دامن زر میکشد

ای شهنشاهی که چون باشی نشسته بر سریر — خجلت از تاج تو خورشید منور میکشد

تا فرو خواند بنامت خطبه بر منبر خطیب — انتظار از بهر آدینه منبر میکشد

جان دشمن آهن و شمشیر تو آهن ربای — چون برابر شد بدو جانش ز پیکر میکشد

با تو هر شاهی که بربندد میان از بهر جنگ — قصد جان را دست بر یال غضنفر میکشد

بی رضای تو بسر بر آنکه او افسر نهاد — دوش او بار سر و سر بار افسر میکشد

تا بهنگام بهاران باد گرد باغ و راغ — پرنیان سبز و دیبای معصفر میکشد

شاه باش و باج گیر و تاج بخش و حکمران
صید شمشیر توان کز حکم تو سر میکشد

در سال هزار و دویست و چهل و نه هجری که این بنده خاکسار بهمن قاجار که حسب الامر
سرکار و بعهد مغفور مبرور عباس میرزا که والد نامدار است در مرز اردبیل و الکای
مشکین و طالش حکمران بود بخاطر قاصر چنان آمد که بعد از فراغ از رسوم ملکداری تذکره مشتمل
بر اشعار جمیع شعرای متقدمین و متاخرین و معاصرین ترتیب دهد لهذا همت مقصود نگماشته
اسباب از فراهم داشت و بقدر مقدور در هر رجوع بکتب و دواوین شعرا کرده شروع بمطلوب نمود موافق
تتبع و بلدیت خود و احوال و اوضاعی که مقتضی انوقت بود تذکره نوشته و موسوم بتذکره محمد شاهی
کرده اید پس از اتمام و اختتام تذکره مزبور بار خدیو جم خدم و خسرو ستاره حشم شهنشاه دین پناه
ابو السیف محمد شاه قاجار خلد الله ملکه که این بنده را آباء و اماً با انحضرت شرف و قرابت اخوت
میباشد با مور مرزبانی و حکمرانی عراق که خال رخسار شاهد آفاق است گشت چون در اردبیل
تحصیل اشعار شعرا بیش از ان مقدور و میسور نبود و باین واسطه تذکره ناقص مینمود مجدداً
هنگام فراغت از مهام و نظام امور سپاهی و رعیت مشغول بجمع و انتخاب اشعار شعرای
فصاحت آثار سلف و خلف گردید از هر جا و هر طرف کتب و نسخ فراهم آورد در اندک
مدت بقدر چهل هزار بیت از اشعار ابدار بقید جمعیت و کتابت آمد و مجلد به دو جلد شد
اکنون که اخر سال فرخنده فال هزار و دویست و پنجاه و شش هجری است در بلده همدان که مقر
ریاست و مستقر حکمرانی است انجام و اتمام یافت مکنون خاطر است که انشاء الله
الرحمن از احوال و اشعار شعرا هر قدر که از قلم تذکره نگار افتاده باشد جلدی
دیگر ترتیب داده ضمیمه آن دو جلد نماید و آن سه گنج شایگان را گنجینه اول

افزا[ید]

و در یک جلد شیرازه بند اوراق این مجموعه آید تا اهل دانش بمطالعه اش
دماغ افزا[ی] و از کتب و دواوین جمیع شعرا که جمعش مشکل است بی نیاز باشند
باین تفصیل از دواوین شعرا در این جلد ثالث ثبت شد و چند داستان هم
از فردوسی و نظامی و چند قصیده هم از رشید و طواط که در جلد اول و ثانی
سهوا نوشته نشده بود در اینجا ثبت افتاد که انشاء الله من بعد همه بترتیب
مرتب خواهد گشت و شرح احوال هر یک بجای خود در قسم دویم خامه خواهد گردید
و الی حال از اشعار فردوسی بقدر هفت هزار
منتخب کرده ایم تحریراً شهر ذیقعده سنه ۱۲۵۶

صافی — رفیق — هاتف — صباحی — آذر
سحاب — مشتاق — [illegible] — [illegible] — وحشی
کلمتبی — اوحدی — ادیب صابر — کمال الدین اسمعیل — صاحب
شاه نعمت الله — رشید وطواط — امیر حسین — حکیم ازرقی — سلمان
عطار — مجد الدین همگر — شیخ علی نقی

ده هزار و سیصد فرد از شعرای مفصله
در این جلد ثبت شد

منتخب دیوان میرزا جعفر ملقب بصافی در توحید گوید

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای با همه وز همه مبرا — ای بی همه وز همه هویدا
بودی و نبود جز تو دیار — عالم همه از تو شد پدیدار
دهر از تو گرفت رنگ هستی — جست از تو جهان بلندی و پستی
از مرکز خاک تا بافلاک — از آتش و باد و آب تا خاک
هر چیز که هست بودش از تست — آب و گل و تار و پودش از تست
ای داده ز ماه تا بماهی — پشتت به یگانگی گواهی

در سبب نظم کتاب گوید

بالجمله ز هفت تا بهشتاد — چون عمر عزیز رفت برباد
گفتم بخلاف عهد ماضی — خود را نکنم بلهو راضی
بل از همه کس کناره گیرم — زان پیش که بگذرم بمیرم
بودم بهمین خیال چندی — کامد بوثاقم ارجمندی
گفت این چه خیال ناصوابست — در آخر شب چه وقت خوابست

امروز که روز

صافی

امروز که روز نکته رانی است — خاموش نشستن از گرانی است
زین پیش اگرچه داستانها — ماند از تو ولی چه سود از آنها
گفتار جوان اثر ندارد — زیرا که دلش خبر ندارد
گفتار بروز پیری اولی — در پیری دستگیری اولی
نه خود سخنی که دلپذیر است — در گوش جوان حدیث پیر است
دیدم سخنش همه متین است — گفتش همه نغز و دلنشین است
غیر از اذعان رهی ندیدم — گفت آنچه بگوش جان شنیدم
یکچند دگر درین رساله — کردم رقم این دو سه مقاله
تا چون گذرم فلک برآری — ماند ز من این بیادگاری
القصه چو سبز شد نهالش — نامیدم گلشن خیالش
آرایش باغها نهال است — زین باغ نهال من خیال است

در اختلاف اوضاع زمان و نبودن سلطان گوید

از حمد خدا و نعت مولا — پرداخت چو کلک نامه آرا
گفتم که بنام شهریاری — از خویش بدهر یادگاری
بگذارم و بگذرم ازین کاخ — برخیزم و بر پرم ازین شاخ

شاهی که بتخت و دادخواهی | سالی دو سه بر شهنشاهی
در جمله جهان نبود اگر بود | در سایهٔ او کسی نیاسود
گلزار جهان ز بس اراذل | خالی شده بود از عنادل
هر نخل که سر کشیدی از خاک | بارش همه تلخ بود و تریاک
ناچار شدم از آن گذشتم | تخمی که ضرور بود کشتم

بسیاق ترجیع بند گوید

ای بت نازپرور چالاک | ای همه جان عاشقان بفداک
سخت ترسم که بایدم روزی | اندر آویزمت بدامن پاک
تا چه کردم که این جفا با من | هیچکس تا کنون نکرد سواک
دوش گفتم که در میانهٔ شهر | کنم از دست تو گریبان چاک
باز گفتم که تا کنون در عشق | کس نکرده است این عمل الاک

صبر کن دادگر خدائی هست
بزبان و دل آشنائی هست

ای غمت شادی و غمین تو شاد | بی غم تو دلی اسیر مباد
من و درد تو هرچه خواهد شد | من و عشق تو هرچه بادا باد

بتو فریاد من

صافی

بتو فریاد من ندارد سود | روزگاریست میکنم فریاد

ولهُ ایضاً

دوش چون شد ز چرخ اختر عیان | بازم این بود فکر تا بسحر
که بکنج فراق تا کی و چند | میتوان برد ازین قرار بسر
خود همان به که چون سر انگشت | وز شفق بر دمید مشعل خور
جامه بر خویشتن کنم پاره | وایم از اندرون خانه بدر
سنگ بر سینه خاک بر فرق | لب ز غم خشک و دیده از خون تر
زار و گریان خسته و نالان | بروم تا بر شه کشور
گردد آگاه چون شه از حالم | کندم چارهٔ بدرد مگر
باز گفتم که این نه در خور تست | بشنو پند پیر چند دگر

ولهُ ایضاً

عالمی گرفته بوی بهار | تو ببویش فتاده در اقطار
نکهت مشک گشته عالمگیر | خلق خواهانش از دیار تتار
یار در خانه ساکن و یاران | در تفحص بکوچه و بازار

این جفاجو بتان تاتاری … چه دلیرند در دل آزاری
نیک چشند در ربودن دل … لیک سستند در نگهداری
یار دانند خویشتن را لیک … نشنیدند آگه از ره یاری

ولهُ ایضاً

چیست دنیا عجوزهٔ پرفن … دوستی را نشاید این دشمن
ملکوتست موطن تو و تو … در غریبی فتاده ز وطن
این چه هستیست وای بر من و تو … این چه پستیست حیف از تو و من
مرگ یکبار و نیز یکبار است … از پس مرگ جان من شیون
زنده آن کان به دل ندارد درد … مرده خوانند اهل عقل و فطن
سیل خیز است این خرابه و نیست … در ره سیل جای خسبیدن
طایر گلستان قدسی تو … زان گلستان فتاده در گلخن
هیچت آیا بیاد می‌آید … اندرین گلخن از چنان گلشن
تا چراغیت از خرد بکفست … پا برون نه برون ز ظلمت تن
پیش از آنت که بشکند قفس … وز تنت برکنند پیراهن
خویشتن پیرهن ز تن کن چاک … وین قفس را بدست خود بشکن

صافی

دامن دولت ار بکف خواهی … بکمر زن به بندگی دامن
خواجگی بندگی است در این در … طبل شاهی به بندگی میزن
بندهٔ خاص سر نپیچد اگر … پالهنگش نهند بر گردن

در بی‌وفائی دنیا گوید

ز شاخ گل سحرم بلبل این ندا در داد … ببند لب که بجائی نمی‌رسد فریاد
خراب بخت بتعمیر کس نشد معمور … اسیر چرخ بتدبیر کس نشد آزاد
کرا که آب درین ناحیت نریخت بخاک … کرا که خاک درین بادیت نرفت بباد
که بود زین همه آیندگان کزین منزل … نرفت و آنچه براو بسته بود دل ننهاد
کدام دل که درین سرزمین ز دست نرفت … کدام تن که درین خاکدان ز پا نفتاد
تو مرغ ساده دل بین که چشم آن دارد … که کنج امن گزیند بعهد این صیاد
تو فکر ناقص جان بین که از شداید دهر … نجات میطلبد در زمان این شداد

دوازده بند در مرثیهٔ حضرت سید الشهدا گوید

اینک بکربلا حدیثی شنیده است … زان تشنگان که یار گریبان دریده است
شوریست در زمانه که تا نام بر رسید … عمر زمان و دور بپایان رسیده است
فراش روزگار تو گوئی بساط حشر … برچیده و بعرصهٔ آفاق چیده است

تا این عزای کیست که دلها تمام باز — در سینه همچو بسمل در خون طپیده است
این شور محشر است و قیامت شد آشکار — تا باز روز ماتم آن برگزیده است
خورشید سر برهنه ز کهسار میدمد — گویا هلال ماه محرم دمیده است

وحشت جهان گرفت مگر بانگ صور خاست
برخیز ای عزیز که شور نشور خاست

چون وقت آن رسید که آن سرو خرام — محمل کشد بعمده کوفه از حرم
بطحا تمام دار مصیبت ز بس ملال — یثرب تمام خانهٔ ماتم ز بس الم
او خود بشوق اینکه دهد سر براه دوست — خندان و تازه رو چو گل از باد صبحدم

آری مقربان ملک را بکام جان
شهد است با لقای ملک زهر جان ستان

ای از ازل بماتم تو در بسیط خاک — گیسوی شام باز و گریبان صبح چاک
کاش آن زمان که قصد هلاک تو کرد خصم — کندی ز بیخ و بن همه را صرصر هلاک
خاکش بسر چگونه سر از خاک بر کند — آن کس که در عزای تو بر سر نکرد خاک

گشتند ناکسان خلفی را که تا کنون
پشت زمین ز بار غم اوست واژگون

زان ناکسان

زان ناکسان چها که بر آن بیکسان گذشت — آری گذشت لیک بگویم چسان گذشت
هیهات من کجا و کجا شرح انتقال — این ظلم بیحساب ز شرح و بیان گذشت
کاری نکرد چرخ که اصلاح آن توان — خونی نریخت خصم که از وی توان گذشت
تو خصم سفله بین که بامید ملک ری — از ملک و مهر و سلطنت جاودان گذشت

تا این چه فتنه بود که آفاق را تمام
در خاک و خون نشاند بجا ماند تا قیام

آه از دمی که پیکر سلطان کربلا — در خاک و خون طپید بمیدان کربلا
آه از دمی که فرش مصیبت بگسترید — فراش روزگار در ایوان کربلا
آه از دمی که محمل اهل حرم رسید — از وادی حرم به بیابان کربلا

ز سم سیاق عرش زند این فغان چو دست
از عرش تا بفرش شود ثبت آنچه هست

بر یاد حلق تشنهٔ آن تشنگان هنوز — افغان بلامکان رود از آسمان هنوز
بر باد رفت دفتر ایام و همچنان — هر جا حکایت از آن داستان هنوز
دور فلک رسید بپایان و زین عزا — خون میچکد ز چشم شفق همچنان هنوز
از کوفه تا بشام اگر نیک بنگری — بر جاست گرد ماتم از آن کاروان هنوز

صافی

این خود کجا روا است بگو ای سپهر دون　　شاه جهان شهید و بگردش جهان بسوز

دشمن بتیغ کین نکند گر حواله ام
نالم چنانکه سنگ بنالد ز ناله ام

روز جزا که خلق سر از خاک بر کنند　　تا خاک هست شاید از این غم بسر کنند
آه از دمی که با کفن خون چکان ز خاک　　آل نبی بشکوه سر از خاک بر کنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت　　فریاد از جفای تو با چشم تر کنند

آن به که چون صباح قیامت کند قیام
پیدا خصم را بکشند از تو انتقام

تا در خیال اهل جهان است این ملال　　در سر هوای عیش خیالیست بس محال
آیا بروز حشر چه گویند در جواب　　گر زین عمل کنند ز اهل ستم سؤال
مردان بیهمال بتیغ ستم قتیل　　سرهای سروران بره ظلم پایمال

تا بوده است و هست سپهر آفریده
ظلمی بدین مشابه ندیده است دیده

فریاد از آن دقیقه که از جور کوفیان　　بر چرخ شد ز خیمهٔ آل نبی فغان
فریاد از آن دقیقه که فریاد العطش　　زان بیکسان بلند شد از جور ناکسان

شاهی که عرش

صافی

شاهی که عرش سود به پایش سر نیاز　　کردند ای دریغ سرش بر سر سنان
گر خود نبود وعدهٔ اهل ستم بحشر　　برپا شدی قیامت موعود آن زمان

با آنکه زین ملال سر آمد هزار سال
بیرون ز دل نرفت یکی ذره زین ملال

گردون باین تلافی اگر سرنگون شود　　مشکل که این ملال ز دلها برون شود
شاید درین مصیبت اگر از آب چشم خلق　　دریای نه فلک همه لبریز خون شود
گیتی خراب شد ز مکافات این عمل　　تا بعد ازین معاملهٔ حشر چون شود

کاری نکرده با خلف مرتضی یزید
کان را بصد زبان بتوان گفت یا شنید

آندم که نخل قامت او بر زمین فتاد　　از بیم لرزه بر فلک هفتمین فتاد
افتاد بر زمین جسدی کز نه آسمان　　بارید خون و لرزه بهفتم زمین فتاد
آنگاه چشم دختر زهرا در آن میان　　چون بر تن شریف امام مبین فتاد

وله ایضاً

کای شاه دین پناه برین بی پناه بین　　با سبط خود معاملهٔ این سپاه بین
از کوفه تا بشام همه خاک و خون نگر　　وز شام تا مدینه همه اشک و آه بین

ظلمی که بهیچکس نتواند شنیدنش

آیا چها گذشت بر آنها ز دیدنش

ترسم چو دست قهر کشد تیغ انتقام — بر باد ازین گناه رود خاک خاص و عام

تا آن زمان اساس ستم نا تمام بود — الحق در این معامله آن نیز شد تمام

ای دل ترا به پرده چو راه گذار نیست

بیهوده این معاتبه با پرده دار چیست

صافی خموش باش گزین حرف سوزناک — آتش بجان فتاد ز دست اختیار شد

غزلیات صافی

ای با همه و ز همه مبرا — ای بی همه و ز همه هویدا

مخفی و عیان عیان و مخفی — پیدا و نهان نهان و پیدا

ای زخم توام ببسته مرهم — وی درد توام بدل مداوا

کردت بخواهیم گرفتن — وقتی که او فتاد م از پا

صافی تو نداده دل از دست

رو دست بدار از دل ما

خشت در و بام شد گل ما — مهر تو هنوز بر دل ما

جز در سخنت زبان صافی
هرگز سخنی باد گویا

صافی

هیهات که چون تو شهریاری — تشریف دهد بمنزل ما

آسوده دلان که غم ندارند — آسان شمرند مشکل ما

در راه تو ای عجب شب و روز — دل در طلب و تو در دل ما

فرخنده شبی که چون تو شمعی — تشریف دهد بمحفل ما

جز خرمن غم نبود صافی

از کشت حیات حاصل ما

ای روان کرده سرو بالا را — بکجا میبری دل ما را

نشنیدم که کودک نادان — برد از راه پیر دانا را

یا ببرپنجه ضعیف کسی — برد پنجه توانا را

نوجوان بین که چون ببرد از جا — دل پیران پای بر جا را

چکنم چشم من نمی بیند — زشت این لعبتان زیبا را

روی یوسف ندیده ناصح — پند بیجا مده زلیخا را

تو بساحل دری چه میدانی — اضطراب غریق دریا را

اثر دیگر است در آن گل — ناله بلبلان شیدا را

هر که پایش ببند میداند — حسرت مرغ رشته برپا را

مفشانید آستین تمکس   یا بپوشید روی حلوا را
آه کافکنده‌ام بشهری بار   که بها نیست هیچ کالا را
نستانند اگر نه میدادیم   بیکی جرعه دین و دنیا را
تو باهوی چشم چین کاورد   سوی شهر آهوان صحرا را
هان بعمر اعتماد نیست بیار   ساقی امروز غم فردا را

صافیا ناله اختیاری نیست
فصل گل عندلیب شیدا را

کشد تا نشنود فریاد ما را   ستم بین صید کش صیاد ما را
بشادی بگذراند هر که روزی   بدست آرد دل ناشاد ما را
نکویان چهره بگشودند و بستند   ببند غم دل آزاد ما را
بروای چرخ بیهوده که   بسیلاب ستم بنیاد ما را
اگر این است سیلاب غم ای دل   بزودی بر کند بنیاد ما را

ولهُ ایضاً

کاش گفت آنکه صبر دوران را   چاره میکفت ناصبوران را
حیف کز آن دو چشم شهرآشوب   آگهی نیست چشم کوران را

حسن بگر

صافی

حسن بگر که صیت او بگرفت   ملک ایران و یار توران را
ناچشیده شراب مهجوری   سهل داند ملال دوران را

تو یکی مور لاغری صافی
باسواران چه کار موران را

بمهر من بخنجر کین میکشد مرا   این میکشد مرا که چنین میکشد مرا
شاهان گناه کار بشمشیر میکشند   اینک بجنده نمکین میکشد مرا
گو پرده دار تیغ بر و یم چه میکشی   هجران یار پرده نشین میکشد مرا
گر و بش عشق یار بقتلم کمر نبست   امشب فراق یار یقین میکشد مرا

بی روی او نمردم و دیدم غم دهر
صافی رواست گرچه نمکین میکشد مرا

دل از بس انتظار صبح خون شد دادازین شبها   بااین شبها نیفتد کار کس فریاد ازین شبها
مرا خود باک ازین شبهانه چندانست میترسیم   که پیش آید شبی ما که که آرم یاد ازین شبها
برآوازه بر این شبها مرا نامهربان مادر   دگر تا هر جان من چه خواهد زاد ازین شبها

مپرس از صافی بیچاره و شبهای هجرانش
که خاک هستی بیچاره شد بر باد ازین شبها

پریرویی که برد از کف دل یکشهر عاقل را — من دیوانه میخواهم که برگیرم از و دل را

خیال تو به دارد دل بعضی گل چه شد ساقی — که از لوح دلم شوید بمی این فکر باطل را

نه از عقل است ترک عقل و این ره را نخواهد — در این صورت نمیدانم چه تکلیف است عاقل را

گرفتم دیده را بی رویش از سیر گل و سنبل — تسلی دادم ای همدم چه سان ساکن کنم دل را

گذشت آب از سر صافی درین بحر و زنادانی

همان حرف از نصیحت میرود یاران ساحل را

وحشی غزالی کان نشد یکره بعمری رام ما — هردم شود رام یکی کز دل برد آرام ما

روزی که می بخشند آب گل ما بخشید — شهد طرب در کام او و زهر الم در جام ما

ای دل چه نالی همی از گردش دوران خود — زاغاز ما بیطالعان معلوم بود انجام ما

صبح از خیالش در تعب شام از فراقش جان بلب — آخر همه در تاب و تب بگذشت صبح و شام ما

ای شهد کام عاشقان از زر دنها پیدا — شیرین بود گر کام تو گو تلخ باشد کام ما

ولهُ ایضاً

گفتم بخون دل نگر آگنده جام ما — گفتا بنوش خوش که درین است کام ما

گفتم زبند غصه رها کیست این زمان — گفت آنکه او فکند سپهرش بدام ما

گفتم مرخصم که لبی تر کنم زمی — گفتا بشرط آنکه بنوشی بنام ما

گفتم بمن شر

صافی

گفتم بمن شراب حلالست یا حرام — گفتا اگر بس حلال نگردد حرام ما

گفتم بگو که از که بپرسم مقام تو — گفتا کسی نیافت خبر از مقام ما

ولهُ ایضاً

ای بلبل خوش الحان پرورده بگلشنها — چون شد که در افتادی ناگاه بگلخنها

مرغان هم آوازت در ناز و نعیم و تو — در بند تن خاکی وا مانده چنین تنها

افسوس از آن یاران وان طرفه سرا بستان — وان سرو و گل و ریحان وان سنبل و سوسنها

از بهر یکی خوشه زین مزرع بیحاصل — یارب ز چه برکندی دل زان همه خرمنها

تا بود بدامانت کس را نرسیدی دست — امروز همی بینم دست تو بدامنها

اکنون که بدین ظلمت زان نور در افتادی — میکوش که بگشائی باری ره روزنها

صافی اگرت باید با دوست بسر بردن

این هردو جهان یکسر بگذار بدشمنها

ملامتگر که شنعت میکند مجنون شیدا را — به چند کاشکی از چشم مجنون روی لیلی را

همه در فکر فردا خلق جز من کز و فور غم — نه دی را امروز میدانم نه از امروز فردا را

من و ترک می ای زاهد محالست این خصوص اکنون — که گستردا بر آزاری ز فرش سبزه صحرا را

مرا مهر بتان صافی به پند از دل نشد زایل — با فسون گر توانستی ستردن نقش خارا را

ولهُ ایضاً

که میرود که دل از دست میرود یارا ... چه رفتن است دگر این غزال رعنارا

مرا که جان بضرورت ز دست باید رفت ... چرا فدا نکنم یار سرو بالا را

زهی نگار که اندیشه بهار رخش ... زیاد برد تماشای باغ و صحرا را

من آن زمان که بدیدم بروی گل گفتم ... که صبر ازین نبود عندلیب شیدا را

گناه تست بخون گرنشسته صافی

نظر بچهره نبایست شخص زیبا را

کاش آن بدخو که از ما تافت روی خویش را ... همچو روی خود نگو میکرد خوی خویش را

آرزومند توام بنمای روی خویش را ... یا برون کن از دل من آرزوی خویش را

چشم از روی تو پوشیدن نمی‌آریم ما ... خود مگر پوشی ز چشم ما تو روی خویش را

ولهُ ایضاً

عاشقی کان ندهد در ره جانان جان را ... از چنین جان بحقیقت چه تمتع آن را

زخم تیرش المی ز آنهمه ننماید صعب ... اگرم از دل پرخون نکشد پیکان را

گر بشمشیر زنندم که من از دامن دوست ... نکشم دست اگر او نکشد دامان را

چه تو باید بدلی زآهن و جانی از روی ... تا تحمل بتوان کرد غم هجران را

صافیا باغم جان

صافی

صافیا باغم جانان غم جان نتوان خورد ... ترک جان کن کمنی ترک اگر جانان را

ولهُ ایضاً

پریشان میکنی تا چند زلف عنبر افشان را ... پریشانی بس است اینقدر دلهای پریشان را

اگر سوجی صد بار افزون بشکند پیمان ... بجز تسلیم چون کرد یار سست پیمان را

فغان کآبادی دل در خرابی بود و من بیجا ... بآبادی همی پرداختم این ملک ویران را

ترا دامان ز بهر آلودگی پاکست جان من ... بخود در ره میدهی تا چند هر آلوده دامان را

بشهرستان ایمان کفر صافی آتش اندوزد

برایند ای مسلمانان ز شهر این نامسلمان را

نگاشتها نگارا صنما مها بهارا ... نظری که وقت آن شد که رسی بداد ما را

بتو من کجا توانم برسم که حال گویم ... برای پادشاهان ندهند ره گدا را

تو هما اگر نبخشی عجبی نباشد آری ... ز تظلم گدایان چه غمست پادشا را

بجز این دیار دیگر نشنیده‌ام بجائی ... که بجرم آشنائی بکشند آشنا را

ولهُ ایضاً

دگر شب شد که بر قانون هر شب ... رود از یاربم بر چرخ یارب

نه از دردم کسی واقف نه از داغ ... نه از روزم کسی آگه نه از شب

من از تقریر مطلب عاجز و خلق　　همی هر لحظه پرسندم ز مطلب
مرا دل اندران زلف گره گیر　　چو گنجشکیست بازیرا بمخلب
چه حرفست این دگر بر کلک صافی
که خون آلوده می آید مرکب
چنو در دیده مرا باز درازست امشب　　تا در لطف تو بر روی که بازست امشب
نفسی ای نفس صبح کهن دار عنان　　که زبان کوته و افسانه درازست امشب
مگر این شمع از ان بزم جدا مانده که باز　　چون شب دوشش همه سوز و گدازست امشب
شب عیدست می و مطرب و ساقی زاهد　　روزه بگشای چه هنگام نمازست امشب
صافیا بزم ز اغیار تهی شد برخیز
پیش یارش اگرت عزم نیازست امشب
ترا لب بر لب جام و مرا جان بر لبست امشب　　شب کام تو و ناکامی من امشب است امشب
زشب تا نیمه باقیست مطرب باده سر کن　　که فرصت از زمان ما را همین یک امشبست امشب
دگر تا شمع بزم کیست آن روی جهان آرا　　که در چشم جهان تاریکتر از هر شبست امشب
خدارا مطرب آهنگی که با یاد لبش دیگر　　لبالب دوش جان بیقرارم بر لبست امشب
شب هجرست و صافی باز کارش در غم جانان　　همان زاغاز شب تا روز یارب یاربست امشب

هرچه گفتم تا ن

صافی

ولە ایضا

هرچه گفتم تا ن گل سیراب　　یک بیک را بطرز گفت جواب
گفتمش بی رخ تو خوابم نیست　　گفت دیگر بخواب بینی خواب
گفتمش تشنهٔ وصال توام　　گفت از جوی ما مجوی تو آب
گفتمش تاب در و عشقم نیست　　گفت اگر تاب نیست روی بتاب
گفتمش آخر این تراست چه دین　　گفت ما را نه دین بود نه کتاب
گفتمش بگذر از خرابی من　　گفت من نگذرم مگر بخراب
گفتمش برقعی برخ آویز　　گفت حیفست روی من بنقاب

ولە ایضا

شبت دوش بسته رخ از دیده ام خواب　　خدارا ای نسیم صبح دریاب
مؤذن بانگ صبح ار باید کش گفت　　بگو بیدیش که هان برخیز و بشتاب
ترا از من چه آگاهیست ای شیخ　　تو بر ساحل مقیم و من بگرداب
محبت خوب رسمی بود الحق　　بنودی گر ز پی هجران حجاب
اساس عمر را پایندگی نیست　　الا تا فرصتی باقیست دریاب
حقیقت خستگی را خسته داند　　چه پیر رسید حال شیخ از شاب

غم تو سوخت خواهد جان صافی
زریزی آه اگر بر آتشش آب

به پنداری ادمی ندانی تو ای شوخ … ژ آبت یکره در آیم بخواب
کجا باکه این نکته گفتن توان … که مردیم لب تشنه آخر در آب
خراب جهانم خراب جهان … گزین بیشتر باد یارب خراب
مرا غمزهٔ چشم ساقی بس است … بده گو بیاران مجلس شراب
دریغا که بربود خوابم ز چشم … تمنای آن نرگس نیم خواب
نه زین می چنان صافی از دست رفت
که آید بخود تا بروز حساب

تا از آن گلبرگ تر بوئی درین گلزار هست … لازم مرغان باغ این نالهای زار هست
اینهمه غوغای مرغان چمن بیوجه نیست … غالبا پنهان گلی از ما درین گلزار هست
دیگری از طول این شبها چرا آگاه نیست … گر درین شبها بغیر از من کسی بیدار هست
ای دریغا آنچه می باید بهای باده نیست … ورنه هر گونه می اندر خانهٔ خمار هست
از تو فاخر نام در عالم نه ما را ننگ و عار … کاین متاع از هر که خواهیم اندرین بازار هست
صافیا همواره بر درگاه شاهان بار نیست … عرض حال خویش را فرصت شمر تا بار هست

تا چه سرو است

صافی

وله ایضا

تا چه سرو است اینکه با مردم برفتار آمده است … یا کدامین نخل کز گلشن ببازار آمده است
کاروانی از خطا با مشک تاتار آمده است … یا صبا از حلقهٔ آن زلف طرار آمده است
روی آن ماه است می بینم و یا بر طرف بام … آفتابی دیگر از مشرق نمودار آمده است
میجهد در خانه بازم چشم گویا مژده است … میطپد در سینه بازم دل مگر یار آمده است

وله ایضا

بلبل بی آشیانم آشیانم آرزوست … عاشق بی خانمانم خانمانم آرزوست
صافیا عمر طبیعی چند روزی بیش نیست … تا برم جور رقیب حیات جاودانم آرزوست

وله ایضا

حسن ترا ملاحت خوبی از آن گذشت … ای شاهد یگانه که از وی توان گذشت
یکهفته بیشتر نگذشت از فراق یار … کز سینه دود آه ز هفت آسمان گذشت
مسکین دل از برابر آن طاق ابروان … وقتی کناره کرد که تیر از کمان گذشت
ساقی بیار باده که باد بهار خواست … مطرب بساز عود که فصل خزان گذشت

وله ایضا

بهار است ای قدح نوشان بهار است … درین موسم به از مستی چه کار است

شب مارا ز پی بنود چرا روز ... شب و روز جهان گرد گذار است
فلک را آخر این دور است مارا ... همان در عاشقی آغاز کار است
مرا خود با تو کاری نیست زاهد ... نمیدانم ترا با من چه کار است
ز خال ما درین گرداب غافل ... چه آگاه است آنکو در کنار است

ولهُ ایضاً

زهی بالا بلند سرو قامت ... که بر پا کرد از قامت قیامت
نشستن تا بکی ای سرو قامت ... ز جا برخیز تا خیزد قیامت
جهان را آخرین دور است اگرنه ... نمیشد آشکارا این علامت
شما را عافیت بادا ای عزیزان ... که ما کردیم انکار سلامت
بدست خود شکستا این شیشه صافی
بگوئید از که بستاند غرامت

~~[illegible]~~

تا چند سگ آستانت ... نالم ز جفای پاسبانت
ای سخت کمان سست پیمان ... مشکل باکشیم ما کمانت
دشنام و دعا هر آنچه دانی ... حرفیست مرادم از زبانت

صافی

ما خود ز تو در کنار و اغیار ... بگرفته چو حلقه در میانت
ای گلبن باغ کامرانی ... فریاد ز دست باغبانت

ولهُ ایضاً

اندک زمان وصل و ما را بسی شکایت ... آسان گذشت اگر هجر مشکل شد این حکایت
کو فرصتی که از وی با وی کنم شکایت ... اندک زمان وصل و افسانه بی نهایت
نه مهربان طبیبی نه قدردان حبیبی ... ای وای بر غریبی کافتد باین ولایت
در هر ولایت آیند فریاد پیش والی ... ما راست دل بفریاد از والی ولایت
والی کدام در دست از درد افزون تر ... منظور بی تلطف مخدوم بی عنایت
گفتم مگر شب وصل فصلی ز هجر خوانم ... شب رفت و همچنان ماند نا خوانده این حکایت
یک جلوه کرد آن روی ز آغاز تا بانجام ... هر کس کند بنوعی از حسن او حکایت
از لطف یار با غیر ما را نهایت کار
معلوم بود صافی مجموع از بدایت

شب ما را به سر رسیدن نیست ... یاد کن صبح را دمیدن نیست
بانگ صبح ای قرین مگوئید ... یا مرا وقت شنیدن نیست
باغبان گو در بر رخ بگشا ... که مرا قصد میوه چیدن نیست

گر توام بار عالمی بر دوش		بنهی چاره جز کشیدن نیست

وله ایضا

اگر ز بیخ کند دشمنم گر از بنیاد		سر من و قدم دوست هر چه باداباد

همه بدر که سلطان بقصد داد آیند		مراست شکوه ز سلطان از او بکه برم داد

ز دوست جز طلب دوست از او نیست		گرت هوای مراد است در گذر ز مراد

تو بخت طالع وارون نگر که ما را برد		کسی ز یاد که یکدم نمیرود از یاد

من از عمارت دل بگذرم اگر دانم		ترا سرای دل از این خرابیست آباد

وله ایضا

هر کس داد بردم کرد فریاد		کجا یارب برم از دست او داد

خراب عالمی گشتیم و لیکن		نگفت از روی رحمت خانه آباد

تهی سینهم درین عالم ندیدم		مگر مقصود کل غم بود از ایجاد

زمین زاد اینهمه غمهای عالم		که کاشم مادر دوران نمیزاد

همه از دست بیگانه بافغان		بغیر از من که از خویشم بفریاد

همه از دست غم نالان و صافی
ز دست خویشتن دایم بفریاد

سرو قدی از بتان

صافی

سرو قدی از بتان کش نتوان نام برد		دوش ز من در گذشت از دلم آرام برد

ایکه همی گوییم دل ز چه دادی بوی		بنده ندادم بوی او بصد ابرام برد

یار بدلداریم آمد و دل برد و رفت		صید بدام او فتاد لیک شد و دام برد

باده گلگون نگر کز کف ساقی بزم		مجلسیان را تمام هوش بیکجام برد

وله ایضا

آه تا یارای افغان و مجال آه بود		دست دل از دامن آه و فغان کوتاه بود

عمرها کردیم آه و ناله و لیکن چه سود		نه اثر در ناله نه خاصیتی در آه بود

من نه اکنونم گدای او که از آغاز کار		همچنان تا بود من بودم گدا آن شاه بود

از جفایش هستیم شاکی ولی نالم از آن		کانچه بر من شد بکام خاطر بدخواه بود

هر چه در وی ظن رحمت داشتم خود رنج بود		وانچه در وی احتمال جاه کردم چاه بود

صافیا آن شوخ هرگز با وفا میلی نداشت
ور جفائی کرد آن هم با هزار اکراه بود

گرفت و پای دل بست و رها کرد		جفا بین کان ستمگار افکن بما کرد

فلک ما را همین از هم جدا کرد		جدائی آنچه می باید بما کرد

مپرس آن بیوفا با من چها کرد		که با من هر چه کرد آن بیوفا کرد

همه خود کردم و گفتم خدا خواست   همه خود کردم و گفتم قضا کرد
اگرچه کشتن ما بر خطا بود   ثوابش باد هر کس این خطا کرد

رضای دوست گر شرط است صافی
بجورش خویش را باید رضا کرد

آخر این عشق مبدل بجنون خواهد شد   وین دل غمزده از دست برون خواهد شد
آه تا این گره از کار گشاید ما را   بیقین این دل سودازده خون خواهد شد
حال کاغاز غم است این بود احوال درون   گر درین غم گذرد روز دو چون خواهد شد
گفتم این درد بتدریج پذیرد نقصان   غافل از آنکه بتدریج فزون خواهد شد

صافی این است اگر بار غم عشق تبان
زیر این بار مرا پشت نگون خواهد شد

مرا مهر نکورویان ز دل بیرون نخواهد شد   اگر با جان شود روزی یقین از دل نخواهد شد
خدارا دوست کوته کن نگاه ای ناصح از پندم   که این کشتی ازین گرداب بر ساحل نخواهد شد
اگر عاقل بود داند که مجنون رخ لیلی   بافسون نصیحت پیشگان عاقل نخواهد شد

ولهُ ایضاً

نه هر سروی که قد افراخت شمشاد چمن باشد   نه هر ماهی که رخ افروخت شمع انجمن باشد

نه هرشاخی که

نه هر شاخی که سر برزد تواند کاتش آرای   درختی نامور باید که شمشاد چمن باشد
حریفی جور کش باید که تلخیها خورد شیرین   نه هر فرهاد نامی در حقیقت کوهکن باشد
وجودی را که بوئی نیست از عشق سمن بوئی   همان بهتر که بر تن پیرهن آن را کفن باشد
مرا باید سخن ازان دهن گر نیستم ممکن   روم جائی که نقل بزم نقل آن دهن باشد

ولهُ ایضاً

شب آمد شب که بازم کار دل آه و فغان باشد   ز چشمم باز خون تا روز از هر سو روان باشد
بیا مطرب بخوان از عاشقی فصلی که در عالم   اگر خود داستانی هست هم این داستان باشد
درین کنج قفس از حال من مرغی خبر دارد   که خود در قید دام و ترس اندر آشیان باشد

همه گوشند بام و در سخن سربسته گو صافی
که راز دوست می باید که از دشمن نهان باشد

دگر شب شد که اشکم خون و آهم آتشین باشد   دود و ستم بر فلک از غم دو رویم بر زمین باشد
درین زندان غم از حالت من آن خبر دارد   که طوق گردنش از زوی در زنجیر آهنین باشد
الا ای آنکه پرسیدی ز حالم خون کند حالش   غزالی را که از هر گوشه شیری در کمین باشد
هزاران نکته در کار است درویشی و عزلت را   نه هر صوفی که بر خود بست در خلوت نشین باشد
سرانگشت سلیمانی و فر ایزدی باید   نه هر انگشت خاتم را جهان زیر نگین باشد

بمیرای صافی ار باید نجاتت از غم هجران
که این غم را علاجی نیست گر باشد همین باشد

ساقی بیا که باد بهار آشکار شد
مطرب بگو که هرچه بد از روزگار شد

در داو حسرتا که ز یاران کناره کرد
دلبر کنون که موسم بوس و کنار شد

دلبر نگر که صبر طلب میکند ز من
اکنون که تاب از تن و از دل قرار شد

دیدی که عمر رفت و نکردیم هیچ کار
تا این زمان که کار ز کف کف ز کار شد

تو دل نگر که با همه نومیدی از حبیب
باور کرد بوعده اش امیدوار شد

ولە ایضاً

کاروان بتتار می آید
یا نسیم بهار می آید

این نسیم از بهشت خواسته است
یا از آن رهگذار می آید

نفس صبح بوی جان آورد
یا صبا زان دیار می آید

آنکه در زندگی بمن نگذشت
کی مرا بر مزار می آید

دل و دین آنچه بود برد دگر
از برای چه کار می آید

من نخواهم گریستن چکنم
اشک بی اختیار می آید

من ترا دیده ام بچشم گل
عجبی نیست خار می آید

صافیا تا توان بنال بنال
که همیت بکار می آید

مرا آن روز گریان آفریدند
که آن گلبرگ خندان آفریدند

پریشان خواهشد اهل نظر را
بتان موپریشان آفریدند

چه بایست در ره عقل و دین را
در آن سیب زنخدان آفریدند

ز شهد وصل تا شیرین شود کام
شراب تلخ هجران آفریدند

گریبان چاک بایستند عشاق
خود آن چاک گریبان آفریدند

خرابیها پس از آبادی آید
مرا ز آغاز ویران آفریدند

ولە ایضاً

آسوده کسی که دل ز جان کند
جان را بتو داد و دل از آن کند

حسن تو بهر که خلعت عشق
پوشاند قبای صبر از آن کند

دریاب که چون من و تو بس گل
پرورد زمین و آسمان کند

خرم دل آنکه همچو صافی
از نام تو نقش بر زبان کند

بیک پیمانه ام دیوانه کردند
نمیدانم چه در پیمانه کردند

بآن دارو که شد دیوانه عاقل　　من فرزانه را دیوانه کردند

دریغا آنچه گفتم از غم دل　　سراسر حمل بر افسانه کردند

چو دیدم دام بود آن خال مشکین　　که یارانش خیال دانه کردند

بمسجد عقدهٔ نگشودم از کار　　عبث منع من از میخانه کردند

ولە ایضا

آن جفا پیشه کر اندیشه ز فردا میکرد　　جور امروز کجا این همه با ما میکرد

آنکه در پرده همه پردهٔ عالم بدرید　　آه بی پرده اگر بود چه با ما میکرد

صافیا گر بتو بد رفت مقام گله است

بخت پست تو همین قدر تقاضا میکرد

دمید سبزه و پیرایه بر چمن بستند　　شگفت غنچه و یاران بعیش بنشستند

یکی دو هفته هنوز از بهار ناشده طی　　ببا که توبهٔ هشتاد ساله بشکستند

بیار باده که از عقل نیست هشیاری　　درین دیار که پیر و جوان همه مستند

ولە ایضا

خون چشم آمد و از بزم تو بیرونم کرد　　کس نکرد آنچه بمن دیدهٔ پر خونم کرد

عقل میخواست بغربت کنیم شهرهٔ دلی　　عشق بر عقل فزون آمد و مجنونم کرد

صافی

هم فراق آمد و از روی تو محرومم ساخت　　هم اجل آمد و از کوی تو بیرونم کرد

هر که رفت آنچه بمن رفت ز ناسازی بخت　　با که کرد آنچه بمن طالع وارونم کرد

چرخ میخواست جفا سازد و زارم بکشد

لاجرم شیفتهٔ آن قد موزونم کرد

نه من عاشقان بسیار دارد　　کجا فکر من افکار دارد

دریغا با طبیبی کارم افتاد　　که چون من کهان بیمار دارد

ترا خواب دیده تا صبح است　　چه غم از دیدهٔ بیدار دارد

ولە ایضا

خبری هست که فریادرسی می آید　　پیکان را ببر از غیب کسی می آید

کاش آن کز نفسش بوی کسی آید　　آمدی بر سر ما تا نفسی می آید

عمر دنیا نفسی بیش نباشد صافی　　نفسی شاد نشین تا نفسی می آید

ولە ایضا

دلم را زود لارامم دل آزار　　ز دل نالم ندانم یا ز دلدار

نه جای ماندن و نه پای رفتن　　نگارین تنگدل عاشق گرفتار

کسی کان از در دلبر جدا ماند　　چرا ننشیند از غم رو بدیوار

ترا الفت بمن امکان ندارد — محال است ارتباط شعله با خار

گرت خواهی نیازارد کسی دل

برو صافی کسی را دل میازار

زمان کوته عمر و شب فراق دراز — عجب که دیده به دیدار دوست افتد باز

کسی ملامت محمود میتواند کرد — که منع خویش تواند ز حسن روی ایاز

مرا چگونه وصال تو اتفاق افتد — تو در فراز و من اندر نشیب و راه دراز

نه از فراز ترا میل آمدن به نشیب — نه از نشیب مرا راه بر شدن بفراز

مرا که طشت ز بام او فتاد و بر همه کس — شد آشکار غمم دیگر از که پوشم راز

تو مرد پخته این درد نیستی صافی

برو بگو بعبث دست خویش ریخته ساز

با هم آواز خویش در پرواز — چه غمش از اسیر چنگل باز

اول داستان و آخر عمر — نفس واپسین و قصه دراز

تا چه پیش آیدم درین ره دور — شب و شبدیز مانده از تک و تاز

جمله را آرزوی دولت وصل — تا بروی که کرد این در باز

ما نخواهیم کرد تا دانی — جز بمحراب ابروی تو نماز

صافی این نغمه

صافی

صافی این نغمه حزین آموخت

در صفاهان ز بلبل شیراز

بدوش از عشق در پروانه سر باری نمی بینم — وزین دایم در آزارم که آزاری نمی بینم

جهان ما و امی مستان است هشیاری نمی بینم — تمام این قوم در خوابند بیداری نمی بینم

براهی بسته ام محمل که پایانی نمی یابم — بدیری کرده ام منزل که دیاری نمی بینم

متاع عمر جمله مهر است و فالکین چه حاصل زان — که در این شهر و بازارش خریداری نمی بینم

درین شبهای تار حال دیده بیدار خود صافی

کرا گویم که غیر از خویش بیداری نمی بینم

هر شبی کار زوی یار کنم — تا سحر نالهای زار کنم

آه کان قدر اختیارم نیست — که روم کنجی اختیار کنم

کشته بودی که کاشکی بر بزد — ورنه زورش بچشم بار کنم

بکجا میتوان گریخت ز تو — هم مگر سوی تو فرار کنم

بیشمار است ای صنم صافی

کوش اگر سیدهی شمار کنم

آنم که نه در تو راه دارم — نه غیر درت پناه دارم

نه تاب یکی نفس تحمّل　　نه رخصت نیم آه دارم
زان چشم که چشم بد از او دور　　امید یکی نگاه دارم
مسکین دل و دیده‌ام چه تقصیر　　روز همه من سیاه دارم
گفتم که چو غم هجوم آورد　　سوی تو گریزگاه دارم
غافل که ز خون دیده و دل　　صد جلوه به پیش راه دارم
آرد همه کس به پادشه داد　　من داد ز پادشاه دارم
تا زین دو کدام یک بود بیش
تو رحمت و من گناه دارم

سر که ندارد ز تو شور ای صنم　　بی تن و تن باد بگور ای صنم
چشم بتان را ز تو نور ای صنم　　ور تو هر بتکده شور ای صنم
سینهٔ بدخواه تو چاک ای نگار　　دیدهٔ بدبین تو کور ای صنم
آخر دوران و جهان پر فتور　　خیز که شد وقت ظهور ای صنم

وله ایضاً

هر که با آهن دلی دلداده دین　　گو به گردن بطوق آهنین
از کفی گل آفت جان آفرید　　آفرین بر قدرت جان آفرین

عقل و دین بردم ز شهری کاندر آن　　نه کسی از عقل یاد و پند دین
زشت کرداری چو من دیگر کجاست　　با صنم روی و صنم در آستین
گوشه بگرفتم چه دانستم که هست　　دلبری ابرو کمانم در کمین
چشمهٔ دیگر جهانش تشنه لب　　خرمنی و صد هزارش خوشه چین
صافی از روز نخستین بی‌هراس
باقی مردم ز روز واپسین

آه که دل شد ز دست در نفس آخرین　　وه که فرو ماند پا در قدم اولین
عشق مگو ایمن ز آفت صبر و قرار　　دوست مگو ای ندیم راهزن عقل و دین
ایکه به هر گوشه حسن ترا خرمنیست　　سهل بود توشه گر ببرد خوشه چین
از بر حلوا مگس می نرود ای عزیز　　یا در دکان ببند یا بنشان انگبین
باد بهاری بجاست بوی یاسمین رسید　　برق یمانی بجست رشک فلک شد زمین

وله ایضاً

مرغ سحر بگشود پر ای مرغ دل پرواز کن　　بهر تماشای جهان چشم جهان‌بین باز کن
تا خلوت یار ای پسر خالیست از نامحرمان　　با محرمان درگهش برخیز و عرض راز کن
درگاه شاه از بس گدا پر ناله است و پر صدا　　گر بار خواهی ناله را اندک بلند آواز کن

تا کی بهر ناکس نماز یکبار پیش بی نیاز   بر خاک نه روی نیاز آنگه بعالم ناز کن

گفتار نغزت صافیا ملک صفاهان را گرفت

اکنون دو روزی هم فغان در حیطه شیراز کن

ای نزاکوش بر خروش همه   حلقه بندگی بگوش همه

پرده راز جمله پیش تو فاش   ور نه لطف پرده پوش همه

نه همین عقل و هوش من بردی   ای ربوده تو عقل و هوش همه

جرم صافی بلطف خویش ببخش

ای خطابخش جرم پوش همه

تو و هر لحظه با یاران براهی   من و هردم سر راهی و آهی

گرفتم تاختم بر لشکر غم   چه خواهد کرد مسکین با سپاهی

نه پای بازگردیدن از آن در   نه از خلوت مقصود راهی

رخ است این بر سر آن قد چون سرو   ندانم یا بشاخ سرو ماهی

بصد حسرت ز مکیدن چه حاصل   گرفتم اتفاق افتد نگاهی

چو دیدم پایه مطلب بلند است   قناعت کردم از کوهی بکاهی

مکن صافی که هیچ جرمم کشد دست   کزین افزون نمی باشد گناهی

ولە ایضا

منزل بمنزل کو بکو وادی بوادی حی بحی   با هر که نالیدم از او او نیز نالیدی ز وی

ای بلبل شیرین سخن چندان مکن خواب چمن   ترسم بیاری زیستن چون پیش آید فصل دی

گویند صبر اندر بلا لازم بود بر مبتلا   آری دوای درد ما صبر است اما تا بکی

ایکاش گردیدی چو ما در بند هجران مبتلا   آنکس که میخواهد جدا او را زنا ما را ز وی

چون ماه عمر آید بسلخ وین عیش شیرین گشت تلخ   منزل چه بغداد و چه بلخ مسکن چه شیراز و چه ری

تا بود از مجنون سخن میرفت در هر انجمن   شد نقل مجالس نقل من آنجا که شد افسانه ها

ولە ایضا

یاد بادا ای دل که سر بر آستانی داشتی   وز جفای پاسبانان داستانی داشتی

گلشنی بود و گل و هر سو بافغان بلبلان   اندر آن گلشن تو هم آه و فغانی داشتی

گرچه سودای رخش افکنده بودت از زبان   باز اندر بی زبانیها زبانی داشتی

پیش روی دوست گرچه لال گفتارت نبود   لیکن از مژگان خونین ترجمانی داشتی

صافی اکنون گر زبان افتاده زاری چه سود

عرض حال خود نکردی تا زبانی داشتی

ای نسیم از همدان می آئی   یا ز گلگشت جنان می آئی

همان معدن سنگ گهر | کاینچنین مشک‌فشان می‌آئی
چه خبر داری از آن جان جهان | ای که از جان جهان می‌آئی
گر بدانی چه بمن کرد فراق | بی‌تکلف بفغان می‌آئی

صافی ار پیر شدی هان زنهار
رو کز آن ملک جوان می‌آئی

افراد منتخب از غزلیات صافی

گر گوش کنی نوشته دارم | از دست غم تو داستانها
در خون دلست منزل ما | ای خواجه مپرس از دل ما
چون ننالد هر که با بیگانگان | آشنا دید آشنای خویش را
سرو چمن‌نما کلاه‌ها را | باز آ که فراق کشت ما را
تأثیر نبود چون دعا را | کردیم وداع مدعا را
هر آن محنت کز آن دشوارتر نیست | همین گذشت آسان است ما را
جانی دل ندیدم واله و حیران جوانی را | جوانی و جوان بنگر که برد از ره جهانی را
مگر دلها بهم گویند راز یکدگر ورنه | که خواهد گفت با وی حال چون من بی‌زبانی را
چه پرسی از دل صافی چه باشد جان بیماری | که مأیوس از حیات خویش می‌بینند طبیبش را

ز جورم گر کشد در خون و از کین ور زند آتش | بجز تسلیم چون آن کرد چه مهر و وفائی را
ملامت را چه سود ای زاهد ناصح عافی کن | که فارغ از بلای عشق سازی مبتلائی را
ز اظهار محبت جز زیان سودی نمی‌بینم | مکن زنهار فاش ای دل بکس راز نهانت را
خدارا بلبل بستان زبان در کش چه می‌نالی | چه سود از ناله چون گل نشنود آه و فغانت را
حسرت نصیب ما ز ازل شد چه می‌توان | از خود چگونه منع کند کس نصیب را
بی بهار عارضت گر برم بهار آید مرا | کاشکی کاین گل در آن بنود چکار آید مرا
گر به عمر ابد باشد از او خواهم گذشت | گر بدانم چون بمیرم بر مزار آید مرا
روا ای عزیز و نصیحت مکن که نتوان کرد | ببارنی از سر مجنون هوای لیلی را
رقیب از مهر او دم میزند با خلق و میترسم | که با خود مهربان سازد دل نامهربانش را
شنیدم گفته این کیست نالان بر درم شبها | اسیرت صافی آخر چند نشناسی فغانش را
خدارا ای امید ناامیدان وقت آن آمد | که دستی از کرم بر دل نهی امیدواران را
ترا جا بر سر سرو است ای قمری چه میدانی | که دلها در درون چون است مرغ رشته بر پا را
ثبات گل یک امروز است و فردائی ندارد ساقی | که رفت امروز و بر عمر اعتمادی نیست فردا را
ای رنج تو راحت دلها | روی تو چراغ محفلها

صافی گدای کوی کسی شو که بر درش
سلطان کند گدائی و شاهی کند گدا

از ورد تو شکوه نداریم / خو کرده بدرد تو دل ما

نخستین گام در وادی عشقم پای آبله / دگر تا کی بپای لنگ پویم این بیابان را

هر شب کف پای دگری بوسم و گریم / باشد که شبی بوسه زنم آن کف پا را

بحمد الله که تا محکوم اویم / فلک محکوم فرمان است ما را

وه که جائی دگر از شهر و ده و کوچه نماند / که بگردیم سراغ آن بت هر جائی را

تا غم است مراد در شب تنهائی یار / بدو عالم ندهم گوشه تنهائی را

ما خود از روز ازل خانه خراب آمده‌ایم / تعبث گو مروای سیل بویرانه ما

ساغر ما شد از گل دگران / تا شود ساغر که از گل ما

لبریز در دم ساقی خدا را

جامی کرم کن ای اجالب

تا کرا باشد وصال او نصیب / یک گل و هر سو هزاران عندلیب

دوستان محروم و دشمن محترم / گل نصیب خار و بلبل بی نصیب

دردمندان را طبیبان چاره‌جو / صافی دل داده را درد از طبیب

می نوش و غنیمت شمر اوقات که حیف است / رفتن ز پی کار دگر تا می و جام است

زاهد اگر ز

زاهد اگر ز عشق گریز و عجب مدار / هر سفله مرد معرکه پور زال نیست

این چه رفتن بود کز اول قدم جان شد ز تن / این چه گفتن بود کز اول سخن شد دل ز دست

نیافت فرصت گفتار اگر نه صافی هم / ز دستبرد غم عشق داستانی داشت

با دل گفتم برو خواهد خاک من تا کوی دوست / این ندانستم که در آنجا گذار باد نیست

غمی دارم که دل محرم او است / دلی دارم که شادی‌ها غم او است

آن پری چهره که عالم همه دیوانه او است / خبرش از دل ما پرس که ویرانه او است

منکر عقل نیم لیک باندیشه من / عاقل آن است درین شهر که دیوانه او است

عشق را آغاز هست انجام نیست / صبح روز عاشقان را شام نیست

ای تیغ هلال ابروی دوست / تا کی بگزیم در نیامت

عالم بغلامیت مباهی / صافی بغلامی غلامت

میخواستی بهانه از بهر کشتنم / بهتر از اینکه چو تو بمردم بهانه چیست

ز من بجز عاشقی کاری نمی‌آید / که در دل میل کار دگرم نیست

مانی از تصویر این رخ گر بعجز آمد رواست / صورت معنی مثال صورت دیوار نیست

مرا بسینه دل از دست دوستان خون است / ترا مگو که دل از دست دشمنان چون است

سزد گر دشمنان بر ما بگرید / که ما را دل بدرد از دوستان است

صافی

[illegible]

صافیا حکم از مطلب بکی / با کریمان حاجت ابرام نیست

داماندهٔ را چه تقصیر چون خار رفت در پا / دل داده را چه تدبیر چون کار رفت از دست

تو سرو بین که از جا برخاست تا بر قامت / هر جا که بود سروی بر جای خویش بنشست

این دل است او را ابر با آهن است / وین که در پیراهنش جان یا تن است

شهر خالی ز تو و در همه شهر / گوشه نیست که غوغای تو نیست

وجود پاک ترا جان من نثار چه باشد / هزار جان مقدس فدای هر سر موست

ای از تو جان بجسم نمای رخ که باد / جانم فدای جسمت جسمم فدای جانت

عمریست بسته ام لب از حرف و جمله گوشم / باشد بگوشم آید آوازی از دهانت

گلی کان را بدرمان پروریدم / دریغ و درد کز دامان من رفت

گفتم که مگر روی تو در خواب ببینم / هیهات خیال تو و خواب این چه خیال است

تا کی غم دنیا خوری ای خواجه بپای / کاینها که تو بینی همگی خواب و خیال است

آنم که نه وصال و نه هجرانم آرزوست / هر چیز آرزوی وی است آنم آرزوست

آن دیده که روی تو ندیده است چه دیده است / وان گوش که نشنیده مقالت چه شنیده است

ناصح اگر افسانه شمارد غم هجران / بیچاره چه داند که فراقی نکشیده است

کدام سنگدل او را ستمگری آموخت / که آتشی عجب از بهر عاشقان افروخت

فرق مرا چه حاجت دیهیم و افسر است / خاک ره تو ام بسر از تاج کمتر است

امشب که

صافی

امشب که شب وصل و در لطف تو باز است / افسوس که شب کوته و افسانه دراز است

خوشتر بفصل گل ز می لاله رنگ چیست / ساقی کجاست موجب چندین درنگ چیست

گاهی بکعبه میکشدم دل گهی بدیر / تا در میانه رای سپهر دورنگ چیست

صافیا بی روی جانان زندگانی مشکل است / ورنه جان دادن بجانان اینقدر دشوار نیست

هزار تعبیه بایست تا شود زر خاک / نه هر که قلب زند کیمیاگری داند

ای دریغا که یک عمر سراسر شب و روز / آنچه تحصیل نمودم همه بیحاصل بود

در آن زمان که مرا تاج وصل بر سر بود / زمانه دگر و روزگار دیگر بود

افتاد طشت عاشقی یار ظرف بام / در شهر تا دگر بکجا این صدا رود

یا از درم درون آی تا کام دل بر آید / یا از دلم برون شو تا دیگری در آید

اول قدم فتادیم از پای در ره عشق / تا دیگر اندرین ره ما را چه بر سر آید

صافیا عاقبت کار چو بر وی رامنت / شکر ایزد که فلک خانه آبادم کرد

گذا این شاخ گل رفته است برباد / که باز از بلبلان برخاست فریاد

اگر خوارم و گر زارم پسندد / پسندم آنچه دلدارم پسندد

اگر بر آتشم آبی نریزند / همه دنیا و مافیها بسوزد

یا صافی چو باید سوخت جانت / همان به کاندرین سودا بسوزد

[illegible]

رسمی است دزد را که نهانی برد متاع / این دزد دل ز حجرهٔ ما آشکار برد
تو نکنی داد خلق گوش و گرنه / از در و دیوار دادخواه برآید
بیژن دل بار دیگرم بچه افتاد / تا چه کند چرخ و کی ز چاه برآید
بوی صاحب نفسی می‌آید / یا ز فردوس کسی می‌آید
گفتمت مکن صافیا بوی که نداری / تو تاب دوری و آنهم سر وصال ندارد
آنان که پاسبانی آن آستان کنند / کاشم در آستانهٔ خود پاسبان کنند
افشای راز خسته دلان را چه سود (منت) / آن به که درد خود ز طبیبان نهان کنند
تو پادشه نگر که گدایان خویش را / با تیغ میزند که ز دستش فغان کنند
گویند ترک او بگو یا اگه دست از جان بشو / گر من بگویم ترک او از دست جانم میرود
آنچه یار سرو بالا میکند / گر همه زشت است زیبا میکند
گر شحنهٔ عشق مست گیرد / در کوی تو هر که هست گیرد
سر شوریده دارم که هرگز / بسر اندیشه سامان ندارد
شب آمد و وقت یارب آمد / یارب چکنم و گرش آمد
گرفتم اینکه ز احوال خود نوشته صافی / فراق نامهٔ صافی که بشنود که نخواند
بیار باده که ایام غم نخواهد ماند / نماند شادی و اندوه هم نخواهد ماند

سخن درست بگویم

صافی

سخن درست بگویم بحشمت دل / که این حشم بهوای محتشم نخواهد ماند
چنان خون ریزد آن چشم که دشمن خون دشمن را / تو گوئی زان خط مشکین بخون من رقم زد
اگر چه کس بسلامت نشد ز ورطهٔ عشق / زدیم غوطه درین بحر هر چه باداباد
مرا به پرده نهان بود راز سیل سرشک / درید پردهٔ رازم که پرده اش برباد
طی شد ایام بیقراریها / روز آسایش و قرار آمد
ناله بی حاصل است میگفتم / لیکنم عاقبت بکار آمد
ز شاخ گل سحرم بلبلی ندا در داد / به بندلیب که بجائی نمیرسد فریاد
باز آوازه در جهان افتاد / که فلان از پی فلان افتاد
گمان داشتم سخن با دوست / همه آخر بآن جهان افتاد
صافی آخر ز دست دل چندان / کرد افغان که از زبان افتاد
چند ای ادیب پارسا آموزش زهد و فا / بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند
صافی بگفتم بارها غمگین مشو در کارها / آن کاورد دشوارها دشوارها آسان کند
چو ناچار مرگ آمد انجام کار / خنک نیک بختی کز آغاز مرد
عید آمد و یار ما نیامد / این عید بکار ما نیامد
چمن خرم شد و بوی گل آمد / بیا ساقی که صوت بلبل آمد

[illegible]

ترا گل کرده دهقان و مرا خار — ترا آن بود ما را این سزاوار
نبرد عشق را آسان گرفتم — ازین غافل که باید پنجه با شیر
خرابات جهان شهریست پر شور — همه در قصد هم از مست و مستور
یکی خندان و خرم تا دم مرگ — یکی گریان و درهم تا لب گور
مرا در بوستان سینه و این حال — بحال زنده ماند که در گور
عشق دیدی که مبدل بجنون شد آخر — وین دل غم زده از دست برون شد آخر
حسن معشوق که گفتند پذیرد نقصان — نه پذیرفت و غم عشق فزون شد آخر
دل که یکعمر بجون جگرش پروردم — در خیال لب لعلی همه خون شد آخر
پیش چشم بلبلان باغ عشق — چه تموز و چه خزان و چه بهار
آرزومند توایم ای ملک جان زنهار — آرزویت را برون کن از دل یا برار
پرده دل میدرد هر نفسم عشق یار — آه اگرم در بروی وا نکند پرده دار
فصل گل است ای حریف خیز و غنیمت شمار — ناله مرغ چمن جنبش باد بهار
راه خطرناک عشق چه دو صافی در آن — همچو خر ناتوان مانده بگل زیر بار
زنم هر زمان سودای دیگر — کشاند جانب صحرای دیگر
بیش ازاینم بکنج غم مپسند — سر بزانوی و روی بر دیوار

شبهای هجر را گر از پی صباح — یا صبح بازشام نمیدارد امتیاز
با هم آواز خویش در پرواز — چه غمش از اسیر چنگل باز
شکر ایزد را که عمرم جمله صرف عشق شد — عشق اگر عشق حقیقی بود یا عشق مجاز
هر که این روی خوب و ندید بخواب — حیوان است اگر برو خواب بخش
دل از کف داده ام دیگر بزلف کلعذاری خوش — که گر با من کند اندیشه کند آرم روزگاری خوش
دیدی که آخر که چمن رفت بتاراج و — که سر خویش برایم ز زیر پر خویش
فغان کابادی دل در خرابی بود و من خود را — همی بیهوده ویران ساختم عمری بتعمیر
از من متاب روی تفقد که عیب نیست — سلطان کر التفات کند با گدای خویش
ای بروی تو چشم من مشتاق — روی بنما که طاقتم شد طاق
شرح شوق تو آن حکایت نیست — که نوشتن توان درین اوراق
ای عجب روز و شب تو با من و — در بدر از پی تو در آفاق
خدا را داد ازین دل داد ازین دل — دل است این یا جرس فریاد ازین دل
قطع من از تو منع تو از من — کاری است دشوار از سبب مشکل
دل رفت و منهم بپایدم رفت — دل از پی او من از پی دل
گفتی بنال صافی کز تو خوش است ناله — آری خوش است لیکن چون نشنوی چه حاصل

بر هر چه رضای تو در آن بود / کی بود که من رضا نبودم
پا بر سر چرخ بودم اکنون / بند تو اگر بپا نبودم
گر بجز کوی تو ما وای دگر میداشتیم / چند روزی دل ز دیدار تو بر میداشتیم
بیخبر بودم ز هجران ورنه کی جویای وصل / کشتی گر از غم هجران خبر میداشتیم
زایر کعبهٔ عشقم ز حرم می آیم / باده پیش آر که با کوه الم می آیم
چه عجب گر کنندم شاهد گل استقبال / عندلیبم ز گلستان ارم می آیم
با جنود طرب و شوق برفتم اینک / با سپاه الم و لشکر غم می آیم
پریرویی ز دستم برده عقل و دین و دل از دم / مکن عیبم اگر در شهر مجنون وار بگردم
مرا از خاک نبایست برگرفتن از اول / چو برگرفتیم از مرحمت مزن بر زمینم
گلی سروی تذروی مهر یا ماهی نمیدانم / ازین آشفته مجنون چه میخواهی نمیدانم
کهن دیریست گیتی بی در و بام / نه کس آغاز آن آگه نه انجام
یکی را صاف می دایم بساغر / یکی را خون دل همواره در جام
ز من حساب گناه ای فقیه شهر چه پرسی / گناه کرده‌ام آن قدر که حساب ندارم
نه تنها سوختم در آتش هجران بعقبا هم / نخواهم سوختن دلدارا گر این است انجامم
فلاطون کیست اول تا علاج عشق تواند / دوا این درد را لقمان نمیداند مسیحا هم

برگ می باسو

جامی

ترک می با سوگندها خوردم ولی ترسم / که چون گل بر درخت آید شکست افتد بسوگندم
تنی زار و دلی بیمار دارم / بیا ساقی که غم بسیار دارم
سخن سربسته گو ای یار فرخ / که دشمن از در و دیوار دارم
قطع همه رهها ترک همه لذتها / بتوانم و مهجوری از روی تو نتوانم
صافی چنین که شب بسحر میبرم بهجر / آیا بود بوصل شبی هم سحر کنم
رفتم که عنان دل بگیرم / خود نیز ز دست شد عنانم
گل گیت تا در کوی تو بدهد نشان از روی تو / ای پیش تار موی تو جمله وجودها عدم
تو دل بقصهٔ ما عاشقان نمیدهی ارنه / ز سوز سینه فغان میکند لبان خموشم
درازی شب هجران و رنج بیداری / ز من بپرس که شب تا بصبح بیدارم
باشد که پس از ما کسی از ما کند یاد / رفتیم و خطی یکدو برین صفحه نوشتیم
فقیران نه همین خود بزبان ساخته‌ایم / آنچه با او نتوان ساخت با آن ساخته‌ایم
صبا فیا فصل بهاران بشما ارزانی / کز گلستان جهان ما بخزان ساخته‌ایم
یارب مباد هیچکس چون من که بعد از عمری / از بهر کاری آمدم ناکرده کاری میروم
خضر رهی گو نامگیر و درین وادیم دست / کافتان و خیزان از پی چابکسواری میروم
بوی ریاحین رسید باز و گیا بردمید / فصل چنین کس بدید حیف ندارد دوام

نگاری را که پروردم بدامان / ز دستم میکشد دامان چه سازم

وگر کدام غزال و چمان خرام است این / هوای وصل وی و من خیال خام است این

صافی آتشش ز سر گذشت هنوز / میکنندش نصیحت از یاران

آه اگر آن سر جفا کاران / نکند رحم بر وفاداران

ای دل بیهده نال اینهمه فریاد مکن / کس نجنبد بفغان تو عبث داد مکن

ای عجب کاتش نهفته در قلم / چون نویسم ماجرای خویشتن

تن است این می ندانم آن پریرا / به پیراهن نهان یا روح در تن

سرو آمده در جولان در باغ گل و ریحان / یا بر طرف بستان قد خوش یار است این

شنیده ام که نهالی است در بهشت برین / بنام طوبی اگر هست آن نهال است این

مگو که رفتی و رفتی مرا برون ز خیال / تو از خیال برون میروی محال است این

حریف عشقانه صبا فارغ من شنو / منه بمعرکه آتش پا که پور زال است این

هر کسی از روز کار خویشتن / در فغان و من ز یار خویشتن

روز از تشویش و شب در پیچ و تاب / شب بفکر روز تا رخ خویشتن

روی بد و نیک همه سوی تو / زینهمه تا با که بود روی تو

طبل فراق میزند مرد فراق یار کو / بار فراق یار را عاشق برد و بار کو

ای شمع سرای دل

حافی

ای شمع سرای دل دل پیش تو بجان آمد / ای کاش بدانستم کاندر چه سرائی تو

دردا که دل هزار پاره / کردم آنچه نهفتم آشکاره

از چاره گذشت درد جانی / بیچاره همان بفکر چاره

محرم بتو داندم و من خود ز تو محروم / گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

در کار تیره بختان تدبیر را چه حاصل / تغییر چون نیابد تقدیر آسمانی

غم عشق را گرفتم بدنی ز خاره دارم / ز تنی چه می براید بمقابل سپاهی

اگر باری کشی بار نگاری / وگر جوری بری از نازنینی

چه شهرهای دل و دین که آن دو نرگس جادو / بغمزه کرد مسخر نه کوششی نه سپاهی

شب رازمان سر آمد صبح از دریچه سر زد / ای پیک وصل تا کی چون بخت من بخوابی

نه هر کس صدر بگزیند طراز ملک را شاید / نه هر کس تند بنشیند تواند کشور آرائی

ز بس بوی تو می آید در این باغ / بهر گل بنگرم پندارم آنی

بهار بی خزان در این سرابستان نمی پاید / بدان بستان سرا رو تا بهار بی خزان بینی

حیف ازین تخت سلیمانی که هست / هر بچندی مسکن اهرمنی

دلربائی چو تو حیف است نهان در پس برقع / پرده بردار ز رخ تا دل خوبان بربائی

بخطائی که ز من میرود ای شیخ موحد / مکن انکار ندیدی چو تو ترکان خطائی

رفتم بود تا در چگل جائی فرو مانم بگل — نگینی نشد پیدا که دل از تو نهم بر دیگری

ندانم پارسا یا می‌پرستی — بلای جان مائی هرچه هستی

بلندی باد آن نخل جوانرا — که از وی برنخورد کوتاه دستی

دردا که بشهری او فتادم — کانجا نبود خداپرستی

بغیر اینکه اسیرم بصد بلا کردی — کدام درد مرا ای فلک دوا کردی

کسی بمنزل او نیست رهبر صافی — عبث بپای غم خویش با صبا کردی

ای دیده مریز اینهمه اشک — خون این همه در جگر نداری

ای مادر دهر در همه شهر — زیباتر ازین پسر نداری

از آزادی پشیمانم کجائی ای گرفتاری — ز جمعیت هراسانم کجائی ای پریشانی

فدائی به ز جان باید بقربانگاه او صافی — ببر کاین لاشهٔ لاغر نمی ارزد بقربانی

جای من در دو چشم مردم بود — توام از چشم خلق افکندی

یاد از آن دوران که هر که از توام یاد آمدی — از فغانم هر طرف خلقی بفریاد آمدی

خسروان آیند تا بر هند داد بردمان — تو چه شد یارب که محض از بهر بیداد آمدی

در مدح فتحعلی شاه جنت مکان گوید

ملک ایران بعهد شاه جهان — شاه شاهان خدیو باج ستان

شاه جمجاه

صافی

شاه جمجاه شاه فتحعلی — مسندآرای ملک لم یزلی

گر ز فردوس دم زند شاید — طعنه بر ملک جم زند شاید

ای ترا خسروان دهر غلام — نام تو نیک و نیکی از تو بنام

هر خرابی بعهد تو آباد — هر اسیری به بند تو آزاد

ترک و تازی مطیع فرمانت — ترکی و تازئی آفرین خوانت

شکر لله بخدایگان ملوک — که ترا گشت ملک و ما مملوک

تو و همواره بنده پروردن — ما و پیوسته بندگی کردن

ای بزرگ جهان و تاج مهان — هم جهاندار و هم مدار جهان

کار تو عدل و پیشه‌ات شاهی — ملک تو هم ز ماه تا ماهی

تا جهان است پادشاهی کن — با گدایانت آنچه خواهی کن

پای بوس تو بود دست آویز — ورنه این مایه منت چندان چیز

چشم آن دارم ای شهنشه جلال — کلیم تا نکشته خم چون دال

بفرستی مرا بآن درگاه — تا شب و روز بلکه شه پگاه

تا یکی روزم از حیات بجاست — کنم آنجا دعا که جای دعاست

در تاریخ فوت شیخی گوید

[illegible]

کجا یا رب برم از آسمان داد ازین بیداد کرفریاد فریاد
کدامین کل درین کلزار بشکفت که خاکش را نداد انجام برباد
ز سعدی آن سخن سنج سخندان درین مطلب یکی فرد آمدم یاد
پس از مرک جوانان کل مروید پس از کل در چمن بلبل مخواناد
همان ناچیده زین کاشن یکی کل کلش را چرخ برباد فنا داد
غرض چون مرغ روح پرفتوحش ز زندان قفس کردید آزاد
تاریخ وفاتش کفت صافی ولی را حشر و زادا با علی باد

در هجو کوید

میرزا حمزه این چه رخسار است که ز روی تو دیو بیزار است
تو کدامی که میخوری که خویش که چنین زشت روئی ای بدکیش
کر بدو رخ روی تو بد سیما مشکلت ره دهند نیز انجا
کاش دانی که تا چه قدری زشت تو نه ای سخن ز اهل بهشت
ور چنین نیست چه وجودی تو کاش ای زن جلب نبودی تو
کر تو خود را در آئینه دیدی بی تکلف در آئینه ریدی

در هجو کوید

صافی

میرزایان ملا اسمعیل آنکه عقلش خدایکان خواند
کفت روزی که نکته میکو به نجم که در جهان ماند
کفتمش رستمی تو در صف رزم کفت این هر سفیه میداند
کفتمش یوسفی تو کفتا آن کیست که بحق این سخن بفهماند
کفتم اینها که در شما جمع است غیر من هیچکس نمیداند
کفت آری همی تو میدانی که ترا هم خدا نمیداند

در هجو کوید

حاجی فلان بهیچ نمانی بجز بنش بیچاره در میانه مردم فسانه
در ظاهر آدمی و بباطن ورازکوش الحق وحید عصر و فرید زمانه
دامی نهاده پی صید خران لی از فرط تخل مست و در اندام و دانه
خلقت پی بهانه قلند و غافلند از انکه قتل یار نخواهد بهانه
جز خانه خراب تو کش بسته باد در خبث تو نیست انکه باشد بخانه
مرکت حیات ماست بمیرای خسیس دون تا سر کنیم بر سر خاکت ترانه
کر جان نمیدهی برو از شهر زن بمزد کاسوده ماند خلق تو در شهر تا نه
دنیای دون مکر که نشاند بصدر بزم خرسی که ره نداشت بهیچ آستانه

رباعی [illegible]

یک سخن دارم ای امیر کبیر — کارم از دست رفت دستم گیر
گر بگیری ز مرحمت دستم — بنده ام بنده تو تا هستم
ور نگیری بگیر دست و من — یا تو فایق شوی بمن یا من

دیوان رفیق

منتخب دیوان ملا حسین رفیق تخلص و له فی الغزل

بود که در گذرند از گناهکاری ما — که بیش از گنه ماست شرمساری ما
شدت چه زود فراموش عهد یاری ما — بیاری تو نبود این امیدواری ما
جفا و جور تو با ما باختیاری نیست — چنانکه نیست وفا با تو اختیاری ما
بپا کدامنی ما هنوز نیست کسی — اگرچه شهره شهر است میکساری ما
بتن نزار و بدل زار تا بکی باشیم — بر این نزاری ما رحم کن بزاری ما
کنون ز لطف نه مرهمی اگر نه چه سود — ز کار چون گذرد کار زخم کاری ما
ندیده عاشق و طفلی از آن نمیداند — فغان و ناله غیر و خروش زاری ما

بجوش دشمن و با خصم دوستیم رفیق
طریق دشمنی این است و دوستداری ما

کجا میل گلستان است ما را — گلستان بیتو زندان است ما را
از آن گل پیرهن هجران که از وی — گل حسرت بدامان است ما را

براه بهتر ما

رفیق

جراحتهای ما در سینه و دل — نه از شمشیر و پیکان است ما را
بدل صد رخنه و در سینه صد چاک — از آن ابرو و مژگان است ما را
همان داغ تو ما راهست مرهم — همان درد تو درمان است ما را
رفیق این اشک و آه آشکارا
ز داغ و درد پنهان است ما را

تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا — از روز مرگ من چو خبر میدهی مرا
این حرف تلخ از آن لب شیرین نه در خور است — زهر از چه در میان شکر میدهی مرا
در بزم وصل قصه هجران چو میکنی — خون جگر ز ساغر زر میدهی مرا
مگذار پا ز شهر برون ای پسر که سر
مجنون صفت بکوه و کمر میدهی مرا

تا ماه رسید آهم امشب — آه ار نرسد بماهم امشب
بیماه رخش نخفت چشمم — ای ماه تویی گواهم امشب
دیشب ز تو دیده ام نگاهی — در حسرت آن نگاهم امشب
در بزم تو بود هر شبم جای — آنجا ز چه نیست راهم امشب
مرغ سحری رفیق نالید
از ناله صبحگاهم امشب

گلستان خرم است و گل بیار است … ولی بی یار گل در دیده خار است
چه حاصل از گل و گلشن کسی را … که دور از یار و مهجور از دیار است
بباغ ای باغبان مخوانیم چند … که ایام گل و فصل بهار است
ز سرو و گل چه حظ او را که اکنون … جدا از آن سرو قد گلعذار است
مرا زین ماه رخساران بی مهر … همین نه روز و شب تاریک و تار است
بخال و خال ایشان هر که دل داد … سیه روز و پریشان روزگار است
مشو گرد از خم ای اشک کاین گرد … غبار راه آن چابک سوار است
مرا جز می پرستی نیست کاری
ترا زاهد بکار من چه کار است

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت … که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
فغان از آن مه نامهربان که استادش … نه مهرورزی و نه ذره پروری آموخت
بگو بکیش همه شق دلبری داده است … بطفلیش همه درس ستمگری آموخت
ندانم از چه بیاموخت طرز دلداری … معلمی که باو طور دلبری آموخت
رفیق تا بره او سر نیاز نهاد
بسروران جهان رسم سروری آموخت

مرا خاطر از آن بی غم نباشد … که بی غم خاطرم خرم نباشد
بدل دردم نباشد کم ز دردش … بجان داغم کم از مرهم نباشد
چه بستم عهد یاری با تو گفتم … که یاری چون تو در عالم نباشد
ندانستم ترا ای سست پیمان … بنای دوستی محکم نباشد
ولی پنداشتم غیر از دل من … دران گیسوی خم در خم نباشد
چو دیدم در همه عالم دلی نیست … که در آن طره درهم نباشد

ولہ ایضا

زین پریشانان بکش دامان که حیران تواند … کاین پریشان خاطران خاطر پریشان تواند
هر طرف خلقی ز هر سو عالمی حیران تو … از نگاه فتنه جوی چشم فتان تواند
همچو من در خاک و خون افتاده هر جانب بسی … از خدنگ غمزه و از تیر مژگان تواند
من نه تنها کشته ناز توام کز عاشقان … عالمی چون من به تیغ ناز قربان تواند
چون دهی جولان سمند ناز خلقی هر طرف … کشته ناز تو و قربان جولان تواند
آنچه گویی آنچه فرمائی بجان و دل کنند … بنده حکم تو و محکوم فرمان تواند

ولہ ایضا

خوش آنکه شب غم سر آید … خورشید من از درم در آید

صورتگر چین ز نقش رویت … بر صورت چین قلم کشیده
بنود عجب ار خمیده قدم … عمریست که بار غم کشیده
اکنون نه رفیق جام جور است … پی در پی و دم بدم کشیده

ولہ ایضا

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی … ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
سرای غیر را عشرت سرا کردی بوصل خود … مرا از فرقت خود ساکن بیت الحزن کردی
شکستی در دل من خار رشک و بار قیب من … بگشت گلستان رفتی و گلگشت چمن کردی
رفیق بینوا را ساختی با درد و غم همدم
رقیبان دغا را همنشین خویشتن کردی

در بحر مثنوی حکایت لیلی و مجنون گوید

آن شنیدستی که مجنون نزار … گشت چون از عشق لیلی بیقرار
جز بلیلی زیستن کارش نبود … جز بکوی لیلی آرامش نبود
میکشیدش شوق سوی او مدام … بود کوی لیلیش جا صبح و شام
تا نگه گیرد به بیند روی او … بود هر شب تا سحر در کوی او
روز و شب میدید بر آن آستان … جور دربان و جفای پاسبان
لیک از آنجا که باشد حکم ناز … بود لیلی را ز مجنون احتراز

گرچه در باطن بمجنون یار بود … ظاهر از آن یارِ یش بیزار بود
بود مجنون اشک ریزان کو بکو … بود از و لیلی گریزان سو بسو
دشمنان یکشب بر او بستند راه … ره ندادندش بآن تابنده ماه
بهر رفتن با عشقی بیدلان شد … کوی یارش مسکن و ماوا نشد
همچو هر شب دشت لیلی گرچه کوش … ماندش در گوش از مجنون خروش
چشم بر ره گوش بر در تا سحر … که بنام خانه و که پشت در
خود بخود میگفت مجنون را چه شد … آن دل افکار جگر خون را چه شد
دید گویا آنکه از خویم ستم … کرد کوتاه از سر کویم قدم
یا مگر باه دگر زد راه او … کوی دیگر گشت منزلگاه او
گر نبودی بیم مادر یا پدر … ملنهاد از خیمه سوی دشت سر

افراد منتخب از غزلیات رفیق

به پیری بجوانی عاشقم کز عاشقان دارد … چه من سر گوشه پیری را چه خود نجوانی را
نمی پرسد نشان و نام من آنکه رفیق آری … که می پرسد نشان نام و بی نام و نشانی را
اگر بودی اثر فریاد ما را … زما بودی خبر صیاد ما را
جفا کاران بیوفا بنیاد کرده است … کند زیر و زبر بنیاد ما را

خوش آنکه ستاره مرادم
از مشرق آرزو برآید

خوش آنکه بمحفل من از مهر
آن ماه چو مهر انور آید

خوش آنکه سپاه شادمانی
بر لشکر غم مظفر آید

خوش آنکه رفیق از بر یار
دیگر نرود چه دیگر آید

فغان که مدعیان از منت جدا کردند
مرا بدرد جدائیت مبتلا کردند

ز هجر مردم و این کافران سنگین دل
نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند

چو آخرم ز تو میساختند بیگانه
چرا نخست مرا با تو آشنا کردند

مباد دیدن رویت نصیب آنان را
که از نظاره روی تو منع ما کردند

ز نسبت مهر مه طلعتان فغان کاین قوم
بکس نه مهر نمودند و نه وفا کردند

ولہ ایضا

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید
بیرون نمی روی تو تا دیگری درآید

با من مگو که بگذار از دست دامن یار
این کار نیست آن کار کز دست من برآید

از کلک صنع آید بس نقش نیک اما
مشکل چه نقش رویت نقشی نکوتر آید

گفتم ببر کی آیی ای رشک مهر گفتا
کی سرو آورد بار کی ماه در بر آید

یکرم رفیق کرد

کرم رفیق کیرد ترک هوای یاران
آن کیست کز وی او را این حرف باور آید

ندارد هیچ جائی شور عشق بیکسی یادم
اگر دشت مجنونم اگر کوه فرهادم

اگرچه رفتی و بردی قرار از جان ناشادم
باین شادم که نتوانی روی یک لحظه از یادم

خرابم کرد چشمت از نگاهی چشم آن دارم
که از چشم عنایت بار دیگر سازی آبادم

رفیق آن عندلیب آشیان دورم از گلشن
که تا از بیضه بیرون آمدم در دام افتادم

شد چو شب روزم سیاه از دست تو
آه از دست تو آه از دست تو

خون من شاها نمی ریزی که ریخت
خون چندین بیگناه از دست تو

این چه بیداد است شاها تا بکی
داد خواهد داد خواه از دست تو

از که خواهم داد چون خواهند داد
هم گدا هم پادشاه از دست تو

از نگاهی پر ز صد دل رفیق
دل چسان دارد نگاه از دست تو

ولہ ایضا

تا کلک قضا رقم کشیده
نقشی چو رخ تو کم کشیده

شب هجران همه دیدار ان جان ارام را — یکی از حال زار من خبر کردی آگه یارم را
ای روی نکرده سوی دلها — سوی تو مدام روی دلها
ترا با ما چه کار ای پند گو از پند بگذر — مکن بیهوده غمگین خویش را اندیکسان یارا
کی دهم دامان وصلت را باسانی ز کف — کامد اندر دست این دولت بدشواری مرا
دلم می سوخت چون صورت وی لعاب تا — با آن صورت که دل میخواست آخر دیدم بخواب آنرا
لب بسته ام از طلب که داند — دانی تو زبان بی زبانها
اکنون ز منش عار بود آه کجا رفت — آن روز که بودیم من و یار مصاحب
کم لطف رفیق اگر بود باشد عجبی نیست
آن شوخ که دارد چه تو بسیار مصاحب

نگار من عجب زیبا نگاریست — نگار سرو قد گل عذاریست
بشهر آشوب رخ آشوب شهریست — بشور انگیز قد شور دیاریست
بشغل عشق تو از شغلها خوش است رفیق
وگرنه شغل فراوان و کار بسیارست
مکش مرا که پشیمان شوی و سود ندارد — بکشته نالهٔ حسرت بمرده آه ندامت
بعد عمری ای پسر می بینمت — همچو گل اندر گذر می بینمت

در شیخ ... از زهاد خود فارغ ... — بخود صحبت و شوق ... در ... باشد

نیب

مکش دامن ز من ای گل که هر کس — ترا گل کرده ما را خار کرده است
بگویش توبه کن زاهد که عمریست
رفیق از توبه استغفار کرده است
ساغر بعزم توبه منه بر زمین رفیق — در فصل گل ز بادهٔ ناب اجتناب چیست
تو گر خونم بریزی ممنونم ای دوست — مگو تا غیر ریزد خونم ای دوست
چه میگوئی رفیق از هجر چونی
چه گویم من ز هجرت چون نم ای دوست
دو سه روزی که رفیق از سر کویت رفته است — آنچنان رفته ز یاد تو که پنداری نیست
سوی صحرا از پی صید چه تازی که بشهر — همچو من هر طرفی صید گرفتاری هست
از که یاری طلبم از که مدد جویم آه — در دیاری که نه یاری نه مدد کاری هست
چنان در عاشقی افسانه گشتم — که از من هر طرف صد داستان است
رفیق از هجر آن نامهربان یار — همه شب کار من آه و فغان است
عشرت در آن سراست که دلبر بود در آن — دولت در آن سراست که در پای دلبر است
بوعده ام سفر پای از وقع و وعده که هیچ — بوعدهٔ من و تو هیچ اعتمادی نیست
دیدن آن سرو نازم آرزوست — دیده ام صد بار و بازم آرزوست

دشمنند این دوستان یار ای رفیق — زین رفیقان احترازم آرزوست
روی نیکوی تو روزی که نه بینم آن روز — تیره عالم همه بر چشم جهان بین منست
در زیر خاک خون دلت میخورد رفیق
این لاله‌ها رفیق بخاک مزار کیست
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد
کجا بیگانه با بیگانه آن جور — کند کان آشنا با آشنا کرد
نخندد غنچه جز فصل بهاران و لب آن گل — بود آن غنچه خندان که در هر موسمی خندد
ز سودای پریروئی رفیق آشفته شد گویا — که چون دیوانگان دایم همی گوید همی خندد
کی در آرد بنظر سرو چمن را دیگر — هر که نظارهٔ آن سرو قباپوش کند
برم حورت که بردن جور نیکو بان کجا باشد — کشم نازت که از نازنینان نازنین باشد
ترک تو چون کسی ز دل الهی داستان کند — جانی تو جان چگونه کسی ترک جان کند
با صد زبان حکمت نتوان گفت پیش تو — شرح غم تو دل نکند این زبان کند
هر چند فلک با همه کس جور و جفا کرد — با هیچکس از جور نکرد آنچه بما کرد
ز هجر مردم و این کافران سنگین دل — نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند
دلم بوصل تو روزی که شادمان باشد — بروزگار مرا روز خوش همان باشد

بعض ... از روز ... کسی ... و رفیق — مکران ... گرفت ... بالین ... نیست

نیب

بجان کیمیای تو جانا قسم که در پایت — کنم نثار گرم صد هزار جان باشد
ز کوی یار مرا زان جز بمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
مده بروز دگر وعدهٔ وصال مرا — که بیتو صبر ز من اینقدر نمی آید
درین چمن منم آن باغبان که پرورم — هزار نخل یکی زان ببر نمی آید
شعلهٔ خوئی زده بر جان من آتش که اگر — برش نام زبان در دهنم می سوزد
نه مهر خوبی روی ترا نه سه دارد — خدا ز چشم بدت ای پسر نگه دارد
نزار وه بگذشته است سال و ماه رخت — هزار طعنه بماه چهارده دارد
باید گر ز من جان زار زودت — کیم این آرزو از دل برآید
باميد ثمر کشتم نهالی — چه دانستم که بی حاصل برآید
کجا سرو و کجا قد تو هیهات — ز گل این رو ید آن از دل برآید
یار ما چون گشت هر جائی از آن پس ما — فکر یار دیگر و جای دگر خواهیم کرد
یار چون برداشت دل از مهر ما هم ما — اندک اندک مهر او از دل بدر خواهیم کرد
سوی آن کز تو دلش خوش بنگاهی باشد — مشکل که نگاهی ز تو گاهی باشد
گفتی آمدم که بناشی گفت یا د رفیق — آمدم آن حرف بیاد تو الهی باشد
روز نگاریست که می نالم کی — آخر ای ناله اثر خواهی کرد

شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود   بیگانه شد چنانکه مگر آشنا نبود

خواهم بتی چون یار من دل گیرد از دلدار من   تا آنچه او در کار من کرده است در کارش کند

رخ ماه من و رخسارهٔ ماه   ز زمین تا آسمان تو فیر دارد

لعل جانان یارب از جان بخشد   یا که جان از لعل جانان با خشد

گر جهان از ماه تا ماهی از آن من شود   منت چندانی که آمنه مهربان من شود

پیشوای آرام جان شبها بکنج بیکسی   جز خیالت کیست تا آرام جان من شود

دایم بتا این گرمی بازار نماند   وین گرمی بازار تو بسیار نماند

از گرمی بازار شو غره پیندیش   ز آندم که خریدار به بازار نماند

بهار آمد و یار کسی نمی آید   چنین بهار بکار کسی نمی آید

بخواب بود مگر چشم آسمان کان ماه   پس از هزار شب امشب بخواب آید

ای باد ببر پیاره کاغذ   وز یار من پیاره کاغذ

کس نیست که نامهٔ یاره   یا نیست در آن دیار کاغذ

تو شاهی و من گدا عجب نیست   ننویسی اگر زعار کاغذ

محفل عشق است هر سو نغمه پرداز دگر   ای سراپا ناز قربان سرت ناز دگر

کشتی ز انتظارم بر خاک من گذر کن   مگذار تا بحشرم در انتظار دیگر

[illegible]

[illegible]

دیده بی نور را

نیف

دیدهٔ بی نور را از لاله و از گل چه فیض   عاشق مهجور را با باغ و بستان کار چه

زان نور دو دیده تا شدم دور   شد دور ز هر دو دیده ام نور

از سر بصد کلاه کیانی نمی دهم   گر بر سرم نهند کلاه گدا دور

خوش باشد از سوزن مژگان تو گر شود   چاک دلم ز تار نگاه گدا دور

ترا یکبار اگر گیرم در آغوش   کنم یکبارگی خود را فراموش

تا کی چه زنان خیال دنیا   گر مرد رهی بفکر دین باش

باور کس نشود قصهٔ بیماری دل   تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند   مردم از زاری من خواب و من از زاری دل

بیا ای مونس شبهای تارم   که از هجرت سیه شد روزگارم

بیا جانا که تا رفتی تو رفته است   هم از جان صبر و هم از دل قرارم

گرفتم زنا دیدنت چون نگریم   ز وصلت جدا ماندهام چون نگریم

روزگاری روز خوش از وصل یاری داشتم   داشتم روز خوش و خوش روزگاری داشتم

فارغ از بیم فراق آسوده از امید وصل   نه غم هجر و نه درد انتظاری داشتم

تا کی ز غم جدائی تو   بیطاقت و بیقرار باشم

تا کی بامید مقدم تو   بی وعده در انتظار باشم

نگوای باغبان وصف گل و گلشن که بی آن گل   نه سیر گل هوس دارد دلم نه گشت گلشن هم

صبوری پیشه کن چندی رفیق آه و فغان کم کن   ازین آه و فغان آخر تو رسوا میشوی من هم

هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم   زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

گشت ارو فا بر نگذرد او رفیق خاک   وان بیوفا نگفت بخاکش گذر کنم

تا کی کنم بدامن گل چین نظاره گل   کنج قفس کجاست که سر زیر پر کنم

آن بلبل بیخودیم کز باغ   نا آمده نوبهار رفتیم

با شوق بر آمدیم لیکن   با حسرت بی شمار رفتیم

نمیداند ز دشمن آن پسر دوست   نمیدانم باین نادان چه سازم

رفیق از ناله گریم لب ببندم   باین مژگان خون افشان چه سازم

از کوی تو غیر رفت و ما هم   بیگانه نماند و آشنا هم

بگوشش او رساند باد مشکل نالهام اما   باین امید داری هر چه باداباد مینالم

نمی بندم زبان از ناله آخر تو امیدوارم   که می ترسم رود نالیدنم از یاد میسالم

از بحر چشم رحجشه ام بسکه همچو آب   از آب چشم خویش بگرداب ماندهام

مرگ است علاج من بیچاره طبیبا   از چارهٔ من بگذر و بگذار بمیرم

تشنه لب تا کی بکویت سر کنم   تیغ بر کش تا گلوئی تر کنم

از خلق بجز ضرر ندیدم

نیف

از خلق بجز ضرر ندیدم   جز زحمت و درد سر ندیدم

از نرمی مرهم طبیبان   جز تیزی نیشتر ندیدم

چنم زکه کام دل که من کام   از مادر و از پدر ندیدم

سراپایش همه مطبوع و زیباست   ز سر تا پا و از پا تا سرش من

دل نه همی میبرد از من حسن   شهرهٔ شهر است در این فن حسن

پت نماید بنظر قد سرو   گر بخرامد سوی گلشن حسن

با این همه بیوفائی تو   سخت است بمن جدائی تو

جان میکنم ز تن کناره   یک لحظه مکن ز من کناره

کی فکر من فگار داری   چون من نه یکی هزار داری

صد عاشق بیقرار داری   صد حیف که صد هزار داری

کار تو جفاست رو جفا کن   با مهر و وفا چه کار داری

برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو   که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

ازان در سینه از من کینه داری   که مهر دیگری در سینه داری

خطاب باد صبا کند و پیغام یار دهد

ای نسیم صبح وای پیک سحر   ای برید عاشق خونین جگر

بار دیگر گشته مشکل کار من   جائی افتاده است در گل بار من

از خلق بجز ضرر

هرکسی را ره بدان درگاه نیست … هیچکس را جز تو آنجا راه نیست

سوی آن دلکش مکان مشک خیز … راه سر کن مشک ریز و مشک بیز

چون به پیش آن مبارک آستان … درگهی در وی ملایک پاسبان

ای صبا آن منزل یار من است … مسکن و ماوای دلدار منست

چون به پیش سرو بستان مرا … بگذری شمع شبستان مرا

خوبرویان اندر آنجا بی شمار … آن کز آنها خوبتر آنست یار

حرف درویشی بسلطانی بگو … حال موری با سلیمانی بگو

در ریاض عشق من آن بلبلم … کز ازل بی بهره از وصل گلم

من حریف بیوفائی نیستم … مرد میدان جدائی نیستم

بیش ازین عادت بمغروری مکن … هر چه میخواهی بکن دوری مکن

در دلت هیچ از غم ما نیست غم … یعنی پنهم چه دانی چیست غم

داشتم در دل که باشی یار من … گر غمی باشد شوی غمخوار من

کاه میگویم چه مجنون نزار … از دیار و یار و از خویش و تبار

چشم پوشم روی بر صحرا کنم … در بن بیغوله ماوی کنم

بر کنم دل از خلایق نیک و بد … خو کنم با وحش و طیر و دام و دد

برف

بازبگویم چه خود درست این … باعث صدگونه رسوائیست این

همچنانکه معشوق بی عاشق نبود … لودگی عذرا اگر وامق نبود

منتخب دیوان سید احمد متخلص بهاتف ترجیع بندش در جلد اول نوشته شد این قصیده را در مدح جناب حضرت بدالله گوید

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا … عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم … نمایان شد بسان مهد زرین طلعت عیسی

خوی افشان کرد از شادی فلک چون دیده مجنون … برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلی

درآمد زاهد صبح از در دردی کش گردون … ز دوشش کوه خاور بی محابا شیشه صهبا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی … ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

نهنگ صبح لب بگشود در زد بر سر پیشش … هزاران سیم گون ماهی درین سیماب گون دریا

کمر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه … که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر … بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب … گریزان گشتش از پیش روبه سان گراز آسا

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان … چنان کز هیبت ضرغام دین ابطال آن اعدا

نهر سالب غالب علی ابن ابیطالب … امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

ز فیض ابر آذاری این برده شد زنده … ز لطف باد نوروزی جهان پر شد ز ربا

عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین … گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

مدور سرو گرم پرفشانی قمری مفتون … بپای گل نگار جان سپاری بلبل شیدا

چنار از وجد قد بندی صبح و کف طاعت … گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پریشان طره شمشاد و فشان گیسوی سنبل … نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

همایون روز نوروزست امروز و بفیروزی … برآورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا

شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز و اژدر در … امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت … قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا

از آتش عقل در کوه شناسد جنت بی منبر … که بی مثل است و بی انباز آن یکتای بی همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا … غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

شد از دست قوی دین خدا آئین پیغمبر … شکست از بازوت مقدار لات و عزت عزی

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد … چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

ز آشوب یلان و رستخیز پردلان افتد … بدان سان آسمان را لرزه بر تن عنصر را عضا

اگر حلم خداوندی نیاویزد بباز و ت … چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی جهان سوزد … که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

بهستی تیغ چون آب و بمستی رمح چون آتش … بشبگیری تکاور دلدل آسا سوز و از جا

هاتف

عیان از آتش تیغ تو شعلهای برق فشان … نهان از برق شمشیر تو دریاهای طوفان زا

ز افعال و صفات و ذات آگه نیستم لیکن … توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

شها من بنده کامروز م بپایان رفته در عصیان … خداوندا که امیدم بمهر تست و بس فردا

به بازار فردای قیامت جز ولای تو … متاعی نیست در دستم منم امروز و این کالا

قسیم دوزخ و جنت تو و در عرصه محشر … محبان تو را اندیشه از دوزخ بود حاشا

محبان ترا روشن بر ویت دیده حق بین … حسودان ترا بی بهره ز آن رخ دیده اعمی

اظهار دلتنگی از مردم زمان کند و مناسب احوال گوید

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر … خار ملامت بپا خاک ندامت بسر

از کف خود رایگان دامن امن و امان … داده و بنهاده ام رو بسوی خوف و خطر

خود بعبث اختیار کرده ام از روزگار … فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر

بهر من غمزده هر شب و روز آمده … پاره دل مائده لخت جگر ماحضر

این همه گردیده ام رنج سفر دیده ام … کافرم ار دیده ام ثانی این جا نور

روز و شب ایم قرین روز چنان شب چنین … زشتی طالع ببین شومی اختر نگر

مملکت بیشمار شهر بستی و دیار … دیدم و بگشوده بار از همه کردم گذر

در بدباری شدم جلوه ده بار خویش … آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر

راغب کالای من مشتریان بس ولی   حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
کاه بحیرت که چرخ چون بُهرا تا بکی   یبرد مرا کو بکو میکشدم در بدر

ولهٔ ایضا

دارم از آسمان زنگاری   زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک در آن جدلست   از جگرخواری و دل افگاری
که با او جان دهم بآسانی   او ستاند ز من بدشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار   شاید ار وارهم بهمواری
زم شد استخوانم و نکشید   چرخ پا از درشت رفتاری
سوی خلوتسرای طبع شدم   یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آنخانه را ز ویرانی   جغد دارد هوای معماری
نوعروسان بکر افکارم   همه در دلبری و دلداری
در زوایای آن نشسته غمین   مُهر بر لب ز نغز گفتاری
خون دل میرود ازین نامه   گر بدستاند کی بیفشاری
کرده جا بر دلم چو مرکز تنگ   گردش این محیط پرکاری
تا زند خنده برق نیسانی   تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بشادی

هاتف

دوستانت بشادی و خنده   دشمنانت بگریه و زاری

منتخب غزلیات هاتف

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را   که سازد کامیاب از خویش پیر ناتوانی را
بقتلم کوششی ای زیبا جوان و من درین حیرت   که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را
تمام مهربانان را بجور نامهربان کردم   بامیدی که سازم مهربان نامهربانی را
چه باشد جا دهی ای سرو سرکش در پناه خود   تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را
مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر   کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

ولهٔ ایضا

مهی گر دوریش در خاک خواهم کرد جا امشب   بجا کم گو میا فردا ببالینم بیا امشب
مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا   نخواهم زیست خواهم مُرد یا امروز یا امشب
زمن او فارغ و من در خیالش تا سحر کاهی   بود یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب
ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف   چو یار من شود دور و چو جان من جدا امشب
شب هجرست و دارم بر فلک دست دعا اما   بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب

ولهٔ ایضا

شب وصلست و با دلبر مرا لب بر لبست امشب   شبی گر روز باشد خوشتر آن شب امشب است امشب

بچشمی روی آن مه بینم از شوق و بصد حسرت   زنم صبح چشم دیگرم بر کوکبست امشب
دلا بردار لب از مُهر خاموشی و با دلبر   سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

ولهٔ ایضا

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت   گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق   گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل   چون سایه بپایش فکند رحل اقامت
در خلد اگر پهلو طوبیم نشانند   دل میکشدم باز بآن جلوه قامت
عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی   در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت
دامن زکفم میکشی و میروی امروز   دست من و دامان تو فردای قیامت
امروز زبس پیش تو خارند پس از مرگ   بر خاک شهیدان تو خارست علامت

ولهٔ ایضا

بتان نخست چو در دلبری میان بستند   میان بکشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند چون تو از درم راندی   بروی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند   که اهل صومعه زنار بر میان بستند
رساند کار بجائی جفای گلچینان   که در معاینه بر روی باغبان بستند

گفتم در

هاتف

ولهٔ ایضا

گفتیم درد تو عشق است دوا نتوان کرد   دردم از تو است دوا از تو چرا نتوان کرد
من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس   لیک جور اینهمه با خلق خدا نتوان کرد
فلکم از تو جدا کرد و گمان میکردم   که بشمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
سر نپیچم ز کمندت بجفا آن صیدم   که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف   چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

ولهٔ ایضا

دو چشم خون فشان از دوری آن دلستانستی   که لعلش گوهر افشان سنبلش عنبر فشانستی
چنان خورشید رویت راه تابان توان گفتن   که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی
حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم   ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی
غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین   که آن سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی
درین بستان بپای هر صنوبر جوئی از چشم   روان از حسرت بالای آن سرو روانستی

رباعی

باز آ و بکنج فرقتم فرد نگر   وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود میطلبم   بیمار نگر دوا نگر درد نگر

وله ایضا

بازآ و دلم ز هجر پر درد مکن … در سینه گرم نفس سرد مکن

در گوشه بی مونسیم تنها بین … در زاویه بیکسیم فرد مکن

وله ایضا

هر چند که گل چهره و سیمین بدنی … حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی

ای یار وفادار اگر یار منی … با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

افراد منتخبه از غزلیات هاتف

دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه … ورنه پای من کجا این راه بی پایان کجا

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیده تنها … من و این دشت بی پایان و جاهل دویده تنها

تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب بخواب خوش … من و شبها و درد انتظار و دل طپیده تنها

پر و بالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر … خوشا ایام آزادی و در گلشن دویده تنها

بزمم دوش آمد یار همراه رقیب اما … شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما

ماه فلکش ز چشم فتاد … دید اگه چو سر بطرف بامت

چگویمت که دلم از جدائیت چون است … دلم جدا ز تو دل نیست قطره خون است

ز مور کمترم و میکشم بقوت عشق … بدوش باری کز حد پیل افزون است

هاتف

در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم … باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان … تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم … کز آسمان در رحمت بروی ما بستند

مکن بچشم حقارت نظر بدردکشان … که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند

غم بتان همه عمر خوردم و افسوس … که آخر از غمشان مردم و ندانستند

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک … این بیکشدم که از و آشنا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود … غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید

نشنیدی ایدریغ و ندیدی که از کسان … هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد … در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند

آن دلبر محمل نشین چون روی در محمل کند … بیاید اول عاشق مسکین وداع دل کند

شدم دور از دیار و آه عمری که سوی من … نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی زان دیار آید

رسید مرگ و ندیدیم روی یار افسوس … گذشت روز و شبها در انتظار افسوس

بمهری اگر چه بیوفا هم … جور از تو نکو بود جفا هم

منم آن قمری نالان که از بس سک بیدادم … رانده از هر طرف از باغ سرو روان رفتم

ای گم شده دل کجات جویم … در دام که مبتلات جویم

مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری … آسایشی که رفت از خاطر آشیانم

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان … هر خار مزارم زندش دست بدامان

داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر … رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن

دین و دنیا دل و جان جمله بدادم چکنم … وای بر حال کسی کو ست گرفتار کسی

تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم … بچه حیله میبری دل تو که رخ نمی نمائی

همه آرزوی هاتف تو ئی از دو عالم و بس … همه کام او برآید اگر از درش درآئی

منتخب دیوان حاجی سلیمان متخلص بصباحی مرثیه دوازده بند مشهورش در جلد اول نوشته شده این قصیده را در مدح جناب خاتم الانبیا گو

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لاله حمرا … شگفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر … بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا

نهان شد زیر دامان زمین این لعبت زرین مجمر … هوا پر مشک اذفر شد جهان پر عنبر سارا

چنان کز چاک پیراهن بیاض سینه غلمان … چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا

تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون … و یا گشته خوی افشان از جا رخساره لیلی

بر آموده تهمتن شیرین طره مشکین بدخشان در … و یا گنج خسرو داده عرض لؤلؤ لالا

گسسته در چمن باد صبا شیرازه نسرین … فشانده بر زمین دست سکندر مخزن دارا

صباحی

همه شب چشم من بیدار چون انجم نظاره … یکی بر صورت میزان یکی بر هیأت جوزا

بناگه دست فراش سحر از جانب خاور … بزد دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا

ز بی تابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف … پی حجت برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم … چو از طاق حرم تیها ز مولود شه بطحا

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت … حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

جهان را ناصر و یاور جهانبان را پیام آور … گزین پیک جهان داور رسول خالق یکتا

بصورت ز انبیا کهتر بمعنی از همه مهتر … بخلقت از همه بهتر برتبت از همه اولی

طراز کاخ امکان که جز نخل وجودش نه … ز طرح این سرابستان مراد بوستان پیرا

بخاکش تکیه و اورنگ کرسی پست در پیش … ز پشمش کسوت اکنون و عرشش فرش زیر پا

ز حکمش در جش دارد نجاشی طوق بر گردن … بود در روم هرقل را ز بیمش لرزه بر اعضا

نبودی یار را بر اسیم اگر از لطف جان پرور … کشتی نوح را یاور گر از مهر جهان آرا

کجا بر ساحت گلشن کشیدی رخت از آتش … کجا بر ساحل جودی فکندی کشتی از دریا

نبردی یوسف مصر نبوت از تو دل گر چه … بعهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا

تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ورنه … گرفته بود یکسر کفر روی صفحه غبرا

معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه … ز خالق خلق بیگانه چه در شهر و چه در صحرا

یکی را کعبه روی بت یکی را سجده بر آتش   یکی را رو بخورشید و یکی را چشم بر شعرا
شدت چاک و شدت ناطق شد پیدا شدت راجع   مه از انگشت و سنگ از مشت مهر از پشت و خور از جا
ترا از زنگ و چین ایران و روم آورده بر درگه   نجاشی خاج و خاقان باج و دارا تاج و هرقل با
شد از اعجاز مولود همایون تو در عالم   شگفتیها بسی پیدا و اینک باشد از آنها
نم رود سما و خشکی دریاچهٔ ساوه   خمود نار آتشخانهٔ کسری غرفهٔ کسرا
تو بودی باعث کلی وگرنه صانع گیتی   تو بودی علت غائی وگرنه مبدع اشیا
نمیداد از طراز روح زیب قالب آدم   نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا
~~[illegible]~~   ~~[illegible]~~
عجب گان سنگدل کفار در انکار خود باقی   بدست اندر ترا تسبیح گویان سبحه حصبا
دریدش خنجر شیر و به پهلو بر فراز زر   درید از نامهات را خسرو پرویز بی پروا
حسودان ترا از مرگ امید رحمت و غافل   که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود در عقبا
نهادی پا شبی بر چشم چرخ و زان شب از انجم   هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها
شبی اندر سرای ام هانی بوده آسوده   که سودت سر بپا روح الامین و گفت ای مولی
شب وصل است هان برخیز از جا دنیا اینک   بی نظاره تو منتظر از منظر اعلی
زمینت زیر پا تا چند فرق آسمان بسپر   بکام خاکیان تا کی ولی افلاکیان بکشا

زشفقت گی

صباحی

زشفقت کردهٔ از چهره گرد بیان بفشان   ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بزدا
براق آور و پیش آنگه کردی جای بر پشتش   نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقهٔ عضبا
فلک کشور شهنشاها ملک چاکر خداوندا   مرا جز تو پناهی نه اگر امروز اگر فردا
بود تا دوست را دل از وصال دوست در راحت   بود تا خصم را جان از خیال خصم در غوغا
دل یاران تو شادان ز مهر و یاری یاران   تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

اظهار دلتنگی کند و از دوری یار گوید

ناصح چه دهی پندم از گریهٔ بسیار   تا دل نشود ریش نگردد مژه خونبار
همدم چه کنی منع من از گریه و زاری   جز گریه و زاری چه برآید ز دل زار
کوشی چه طبیبا ز پی چارهٔ دردم   بهبود ازین درد ندارم من بیمار
بر روزنم ای مهر جهانتاب چه تابی   یکسان شب و روزست بچشمی که بود تار
ای بیخبر از حال دلم چند ملامت   کازاد ندارد خبر از درد گرفتار
ای چرخ پی بستیم چند شمات   از هستی من کار نباشد بتو دشوار
همدرد من ای یار جفاکار کجائی   سازیم مگر خلوتی آسوده ز اغیار
بر در تو من گریم و بر حسرت من تو   شاید دلی از گریه توان کرد سبکبار
ای بی اثر افغان دلم از دست تو خون شد   ای خون شده دل سینه ام از دست تو افگار

ای ناله بکش شعله و از سینه برون شو   ای مردم چشم اشک غم از دیده فرو بار
بی صورت زیبای تو ای عالم معنی   عالم همه در دیدهٔ من صورت دیوار

در وصال یار گوید

یارم از در درآمد از یاری   این بخوابست یا به بیداری
بر خلاف گذشته گهی عذر   مهربانیش بر ستمکاری
دو لب او ز باده عنابی   دو رخ او ز غازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا   دل که عمریست بود متواری
قصد می کرد و ساغر دو کشید   تا بمستی کشید هشیاری
فرصتی جستم و بدل گفتم   کای ز یاران گزیده بیزاری
در کجا روز میرسد بشبت   بکجا شب بروز می آری

بطریق مرثیه در فوت آذر گوید

سحر فلک که دم سرد از جگر سر زد   مرا نسیم سحر دامنی بر آذر زد
سپهر زیور انجم ز گوش و گردن ریخت   زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد
نفس گسیخته جغدی زبان بنوحه گشاد   شکسته بال غرابی ز آشیان پر زد
بگفت آنچه تو گوئی بگوش زیبق ریخت   بگفت آنچه تو گوئی بدیده نشتر زد

بگفته گفت

صباحی

چه گفت گفت که آذر ز دست ساقی مرگ   هنوز دور بیاو نارسیده ساغر زد
چه گفت گفت که آذر مضیق دنیا را   فرو و پای بر خود دید خیمه برتر زد
همای اوج شرف سایه از جهان برداشت   زمین بناله درآمد فلک فغان برداشت

وله ایضا

خروش و غلغله در گنبد اثیر گرفت   شکست زهره دف و نالهای زیر گرفت
خسوف چهرهٔ ماه فلک به نیل اندود   کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت
شکست قامت شمشاد قد و سرو خمید   عذار لاله و گل گونهٔ زریر گرفت
گرفت طایر روحش هوای ساحت قدس   علو همتش اینخانه را حقیر گرفت
بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد   بدست حله ز استبرق و حریر گرفت

وله ایضا

دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن   نهان بزیر زمین گشت آسمان سخن
دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل   شکفتی از نم کلکش بگلستان سخن
بغیر مرثیه اش بعد ازین سزاوار نیست   که دوستان سرایند داستان سخن
پناه دهر چه شد افتخار دوران کو   طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو

وله ایضا

اجل گذاشت مرا سوی تو شتابان شد   بنای عیش من و هستی تو ویران شد

وله ایضاً

بگوش اهل جهان ناله را چه ره کیرم ... شنید هر که فغان مرا در افغان شد

پس از هلاک چه حاصل ز نوشداروئی ... فلک ز کردهٔ خود بعد ازین پشیمان شد

گهر مخواه که کس را گذر بعمان نیست ... مجوی لعل که تنده ره بدخشان شد

نه نام ماند ز عمان و نه نشان ز بدخش ... محیط خشک شد و کان بخاک یکسان شد

پس از تو ماندنم این گرچه شرط یاری نیست ... ولی خود آگهی ای یار کاختیاری نیست

در فوت عزیزی گوید

خانه گر روی او شب چون گلستان دیدمش ... صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش

خوابگاه نازنین خویش را کردم طلب ... خار م اندر دیده زیر خاک پنهان دیدمش

بر سر خاکی که سازم بعد ازین یارب مقام ... سرو با دارم بزیر خاک نالم بر کدام

غزلیات

سر کوئی که هر دم جان دهد صد بیگناه آنجا ... فغان گر بی پناهی بایدم بردن پناه آنجا

چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون ... بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا

زجیب خاک کو بیرون نیارد سر گلی هر گز ... دران گلشن که جز گلچین کسی را نیست راه آنجا

بر آن درشادم از آه و فغانی ورنه میدانم ... نمیدارد کسی گوشی بحرف دادخواه آنجا

ندارد ره بسوی او کسی دیگر مگر گاهی ... دهد حال صباحی عرضه باد صبحگاه آنجا

کفتم توان زلعل

وله ایضاً

کفتم توان زلعل لبت کام جان کرفت ... کفتا چو بگذری ز سر جان توان کرفت

کشتم بطرف باغ و ندیدم بغیر تو ... سروی که زیر سایهٔ آن جا توان کرفت

جیبم کنند خلق که پیری و عاشقی ... خود روی آن دل از کف پیر و جوان کرفت

ای آنکه با طبیب من افتاده کار تو ... عبرت توان ز کار من ناتوان کرفت

ای همنفس آن بت عیسی نفس بگو ... کرنا توان خود خبری میتوان کرفت

نخل قدت بهر ثمر آراسته چه سود ... چون بهره کس نمیتواند از آن کرفت

وله ایضاً

مگذار که دور از رخت ای یار بمیرم ... یکره بگذر بر من و بگذار بمیرم

میرم بقفس بهتر از آنست که در باغ ... از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

کفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری ... قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

وله ایضاً

اگر ز آغاز کار اندیشهٔ انجام میکردم ... چرا خود را چنین رسوای خاص و عام میکردم

اگر صیاد را روزی دو با خود رام میکردم ... قفس را باغ و زندان گلستان نام میکردم

صفا در بزم ایشان هست لیکن بی لب عمری ... حذر از صحبت رندان درد آشام میکردم

ندارد گفتمش آرام جان الکاش میدادم ... دلارامی و ترک جان بی آرام میکردم

رباعی

سودی نکند هر که خریدار تو شد ... صحت نپذیرد آنکه بیمار تو شد

آسوده نشد دلی که افکار تو شد ... ای وای بر آنکس که گرفتار تو شد

وله ایضاً

یاری که بمن بغیر بیداد نکرد ... یکبار دلم بنامه‌ئی شاد نکرد

ننوشت بمن نامه با غیار نوشت ... در گوشهٔ آن بنز مرا یاد نکرد

وله ایضاً

آنجا که کسی بمفت قیمت نکند ... جز بنده قبول کس بمنت نکند

پوشیدم از آن نظر که پوشد تن من ... با این چکنم که ستر عورت نکند

وله ایضاً

خوش آنکه بدشمنان سرافراز آئی ... یعنی که باصفهان ز شیراز آئی

ایمهر جهانتاب چو انجم همه را ... بر راه تو دیده باز تا باز آئی

در مرثیهٔ جناب سید الشهدا گوید

امروز عزای شاه دین است ... وز ناله سپهر چون زمین است

گلرنگ ز خون سرور دین ... سرپنجهٔ کافری لعین است

شاه شهدا ابر

شاه شهدا ابر که بیند ... گوید که نگاه واپسین است

وله ایضاً

نمود لشکر غم بر دل صغار و کبار ... چنان هجوم که عیش از میان کرفت کنار

وله ایضاً

غرض چو لعل لب تشنه آن در افشان شد ... بسوی پردگیان حرم خرامان شد

که آوریدبمن طفل نازنین مرا ... علی اصغر لب تشنهٔ حزین مرا

ز آب دیده بشویم غبار گیسویش ... کنم بدیدهٔ حسرت نظاره روئیش

چو آن ستمزده را از اهل بیت خویش گرفت ... ز روی مهر بصد عزتش به پیش گرفت

نظر بحالت او کرد ناتوانش دید ... ز قحط آب دل افگار و خسته جانش دید

افراد منتخب از غزلیات

ز آن دست که برد عاست مارا ... داند که چه مدعاست مارا

ندارد گوش بر حرف من امروز ... ندانم غیر در گوشش چه گفته است

بیا تا هم ای بلبل بنالیم ... مرا هم اندکی در سینه خاریست

چون ملک دل تراشد از جور به غایت ... سلطان چرا پسندد ویرانی ولایت

افتاده و مالش بقیامت که شب هجر ... روزیش ز پی نیست مگر روز قیامت

بر زمین کوی جانان نقش پای تازه ایست   گوئی آن ناآشنا را آشنای تازه ایست

دیگر از خون که این بیگناه آلوده است   کان بلورین پنجه رنگین از حنای تازه ایست

برای تیر تو جوید گریزگاهی دل   بهر طرف که پناه آورد نشانه تست

شهان از نوک مژگان رخنه در دین کرده اند   زلف مشکین دام راه شیخ خودبین کرده اند

بود دیر مغان آباد کانجا   نشاید شاه را فرق از گدا کرد

خسرو ز مرگ فرهاد بیهوده گشته دلشاد   گردون بجاست گیرم فرهاد رفته باشد

ناله ام کی باور رسد کز ضعف   نرسد بر لب از دلم آواز

زمن ربوده به پیرانه سر جوانی دل   فغان که محبت پیر و جوان بود مشکل

من معترف که باده حرامست و مجرم   ای شیخ مال وقف چسان بر تو شد حلال

سر چیست تا ز خوی تو چندین حذر کنم   یا سر نهم بپای تو یا ترک سر کنم

گیرم که هر کجا توئی آنجا گذر کنم   آن جرأتم کجا که بروی نظر کنم

شب وصلست و از بیم سحر در اضطرابم من   بچشمی سوی او چشمی بسوی آسمان بینم

طبیبا درد از و دارم که درد اوست درمانم   مرا با درد او بگذار و بگذر از دوای من

داغ تو بر دل درد تو بر جان   بهتر ز مرهم خوشتر ز درمان

یاد از گدایان گاهش آرند   آنان که دارند ره پیش سلطان

کارم فغان و

آذر

کارم فغان و نیست اثر در فغان من   دردم هزار و نیست یکی مهربان من

نه ز مهر نور بینم نه ز ماه روشنائی   همه روز روز هجران همه شب شب جدائی

سپه غمت نگنجد بدرون تنگ سینه   چو هجوم خیل سلطان بسرای روستائی

دلم بدانه خال تو شد ز راه نه بهشت   که باشد از پی هر دانه دامهای نهانی

کم التفات خسرو ما را خبر دهید   کاورده از تو رو بخرابی ولایتی

هذا منتخب دیوان حاجی لطفعلی بیک آذر تخلص [illegible] گوید

گفتا سحر غلام بزین اندر آر اسب   آیک ز شهر راند برون شهریار اسب

یا سرخوش از شراب صبوحی کباب خواست   در زیر زین کشید بشوق شکار اسب

یا بود بار خاطرش از دوستان غمی   کاورد در هوای سفر زیر بار اسب

بیتاب از حکایت او شد چنان دلم   کز زخم تازیانه شود بیقرار اسب

قصیده در ردیف دست گوید

بر دست من کشید که عهد یار دست   بر هیچکس نیافت چو من روزگار دست

ساقی قدح نمیدهد امروز چون کنم   فردا بر عشه چون فتدم از خمار دست

گر غیر خانه خالی و من مست و شب چنین   آسان همی نمیدهد ای هوشیار دست

بس در میانه رفت سخنها و عاقبت   بر هر دو داد کز نبی اختیار دست

باشد کمال لطفت ان فراغ بال
ازین که نیست جمع حواسم بدار دست
نه وصل دلبری که بدست آورد دلم
نه دولتی که آورمش در کنار دست

گر آمدی بدست کنون آنچه گفتمت   بگسستمی نگار جهان مردوار دست

گفت ای حریف مهره ششدر چه افکنی   من نیز اینقدر بودم در قمار دست

وان گل بود قصیده رنگین تازه   کش وقت دسته بستن گیرد نگار دست

از جادوئی زال فلک دیدی ای حریف   رستم چگونه یافت باسفندیار دست

گفتم که کیست در خور مدح من فقیر   گفت آنکه زد بقائمه ذوالفقار دست

ای زیر دست دست تو الف هزار دست   وی دستگیر هر که شد او از کار دست

نیک و بد صحابه یکایک به بیعتت   دادند بی سخن بیمین و یسار دست

بس دستها کشید دلیران باستین   چون ز آستین کشی بصف کارزار دست

در مدح باغ حاکم اصفهان گوید

دگر صبحست و بلبل نغمه خوانست   ز حسن گل هزارش داستانست

زمین از رنگ لاله لعل پوشست   هوا از بوی گل عنبر فشانست

نخفتم دوش تا وقتی که دیدم   نسیم صبحدم دامن کشانست

ندانم از کدامین گلشن آمد   نسیم صبح کانیش ارمغانست

من این بو از گلی نشنیده بودم   همانا بوی گل نه بوی جانست

بدنبال نسیم افتادم از شوق   که بینم از کدامین گلستانست

نسیمم برد تا باغی

آذر

نسیمم برد تا باغی که گفتی   نه باغست این بهشت جاودانست

چو فرخ مسکن و فرخنده ماوای   چه دلکش منزل و خرم مکانست

بدل گفتم غم از جان برد این باغ   مگر این باغ بیرون از جهانست

دلم گفت این سخن از باغبان پرس   که او آگاه ازین راز نهانست

چه باغست اینکه چون مشکوی خسرو   مقام عشرت شیرین لبانست

بگفت اینجا نه مینو و نه مشکوست   همایون باغ مخدوم جهانست

بلند اختر خدیوی کز بلندی   زمین و آستانش آسمانست

جهان دادار امیری کز نکوئی   بوصفش هرچه گویم بیش از آنست

در خود ستائی گوید و گله گی از زمانه کند

منم که گرد فلک گشت زندگیم حصاد   منم که داد زمین خاک هستیم برباد

دگر ز من شنود کس چگونه بشمارم   شکایتی که نهایت نداردش تعداد

اگر بخانه نشینم نه بوریاست نه پوست   وگر رحیل گزینم نه راحلست و نه زاد

نمیرسد چو بفریاد رس چه سود مرا   از اینکه خلق بفریاد آرم از فریاد

نه والیم که دهم عرض گنج لشکر   نه طاغیم که کنم عزم فتنه یا افساد

نیم گدا که شوم خاکروب آتش جوع   بخانه کز و بهر کاه بر دهم برباد

نیم طبیب که ناچار بهر کسب معاش   شوم شکفته ز آزار خلق و رنج عباد
نه قاضیم که بامید رشوه بنشینم   مدام چشم بره تا ازین رسم بمراد
نه زاهدم که بمحراب از طمع شب و روز   دعا کنم که بود عمر عمرو زید زیاد
زنم دم از سخن اما چه سود نشناسم   سواد را ز بیاض و بیاض را ز سواد
نیم ز اهل هنر چون ظهیر تا گویم   مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
ولی هزار غم از دست دوستان دارم   که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین است   بمن ازین چه رسید و مرا از آن چه کشاد
که من بنوشم و بویند شهد نوش آبا   که من بپشم و باشند حله پوش اولاد
مرا که با سر مخمور شد مقام قم   مرا که با لب تشنه رهم بکوفه فتاد
چه سود ازینکه سبیل است باده در شیراز   چه سود ازینکه روانست دجله در بغداد
نه سروری که ببالش سری توانم سود   نه دلبری که بدستش دلی توانم داد
سری بتربیت اهل دل ندارد چرخ   وگرچه من دگران را چه سود از استعداد
بیا در فته گل و سرو خار در وی سبز   پریده بلبل و قمری و زاغ در فریاد

تحیه ماه رمضان گوید

شده از روزه خلقی چو هلال   لاغر و زرد و خم از بار ملال

گوش بر زمزمه

آذر

گوش بر زمزمه نوبت عید   چشم بر راه هلال شوال
گذرد عمر نه بر یک آیین   گذرد حال نه بر یک منوال
عنقریب است که اوضاع جهان   گردد از سیر فلک حال بحال
درد درمان شود اندوه نشاط   رنج راحت شود ادبار اقبال

خبر ز حال منت نیست ای دریغ که چون   جدائی تو جدا کرد بند از بندم
بیا بکش ز سرم پای تا نه پندارند   خدا نکرده که من بنده بی خداوندم

در تعریف اصفهان گوید

از صفاهان بوی جان آید همی   بوی جان از صفاهان آید همی
هر که پا بر خاک مشکینش نهد   مشک چینش تا میان آید همی
صفاهان بغداد و نهر زنده رود   دجله آبش در دهان آید همی
زنده رودش عین آب زندگی است   زان بجسم مرده جان آید همی
وین عجبتر کآب گویند از نظر   شد نهان و انجا عیان آید همی
سنگ و کوه و خاک و صحرایش بها   چون پرند و پرنیان آید همی
سایه برگ درختانش بسر   خوشتر از هر سایبان آید همی

در صفاهان هر که دارد خانه ای   یادش از باغ جنان آید همی
داشتم من نیز آنجا خانه ای   جان دهم چون یاد از آن آید همی

تمثیل بجهت دوری خود از یاران

دی صبحدم فتاد سوی گلشنم گذار   ناگاه در میانه مرغان شاخسار
بر گلبنی شکسته بر و بال بلبلی   دیدم نشسته تنگدل از جور روزگار
زخم فراق خورده و گریان اسیر سان   سر زیر بال برده و نالان غریب وار
در سینه اش ز خنده لاله هزار داغ   بر دیده از تبسم گل صد هزار خار
بودم از آن ملاحظه حیران که از چه راه   بلبل ز گل کناره کند خاصه در بهار
دل تنگ گشته از غم آن مرغ تنگدل   جان زار شد ز زاری آن طایر نزار
آواز ناله ام چو بآن بینوا رسید   خونش بجوش آمد و نالید زار زار
گفتا که سرگذشت من تنگدل شنو   یعنی ز تنگی دل زارم عجب مدار
بودیم سالها من و مرغی ز جنس هم   کش بود از مصاحبت مرغ روح عار
با هم هم آشیان و هم آواز و هم نوا   فصل خزان مصاحب و وصل بهار یار
ناگه بجبر ز من او بر فشاند بال   در آشیان نشسته عینی من در انتظار
و اکنون دو دور شد که نیامد بگرشده است   از بخت بد بچنگ عقاب اجل دچار

یا جان بر

آذر

یا جان بتنگنای قفس باشدش غمین   یا خاطر از شکنجه دامی بود فگار
یاران من آن شکسته پر و بال بلبلم   کز بیکسی نشسته ببال و پرم غبار

غزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا   گر بی تو زنده ماندیم معذور دار ما را
من بیگناهم اول جرمی بگو و آنگه   خونم بریز کآخر عذری بود جفا را
یک آشنا ندیدم کز راه آشنائی   با آشنا بگوید احوال آشنا را
چون محرمان درگه مستند و لاابالی   با پادشه که گوید ظلمی که شد گدا را
دردی که از تو دارم با هیچکس نگویم   ترسم که روز محشر گویند ماجرا را
گویند بنده گشتن بر پادشه شکون نیست   بگذر ز خون آذر ای سنگدل خدا را

وله ایضاً

تا کی بدرت نالم هر شب من و دربانها   آنها ز فغان من از ستم آنها
دامان تو ام شاید گر سعی بدست آید   لیک آه که می باید زد دست بدامانها
یکبار برون آور ز انچاک گریبان سر   چون رفته فرو بنگر سرها بگریبانها
صد تیر فزون یا کم از تو بدل چاکم   کم گشته و از خاکم پیدا شده پیکانها
نازم ز طبیبا یاد دارم بدل ناشاد   دردی تو نتوان داد این درد بدرمانها

~~من ندیدم کز تراش دم که تو دیدی مرا   ... بود انغمت بسر رسیدی وی~~

وله ایضاً

کنم شبها ازین پس پاسبانی پاسبانش را   نهان از من شبی بوسد مباد آستانش را

نیارم بیش تو ماند و دید مجلس را خوش آن بلبل   که پیش از رفتن گل کرد ویران آشیانش را

بباغی کآید از نو بلبلی تا آشیان بندد   بباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبانش را

چو آن مفلس که گم شد گوهری در مخزن شاهش   دلم در کوی او گم شد چسان جویم نشانش را

ز مژگان ترک چشمش بسته تیغ و جان طلب دارد   ولی جز من نفهمد کس از مردم زبانش را

وله ایضاً

وصل که در هر نفسم آرزوست   جز تو نه از هیچ کسم آرزوست

تا تو بمحمل شنوی ناله ام   هم نفسی با جرسم آرزوست

وصل تو کز در نفس آخر است   از همه عمران نفسم آرزوست

بلبلم آذر بگلستان عشق   سوختن خار و خسم آرزوست

وله ایضاً

قاصد انامه از کوی فلانی بمن آر   یعنی از یار من آن نامه که دانی بمن آر

نامه من ببر اما برقیبان منمای   گر توانی بدهش ورنتوانی بمن آر

در گلستان نهانی
هر هیچ نامه

ور شناسند نهانی بدهش نامه و باز   خبری پرس نهانی و نهانی بمن آر

پیش مردم ننویسد اگر از شرم جواب   بگذر از نامه و پیغام زبانی بمن آر

در میان من او هست نشان نهان بسیار   بدگمان تا نشوم از تو نشانی بمن آر

وله ایضاً

شب عید است و در میخانه بالین بستر اندازیم   که پیش از صبح ساقی را نظر بر ساغر اندازیم

بجنگ زاهدان لشکر کشد پیر مغان فردا   بیا ما نیز خود را در میان لشکر اندازیم

لغو غا چون در آویزند با اهل ریاستان   هجوم آریم و شیخ شهر را از منبر اندازیم

دبیران فلک را چون قلم نتوان گرفت از کف   بیا کز برق می آتش درین نه دفتر اندازیم

کر دم شیخ شهر از جهل تا تکفیر ما زندان   بیا تا پیشتر ما پرده از کارش براندازیم

حساب زاهدان در روز محشر مشکل است آذر   بیا تا ما حساب خود بروز دیگر اندازیم

حکایت

در خراسان مهبط روح الامین   مشهد مولای هشتم شاه دین

میگذشتم از گذرگاهی شبی   ناگهان آمد بگوشم یاربی

زان صدا جوشید خون در سینه ام   زان صدا نوشد غم دیرینه ام

زان صدا دست و دلم از کار ماند   زان صدا پای من از رفتار ماند

آری آری جان فدای آشنا   آشنا داند صدای آشنا

در سراغ آن صدا با جان شاد   میدویدم هر طرف چون گردباد

رفتم و دیدم در کاخی خراب   خسته افتاده بچشم پر آب

در شکنج دام مرغ بی پری   برده زیر بال از محنت سری

بیدلی پیری غریبی خسته   دل بزنجیر محبت بسته

که در آن بیت الحزن یعقوب وار   میچکیدش خون ز چشم اشکبار

در میان نالهای زار خویش   میسرود این نغمه از افکار خویش

رحمی آخر بر من ای صیاد کن   یا مرا بفروش یا آزاد کن

یافتم کو دل بیاری باخته است   حیله سازی کار او را ساخته است

در دلش داغی ز عشق مهوشی است   در درونش از محبت آتشی است

دل ز دستش برده چشم پرفنی   کرده تاراج متاعش رهزنی

خوانده بر من از جناب مولوی   این دو مصرع از کتاب مثنوی

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد   بو العجب من عاشق این هر دو ضد

ساعتی در زیر خرقه سر نهفت   پس برون آورد سر از خرقه گفت

ای خدا این بود آخر قسمتم   در میان عشقبازان حرمتم

ابجد او ویرانه ام را نور نیست   آخر این ویرانه کم از طور نیست

ناگهان از در در آمد دلبری   شهر بند صبر را غارتگری

همچو ماه چارده حسنش تمام   صد هزاران یوسف مصرش غلام

دلبری در بردن دلها دلیر   در شکنج کاکلش صد دل اسیر

قامتش سروی نه سرو بوستان   عارضش ماهی نه ماه آسمان

آری آری سرو در رفتار نیست   آری آری ماه در گفتار نیست

از فروغ روی او بر ما گذشت   زآتش طور آنچه بر موسی گذشت

گریهای نیمه شب آه سحر   پیش ازین هر گز نمیکردی اثر

بر رخم یارب که این در باز کرد   رشته هجرم که از پر باز کرد

این گره نومیدی از کارم گشود   عقده از زلف شب تارم گشود

رباعیات

با گل میگفت بلبل زار زار   کآمد بچمن بهار و دل تنگ مدار

گل گفت چو من بباد رفتم تو بگو   آید بچمن خواه خزان خواه بهار

وله ایضاً

در کنج خرابه بر حصیری دو سه گز   با دخترکی کرم تر از دختر رز

هان می مخور ورنه دل خود مخور — وان لب مگز ورنه لب خود مگز

وله ایضا

جانم ز تو شد تباه افسوس افسوس — روزم ز تو شد سیاه افسوس افسوس

اکنون بتو نیست راه افسوس افسوس — افسوس افسوس و آه افسوس افسوس

افراد منتخب از غزلیات

مرده بودم از غمت بر سر رسیدی دی مرا — من ندیدم کز ترحم شادم که تو دیدی مرا

قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را — مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را

کنون راندی مرا از کوی خود ای گلبن اما — که فصل گل کسی راند ز باغی باغبانی را

عماری کش شتابان برد محمل را از آن غافل — که رشک ناامیدان ناقه خواهد ماند در گلها

سرآمد روز هجر و با تو ام لب بر لبست امشب — شبی کز عمر تو آن شمردن شبست امشب

طلوع صبح از آنجاک گریبان میدریدم — نگاهم ز اول شب تا سحر بر کوکبست امشب

بیا ربی گفتنم بس شب سحر آمد در تمنایت — اگر آمد بدستم دامنت زان یارب است امشب

افغان که رفت جانم و جانانم آرزوست — دردا که گشت دردم و درمانم آرزوست

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی — یکناله در میان گلستانم آرزوست

دردی دارم

[illegible]

آذر

دردی دارم که گفتنی نیست — ور گفته شود شنفتنی نیست

بیا که بی مه رویت کلبه آذر — اگر شب است و گر روز روشنائی نیست

این ترک تیغ بسته بازو گشاده کیست — تاراج عمر میکند این ترک زاده کیست

بر آن در غیر را یکبار دیدم مردم از غیرت — ندانستم نهان از من بخلوت یار هم دارد

کسی کز رشک نتواند که روزی با منت بیند — چه خواهد کرد اگر شب دست من در گردنت بیند

همی پرسی ز من کز دوست ای همدم چها دیدی — الهی آنچه من از دوست دیدم دشمنت بیند

بر بست محمل یار و من از تن توانم میرود — غافل مباش ای همنشین از من که جانم میرود

لبهای آن شیرین پسر دارد دلیم از بوسه تر — چون میبرم نام شکر آب از دهانم میرود

یار بهر خاطر اغیار آزارم میکشد — من باین خوش میکنم خاطر که یارم میکشد

وعده وصلم بمحشر میدهد در زیر تیغ — میکشد اما ز لطف امیدوارم میکشد

تا نگوید از برای خاطر غیرست شاد — وقت کشتن گوید از بهر چه کارم میکشد

دیدی آذر عاقبت گلچین از این گلشن نداد — آنقدر فرصت که بر بلبل بهاری بگذرد

غم عشقت نمیگویم بمردم ساده لوحی بین — که پنهان میکنم از خلق راز آشکارا خود

با پسته خندانت شکر بچه کار آید — با لولو دندانت گوهر بچه کار آید

درد چگونگی بآنکه درد ندارد — حال چگونگی از آنکه حال ندارد

آمد شب و وقت یارب آمد — یارب چکنم دگر شب آمد

همسایه شنید یاربم را — از یارب من بیارب آمد

دایه گر در مهد زر ای سیمتن می پرورد — دشمن جانی برای خویشتن می پرورد

آسمانم گر کند هم بزم جانان دور نیست — خار و گل را باغبان در یک چمن می پرورد

چند میگوئی خلاصی کی از این جا میرود — اینچنین دیگر که عجب ماند فرد اسیر رود

اگر بی رحمی صیاد را دانستمی ای دل — قدم ننهادمی هرگز برون از آشیان خود را

ای ساربان خدا را آهسته رو بمنزل — که هر طرف اسیری مانده است پای در گل

شد عمر و زایام وصالش شادی ندیدم — روزی که از آن روز کنم یاد ندیدم

فریاد که تا کشور حسن از تو شد آباد — یکدل که توان گفتنش آباد ندیدم

روز و شب از شوق وی بر سر رهم که کی — قاصد فرخنده پی آید و آرد پیام

گیرم ای مهر گسل با تو گزینم پیوند — چون رسد نوبت پیوند بریدن چکنم

در قفس خود را بیاد آشیان انداختم — ناله سر کردم که آتش در جهان انداختم

باکمال ناامیدی حرف وصل یار را — آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

کجا تاب شنیدن داری از قاصد پیامی را — که من از گفتنش بی صبر و بی آرام میکردم

چو تاب صحبت غیرم نبود از انجمن رفتم — کنون بنشین و بنشان غیر را با خود که من رفتم

[illegible]

قفس

آذر

قفس را کاش صیاد من از شاخ گل آویزد — که من بوی گلی نشنیده بودم کز چمن رفتم

شد از مرگ برادر دل خراب و سینه ریش از من — ندیده هیچکس محزون تری در هیچ کیش از من

بر ندارم سر ز زانوی غم آذر بعد از این — تا نشود آن سرو سیمین ساق همزانوی من

شب تار و راهزن بکمین راه پر خطر — غافل ز کاروان منم ای میر کاروان

کسی که نیست ز یارش جدا چه میداند — که از جدائی لیلی چه میکشد مجنون

گدا را تا هوای بزم سلطانی و سلطانان — نشانده بر در دلبر ای رحم دربانان

بیجا کشیدیم ناز طبیبان — درمان ندارد درد غریبان

بزبان حال دارم گله بی نهایت از تو — چکنم نمی توانم که کنم شکایت از تو

باز امشب نوبت زاریست ای مرغ سحر — ناله سرکن که ضعفم از زبان انداخته

ای که گفتی بعد از این کار ترا خواهیم ساخت — فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته

بدست اهرمن حیف است خاتم — توای دست سلیمانی کجائی

بآن گناه که بیگانه را کسی نکشد — تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

میان مردم عالم بس است این طعنت — که پادشاه جهان بودی و گدا کشتی

بیچاره بلبلی که نبیند رخ گلی — مسکین گلی که نشنود آواز بلبلی

تا کار ما و سنگدل ما کجا رسد — او را ترحمی نه و ما را تحملی

[illegible]

برده عشقت ز جوانان دل و از پیران عقل — چه بلاها به سر پیر و جوان آوردی

منتخب دیوان حاجی سید محمد اصفهانی متخلص بسحاب و له فی الغزل

تا سازم آشنایت نا آشنا نگار را — بیگانه کردم از خویش یاران آشنا را

با آنکه جز صبا نیست پیکی ز من بکویش — خواهم که ره نباشد در کوی او صبا را

دردم بلای هجران درمان وصال جانان — دردا که نیست درمان این درد بی دوا را

گفتم که گویم امشب تنها باو غم دل — بیمدعی نیامد چون یافت مدعا را

اکنون سحاب کاره یافتند اغیار — شادیم از اینکه ره نیست در کوی دوست ما را

و له ایضاً

سر کوئی که هرگز ره ندارد پادشاه آنجا — گدای بینوائی را که خواهد داد راه آنجا

کشد گر بیگناهان را نمی اندیشد از محشر — که داند نیست خونها را عقابی زین گناه آنجا

بهر منزل که بارد ابر چشم من سرشک غم — نروید تا قیامت جز گل حسرت گیاه آنجا

مکن هرگز تمنای بهشت اندیشهٔ دوزخ — اگر مطلب رضای اوست خواه اینجا و خواه آنجا

بکنجی بی سر روی تو دارم جا که روز و شب — فتد نه پرتوی از مهر و نه عکسی ز ماه آنجا

و له ایضاً

رقیب یافته در کوی یار بار امشب — چگونه بار نبندم ز کوی یار امشب

نوید گشتم

نوید گشتم از آن شوخ وعدهٔ شب و آه — که او نگشت و مرا گشت انتظار امشب

دو تای غیر ز رنگ شمع روشن است و بود — هزار شمع مرا ز آه شعله بار امشب

فغان که رفت ز شوق وصال او جانی — که داشتیم تن از بی نثار امشب

کناره کرد سحاب آنکه از کنارم کرد — سرشک حسرتم از دیده در کنار امشب

سحاب

و له ایضاً

گویند که در شرع نبی باده حرام است — در کیش من آن باده که بی دوست بجام است

کس روز وصال تو نداند که کدام است — کاروز همان صبح نگشته است که شام است

تا مرغ دل آزاد نگردید ندانست — کارامی اگر هست در آن گوشهٔ دام است

این چشم که چون آهوی وحشی رمد از من — ای غیر ندانم ز چه افسون تو رام است

در طرهٔ خود شیفته تر از همه دلها — داند که دلی هست و نداند ز کدام است

از رحمت خاصش بر ای شیخ سخن گوی — افسانهٔ دوزخ پی تهدید عوام است

نه طاقت سنگ ستمت دارم ازین بیش — نه قوت پروازم از آن گوشهٔ بام است

گفتم که دلش از آرزوی وصل تو بگداخت — گفتا ز چه پس فکر سحاب اینهمه خام است

و له ایضاً

در ره عشق اختیار از دست رفت — پای ماند از کار و کار از دست رفت

در چمن آورد اگه ساقی تا قدح — داد بر دستم بهار از دست رفت

آه کز دست دلم دامان صبر — رفت چون دامان یار از دست رفت

در رهش خاکی که میکردم بسر — ز آب چشم اشکبار از دست رفت

پا نهادم بر سر بالین سحاب — لیک در وقتی که کار از دست رفت

و له ایضاً

بس که در عهدت بما بیداد رفت — قصهٔ بیداد چرخ از یاد رفت

خود چه دام است اینکه بخود سوی آن — هر کجا صیدی که بود آزاد رفت

از وصال آبی نزد بر آتشم — تا ز هجران خاک من بر باد رفت

بی نصیبی بین که تا صیدم سحاب — رفت سوی صید که صیاد رفت

و له ایضاً

میل رفتن گر از آن گوشهٔ بامم باشد — لذت سنگ جفای تو حرامم باشد

بخشش باشد و خون ریختنی تا امروز — دل خود کام تو را میل کدامم باشد

خوش بود وصل تو بیمدعی اما تمام — چه شود گر شبی این عیش تمامم باشد

گفتمش سرو قدت همچو قد سرو سهی است — گفت آنهم خجل از طرز خرامم باشد

و له ایضاً

امید مهر ز

امید مهر ز هر کس که بود جز تو گسستم — بصد امید زمانی که دل بمهر تو بستم

برای بستن عهدی که از نخست شکستی — چه عهدها که بعهد نخست عهد شکستم

اگر چه نیست امیدی بعهد سست تو اما — باین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم

تو شوق بین که نیامد وعده که ندادی — بر رهگذار تو عمری در انتظار نشستم

خوش آن زمان که کشم یکدو جام باده و گویم — بدوست راز دل خود باین بهانه که مستم

تو هر دمم بخیال جفای دیگر و من — مدام خوشدل از اینم که در خیال تو هستم

سحاب

و له ایضاً

آه که آخر نماند ای بت دمساز من — حسن بد انجام تو عشق خوش آغاز من

طایر دل آشیان بست بشاخ دگر — نغمهٔ دیگر گرفت مرغ خوش آواز من

دانه فشان دگر بهر فریبم که هست — جانب بام دگر خواهش پرواز من

آنکه بخواری مدام راندیم از کوی خویش — از چه کنون میکنی اینهمه اعزاز من

باز نگاه تو هست در پی صیدم ولی — قوت پرواز نیست در پر شهباز من

و له ایضاً

خضر آب زندگی خواست من وصل یار جانی — کین عیش جاودان به زان عمر جاودانی

در لعل یار پیداست پیوسته بی کم و کاست — اسکندر آنچه میخواست از آب زندگانی

کرچه زجور خوبان شد دلخسته جانان   اما بنا توانان رحم آرنا توانی
وصلش چو هست تقدیر حاصل بود تدبیر   باید چگونه تغییر تقدیر آسمانی
آن لب چو لعل نابست درج دُرِ خوشابست   چون دیده سحابست دایم بدرفشانی

این قطعه را در خست و بخل شخصی کفته

خار کلد از جهان آقا فلان   اگر بخلت نیست محتاج ثبوت
اگر ز امساک تو باشدت عیال   بی نصیب از قوت و محروم از خوت
زهر در کام تو به از لقمه   کان رود از سفره خود در کلوت
از خدا خواهد خایت هر کسی   در سجود و در رکوع و در قنوت
بعد قرنی دی فرستادی ز لطف   بهر انعامم ز باغ خویش توت
آنچنان توتی که در ایام قحط   خورد نتوان بهر قوت لایموت

از دست زن عفریت خود شکایت کند

یکی مصاحب پر کوی محترم دارم   که پاس حرمت او لازم است در هر کیش
مرا چنگ عقاب زبان خود کرده است   چنان زبون که بچنگال کرک کرسنه میش
ولی ز ترس بتصدیق قول او باید   مدام همچو بر آخشم بجنبد ریش

افراد منتخب از غزلیات

قطعه در نجیب از کرده
یاران عذر از بلای تو به
از جور و ستم جفای تو به
کیش نکند خلاف وعده
شرمنده اثر از وفای تو به
کاغذ بجهان کران بهاتر
از بس خوردم دعای تو به
باقی نکذاشت در تنم جان
جان بست کمر فدای تو به
میباید ثبت دولت از جان
هر جا که رسید پای تو به
باشد بجهات امیدواری
در هر مرضی سوای تو به
بیگانگی از جهات باید
از آنکه شد آشنای تو به
از دوزخ و زمهریر کردند
کویا ز ازل بنای تو به
از بهر عیادتم بیا لیک
تب میرسد از قفای تو به
در تو به ام و ردیف شعرم
شد تو به ز اقتضای تو به

با تو تا روز شمار افغان که نتوانم شمرد   غصهای دل که افزون از شمار آید مرا
ناله دل که رسد بشنود هر کس فغانش را   ز تأثیر فغان اکر شود هم ز نهانش را
دلم از سینه برون رفت و ماند جان تنها   چو بلبلی که قفس از هم آشیان تنها
از اول قدم از پای فتادیم وزین پس   تا در ره عشق تو چه آید بسر ما
چرا نکه شود وقت که مانع دیدار   دیگر چه بود خاصیت چشم تر ما
عقده از کار ما نکشود لعل یار ما   زلف او صد عقده دیگر زند در کار ما
میکند از کریه منع ما ولی از رحم نیست   ز اشک خونین هم نخواهد رنگ از رخسار ما
توبه از عشق جوانان شیخ در پیری نکرد   ما و ترک عاشقی آنگاه در عهد شباب
زخشم و جنگ تو بس جان ملول و دل تنگست   ازان بر بخت بدم دل همیشه در جنگ است
ز زنده دل بفریبد برده جان بخشد   لب ترا کهی اعجاز و کاه نیرنگ است
اگر این روزکار و این زمانه است   بعالم قصه راحت فسانه است
تا بجوی ریختن نویدم داد   در تنم خون ز شوق در جوش است
پرده ما نمیدرند سحاب   که خطابخش ما خطاپوش است
ز لطف او نشود هر دل خراب آباد   چرا که شهر لبی هست و شهر تاریکی است
با کتاب هنرکوش و ترک جهل سحاب   اگرچه هر دو برابر روز تاریکی است

سحاب

یا رب بچه جرم لذت نظر انداخته ما را
ان شاه که بر حال کدایان نظری داشت
خموشی پیشه کن در مکتب عشق
که درس عاشقی بی قیل و قال است

بارتما روزنما

تا صحبت یار دلنواز است   دل از همه عیش بی نیاز است
هر کل که شکفته از مزارم   چشمی است که بر ره تو باز است
بیداری چشم ما چه داند   چشم تو که مست خواب ناز است
می نوش چه اندیشه ات از رنج خمار است   آن عیش کدام است که بی درد سری است
هر جا که از صحف خوبی کشودم   در شان تو دیدم شده نازل همه آیات
با کس منوش باده و کر پند بشنوی   چندان مخور که مستی و بیهوشی آورد
فرزانه آنکه هر در دو نان زرق و ساخت   بالقمه جوینی اگر بود اگر نبود
تو اندک خوی پیران پیشه کن بی شیوه طفلان   وکرنه صحبت پیر و جوان مشکل که در کیرد
باشدی که شاید بشنود رو مژده مرکم   ز قاصد کاهی آن بیمهر از احوالم خبر کیرد
کشتی بید اد از سحاب و آه از روز[ی] داوان   که پیش داد کر دامنت ای بیداد کر کیرد
پیش تو مدعی کند اظهار شوق من   شاید باین وسیله تو را بدگمان کند
نثارت جان کنم کر زر نباشد   اشارت کن کرت باور نباشد
کشی بجرم خلقی را و دانی   سؤالی از تو در محشر نباشد
نه وصل یار میسر شود مرا و نه مرگ   کی از این دو اگر بود کار آسان تو بود
ما دفع غبار از خدا خواهیم و ایشان مرک ما   تا عاقبت کام کرا دور فلک حاصل کند

بجز هر کسی که از

چون هر کس که از جان سیر باشد   بزودی کر بمیرد دیر باشد
نه چندان یافت ملک دل خرابی   که دیگر قابل تعمیر باشد
خوان در این چمن ای مرغ دل سرود محبت   چرا که کوش کسی میل این ترانه ندارد
ز ان پیش که آئی بر سان مژده وصلی   جانی مگر از بهر نثارت بتن آید
مملکت حسن را چون تو نباید شهی   کرچه بس این ملک از زیر نگین کرده ام
از عشق آن نگار دل هر کسی فکار   اما دل من از همه دلها فکارتر
آورده ام بکف باز زلف نگار دیگر   با بیقرار دیگر دادم قرار دیگر
بنا کامی چو باید رفت روزی   ز کوی او چه فردا و چه امروز
شب وصل است و بیم آنم که شاید چرخ پندارد   که باز امشب شب هجر است و دیر آرد بپایانش
بدامی تا نیفتاد است مرغی از گلستانی   چه داند اینکه جانی هست خوشتر از گلستانش
این چه دامست ندانم که در آن افتادم   کاشیان و کل و کلشن همه رفت از یادم
دل که پیش او است کوید خون شدم   من که دور از او چه کویم چون شدم
از جنون عشق لیلی طلعتی   عاقبت سرکشته چون مجنون شدم
بی رخصت من کس بچمن ناید و اکنون   اذن نکه از رخنه دیوار ندارم
جان اکر آسان ندادم از کرانجانی مدان   زانکه در هنگام مردن انتظاری داشتم

سحاب

کنون دانم که هر عشقی که با غیر تو ورزیدم | هوس بود است و من بیهوده عشقش نام میکردم
جور آن شوخ ستمگر برد از یادم سحاب | آن شکایتها که از چرخ ستمگر داشتم
باز بر در گهت ای مایه ناز آمده ام | خشمگین رفته بصد عجز و نیاز آمده ام
آورده ایم دلبر دیگر ازو بدست | یاری دگر بیاری یاری گرفته ایم
برو گلچین گل ای بلبل چه از باد خزان نالی | که این گل که در گلزار تا فصل خزان ماند
کردی بشبها کسی سوی من نگاه | من هم ازان نگاه فتادم در اشتباه
دفع کدام غم کنم از خویشتن سحاب | یکتن بگو چگونه ستیزد بصد سپاه
یک لحظه وصال اوست خوشتر | الحذر زعمر جاودانه
احوال من که ماندیم از کوی خود بپرس | از والی که غزل شود از ولایتی

منتخب دیوان سید علی متخلص مشتاق وله فی الغزل

مخوان ز دیر مرا بکعبه زاهد که برده از کف دل من | بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تا کی ز فکرت این ره نمیشود طی | بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
چو نیست بینش بدیده دل رخ ار نماید حقت چه حاصل | که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
ربوده مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم | که گر فروغش بکوه تابد ز بیقراری در آید از پا
چو نیست قدرت بعیش و مستی بساز ایدل به تنگدستی | چو قسمت این شد ز خوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا

همین نه مشتاق از آرزویت مدام گرد سراغ کویت | تمام عالم بجستجویت بکعبه مؤمن بدیر ترسا

مشتاق

وله ایضاً

غم دل کس نمیداند چه گوید داستانش را | چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را
مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم | رود از باغ و نتوانی تهی دیدن آشیانش را
بکویت گر چنین آشفته میگردم مکن عیبم | دلی گم کرده ام اینجا و میجویم نشانش را
دو دستم بهر آن دادند در جولانگه نازش | که از دستی رکابش گیرم از دستی عنانش را
جفای دوست باشد لطف دیگر کو فلک هرگز | نسازد مهربان با من دل نامهربانش را
کشد مشتاق تا کی محنت هجران خوش آن ساعت | که بیند روی جانان و کند تسلیم جانش را

وله ایضاً

نمیدانم چه جان از تن بر آید ناتوانی را | که گاه مرگ بر بالین نه بیند مهربانی را
ننالم هرگز از جورش برای امتحان آری | چو او سنگین دلی میخواست چون من سخت جانی را
چه دشوار است کندن ز انجمن دل بلبلی را کو | بصد خون جگر برکلبنی بست آشیانی را
دگر طاقت ندارم باشد آخر جور را حدی | سرت گردم کنی آزرده چند آزرده جانی را
عشق آمد و عقل بار نگذاشت | آتش اثری ز خار نگذاشت
تیغ تو فکند سر ز هر تن | یکدوش بزیر بار نگذاشت

تا دست تو رستخیز بر آید | در دست کس اختیار نگذاشت
مشتاق ترا گرفت از غیر | بلبل گل را بخار نگذاشت
نالم در قفس ای گل ز جور خار هجرانت | از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
جفا بس رحم کن بر آن تن نازک مباد ای گل | برسم دادخواهان خاری آویزد بدامانت
درین وادی ز هر مشت گل آید بوی خون گویا | صبا افشانده هر سو گردی از خاک شهیدانت
کشیدم زیر تیغت ناله اما چه میکردم | خدا نا کرده گر میکرد از قتلم پشیمانت
مکن مشتاق ترک او ز رشک مدعی ورنه | بزودی میکشد صبر کم و درد فراوانت

وله ایضاً

از رفتن او ز جسم جان رفت | گل رفت ز باغ و باغبان رفت
از رفتن همرهان صد افسوس | تنها ماندیم و کاروان رفت
مرغی نگشود پر ز شاخی | صد باغ بغارت خزان رفت
کس راه چمن نبسته اما | بیرون ز قفس نمیتوان رفت
مشتاق ز قید او نخواهد | هرگز بسراغ خانمان رفت
کین مرغ اسیر در قفس ماند | چند آنکه ز یادش آشیان رفت

وله ایضاً

گلی و گل رخی تا در چمن هست | نوای بلبل و فغان من هست
دلم در سینه شد خون و نگفتی | که یعقوبی درین بیت الحزن هست
چو با کوه غمت سازم گرفتم | بدستم تیشه چون کوهکن هست
گلستانیست کویت از شهیدان | که هر گامیش صد خونین کفن هست
مرا در کوی او ره نیست مشتاق | وگرنه بلبلی در هر چمن هست

وله ایضاً

گرم صد داغ بر جان میگذارد | کجا داغی چو هجران میگذارد
گر از ذوق شهادت گردد آگاه | ز کف خضر آب حیوان میگذارد
میندیش و بکش می ابر رحمت | که را آلوده دامان میگذارد
گذارد گر دمی آسوده ام چرخ | کجا آن چشم فتان میگذارد
ستاند نا وقتش جان مشتاق | چه منتهاش بر جان میگذارد

وله ایضاً

هر گرای گل از تو بلبل شیوه یاری ندید | مدعی جز عزت و عاشق بجز خواری ندید
عندلیب ما که عمری همنفس با زاغ بود | از رهائی دید ذوقی گر گرفتاری ندید
ناله زار من ازمن یار را بیزار کرد | در محبت کس مگو تاثیر از زاری ندید

وله ایضاً

مشتاق

[illegible]

هست چشم خونفشان شاهد که هرگز از بتان / عاشق آزرده دل غیر از دل آزاری ندید
در رهش افتاده بودم آمد و دید و گذشت / سرگران از من بتمکینی که پنداری ندید
چون ساغر می بدست گیرد / دل در کف هر که هست گیرد
دلبسته مزاج نازک گل / مرغی که ترانه بست گیرد
رسمیست کهن که شحنهٔ عشق / هشیار بجای مست گیرد
در بتکده گر بت من آید / دل از بت و بت پرست گیرد
پیوسته قدح ز خون مشتاق / آن چشم سیا مست گیرد
گنج بیکسی شادم مجوئیدم مجوئیدم / خوشم با درد از درمان مگوئیدم مگوئیدم
حدیث بوستان مرغ قفس را در فغان آرد / غریبم از وطن حرفی مگوئیدم مگوئیدم
کفن جز خون نشاید کشتهٔ تیغ محبت را / شهید خنجر عشقم مشوئیدم مشوئیدم
گلی کو روید از خاک شهید عشق میگوید / که از من بوی خون آید مبوئیدم مبوئیدم
مریض عشقم و مرگم حیات جاودان باشد / اگر میرم بصد زاری مموئیدم مموئیدم
بصحرای محبت گشته گم مشتاق میگوید / که من گم گشتهٔ عشقم مجوئیدم مجوئیدم

ولهٔ ایضاً

گر نه از وصل تو در هجر گهی یاد کنم / بچه تقریب دگر خاطر خود شاد کنم

کودک مکتب

ولهٔ ایضاً
صبحدم در باغ دیدم عندلیبی [illegible]
سر کشیده [illegible] شاخ اندر زیر بال
گاه میشد از فغان [illegible]
[illegible] وصل آماده
[illegible] عندلیب عجز بال
[illegible] از فغان نبود که
[illegible] آشفته حال
بیم هجران [illegible]

کودک مکتب غمم بجفا خوش دارم / هرگز اندیشه کی از سیلی استاد کنم
گر ز جور تو خموشم ز شکیبائی نیست / نیست آن قوت اگر ضعف که فریاد کنم
از خرابی شده آن گنج نهان را مسکن / دل ویران شده را بهر چه آباد کنم
خود بدام افکنم از ذوق اسیری خود را / نیم آن صید که خون در دل صیاد کنم
هیچ باک از ستم یار ندارم مشتاق / بلبلم کی ز گل اندیشهٔ بیداد کنم

ولهٔ ایضاً

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم / از فراق تو چه گلها که بدامن کردم ~~فارغ از پیروی شیخ و برهمن کردم~~
قسمت برق چه خواهد شدن آخر گیرم / کشته ام سبز شد و چیدم و خرمن کردم
ریختم در ره عشق آنچه مرا بود بخاک / خویش را فارغ از اندیشهٔ رهزن کردم
چون جرس از دل هر سنگ برآمد فریاد / بسکه در بادیهٔ عشق تو شیون کردم
رسم در ره مقصود بجائی مشتاق / آنچه پیر خردم گفت بکن من کردم

ولهٔ ایضاً

تو در غربت من آرام از غمت چون در وطن گیرم / مگر میرم ز هجران تو و جا در کفن گیرم
از آن گم گشته اید قاصدی هرگز مگر گاهی / سراغ یوسف خویش از نسیم پیرهن گیرم
بیا و ز هجر زین بیشم مکش اندیشه کن زاندم / که دامان تو در محشر من خونین کفن گیرم

مشتاق

[illegible] از نقش دوئی [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] بزنار [illegible]
[illegible]
آخر [illegible]
دوستان [illegible] دل [illegible]
گردم [illegible]
فارغ از پیروی شیخ و برهمن کردم

زکف دامان وصلش دادم و مشتاق جا دارد / که تا روز جزا انگشت حیرت در دهان گیرم

ولهٔ ایضاً

نه طاقت وصلت مرا نه تاب در هجران تو / هجرت بلا وصلت بلا ای من بلا گردان تو
در کیه گر افتاده اند از بس شهیدان غمت / جای طپیدن کی بود بر کشته در میدان تو
تنها نه من گشتم خراب از جلوهٔ مستانه ات / چون سیل باشد هر قدم بس خانها ویران تو
عیدست و در خون می طپد از حسرت تیغت دلم / برخیز و قربان کن مرا ایجان و دل قربان تو
گردم گرفته دامنت اندادی ای باد صبا / شاید بدامانی رسم دست من و دامان تو
ز اندازه بیرون کشته ات یارب درین میدان تو / تیغ قضا خونریز تر یا خنجر مژگان تو
گر سر بتیغش افکنی حاشا ز حکمت سر کشد / مشتاق دارد چون قلم سر بر خط فرمان تو

ولهٔ ایضاً

که مهر گویم گرمست که زهره گاهی مشتری / اما چه بگو بنگرم تو از همه بالاتری
هر عضوت از عضو دگر باشد بسی زیبنده تر / خود بدین خوبی البشر حوری ندانم یا پری
ای رشک زیبا منظران برقع ز رخ برگیر تا / گردند تا صورتگران شرمنده از صورتگری
ای گوهر سنگین بها عالم خریدارت چو ما / اما کسی داند کجا قدر گهر چون گوهری
ای برده دلها سر بسر حال دلم یکره نگر / تا چند باشی بیخبر از راه و رسم دلبری

مشتاق

مشتاق همچون نقش پا در رهگذارت کرد جا / اما تو از راه وفا هرگز ببویش ننگری

مشتاق

ولهٔ ایضاً

چون بینوا نالم زار در گوشهٔ تنهائی / کو طاقت خودداری کو تاب شکیبائی
تا چند توان نالم دور از تو بسر بردن / رحمی که دلم خون شد در گوشهٔ تنهائی
تو خسرو فرماندهٔ من بندهٔ فرمان بر / حاشا زند از من سر جز آنچه تو فرمائی
از مهر که این عهد بستی تو که نشکستی / از بهر چه می بندی پیمان چو نه بپائی
ای ماه تو نیکو با نفس نشیمن / بر زشتی ما منگر شکرانهٔ زیبائی

رباعیات

لطفی بکس ای رشک پری نیست ترا / جز رسم و ره ستمگری نیست ترا
ماهی و سر مهر نداری بکسی / خورشیدی و ذره پروری نیست ترا

ولهٔ فی الرباعی

یاران که در آغوش و کنارند مرا / از بیم فراق خسته دارند مرا
نا رفته بخاک اگر سپارند مرا / آن به که روند و واگذارند مرا

ولهٔ ایضاً

این گل کف دست گل عذاری بوده است / وین غنچه سر انگشت نگاری بوده است

این خار که بر دهن گل چنگ زده است   دستی است که بر دهن یاری بوده است

ولهُ ایضاً

در بر معشوق و در قدح می چه خوش است   در گوشهٔ بزم نالهٔ نی چه خوش است
سرمست شدن بپای یار افتادن   پس نالهٔ هایهای هی هی چه خوش است

ولهُ ایضاً

عمرم همه در کشیدن جور گذشت   ایام حیات من باین طور گذشت
رفتم که کنم لبالب از شیشه شراب   پیمانهٔ عمر پر شد و دور گذشت

ولهُ ایضاً

هر ذره ز خاک تاجداری بوده است   هر نقش قدم بزرگواری بوده است
هر گرد که بر باد سوار است امروز   پیداست که دی شاهسواری بوده است

بطریق ترجیع بند گوید

من کیستم از خم کمندی   در حلقهٔ شوق پای بندی
صیدی که ندیده هیچ آسیب   هر لحظه فتاد گر به بندی
جان داد بحسرت آخر کار   در دام غزال صید بندی
آمد چه بجان من رسید   از شوق مفارقت پسندی

دیدی که

مشتاق

دیدی که چسان در آخر کار   سررشتهٔ عهد دردمندی
بگسست و گذاشت سر بصحرا   چون آهوی جسته از کمندی
وقتی است جهم ز جای بیتاب   از دل زده صیحهٔ بلندی
تا چند چو داغ لاله باشد   خاموش در آتشی سپندی
ای پیر خرد که در کفت هست   داروی علاج هر گزندی
تا کی طلبم دوای هجران   از تو که طبیب هوشمندی
تو هیچو حکیم کار دیده   هر دم بنصیحتی و پندی
گوئی برو و بگوشهٔ غم   بنشین و صبور باش چندی
صبر است علاج هجر دانم   اما چکنم نمی توانم

ولهُ ایضاً

یا بخت من فگار برگشت   یا دوست باختیار برگشت
فریاد که روز وصل جانان   رفت و شب انتظار برگشت
هم مستی هجر از سرم رفت   هم در دسر خمار برگشت
رفتم که خوشی ز وصلش آرم   نقش من بد قمار برگشت
نزدیک شدم بساحل اما   کشتی من از کنار برگشت

اکنون که بدل جهان جانم / غم آمد و غمگسار برگشت
هم طالع و هم فلک هم اختر / برگشت ز من چو یار برگشت
کی بود که دل بکوی او رفت / نومید و امیدوار برگشت
اکنون که ز دور چرخ از من / ایام وصال یار برگشت
گویند صبور باش کآخر / خواهد برت آن نگار برگشت
صبر است علاج هجر دانم / اما چکنم نمی توانم

وله ایضا

چون ابر بسوز در بهاران / زان صبحدمم سرشک باران
کان یار سفر گزیده ناگاه / در دیده سرشک همچو باران
از خانه برآمد و دویدم / در پیش رهش چو بیقراران
او نیز ز راه و رسم یاری / شد جانب من روان چو یاران
تنگم در برکشید و گفتا / از مهر چو مرحمت گذاران
ای خسته جگر که حسرت تو / نتوان گفتن یکی از هزاران
صد آرزویت بدل ز وصلم / ماند از ستم ستم شعاران
خوش باش که آگهی رسانم / یاران قدیم را بیاران

آنکه بفراز زین

آنکه بفراز زین برآمد / در دست عنان چو شهسواران
من با همه عاجزی فتاده / بر خاک رهش چو خاکساران
او با همه سرکشی نشسته / در خانه زین چو تاجداران
رفتم که بپای توسن او / جان را بسپرم چو جان سپاران
تابید ز من عنان و او رفت / چون مهر علم بکوهساران
اکنون بطریق دوستانم / هر دم گویند دوستداران
از صبر برآید آخر کار / امید دل امیدواران
صبر است علاج هجر دانم / اما چکنم نمی توانم

وله ایضا

آن شاهسوار دشت پیما / از شهر چو خیمه زد بصحرا
از خانه زین نزول فرمود / در خیمه و گشت مسند آرا
چشمی و هزار قطره در وی / هر قطره درو هزار دریا
چون ابر همه خروش و زاری / چون سیل تمام شور و غوغا
دیوانه صفت سر از قفایش / از شهر گذاشتم بصحرا
با یکدل و صد هزار امید / با یکسر و صد هزار سودا

عالم بینند و باز گویند / کای مانده بدام هجر دلتنگ
صبری صبری که وصلش آخر / از آینه خاطرت برد زنگ
صبر است علاج هجر دانم / اما چکنم نمی توانم

وله ایضا

دیدی فلکم چه بر سر آورد / از هم من و یار را برآورد
هر روز سیه که آسمان بود / روزی ز قفا سیه تر آورد
خواهد اگر این محیط تا حشر / هر لحظه هزار گوهر آورد
چون او گهری نمی تواند / ز قلزم چرخ اخضر آورد
یکدانه دری که غافل ایام / همچون صدف از کفم برآورد
هر گاه بخاطر من زار / یادش دل دردپرور آورد
صد گنج گهر بدامنم اشک / از قلزم دیده تر آورد
تا گردش جام وصل آن ماه / دوران فلک بمن بسر آورد
یاران حذر از سپاه هجر / پا در رکاب چون برآورد
کاین یکه سوار روز میدان / گر رو بهزار لشکر آورد
از خرمن اجتماعشان دود / چون برق بجلوه برآورد

از دوست جز آن [illegible]
بیرون فلک ستمگر آورد

تا دامن او

تا دامن او بیرون ز دستم / بازیچه چرخ اخضر آورد
از کاوش آنچه برگ دل / نیش غم آن ستمگر آورد
هرگز برگی نمی تواند / بیداد هزار نشتر آورد
~~بر من شب محنتی بپایان / ممنون نیم از فلک که آورد~~
خلقم گویند اگر هجرت / در دام چو مرغ بی پر آورد
خواهد ز صبوری آخر کار / کامت ز وصال او برآورد
صبر است علاج هجر دانم / اما چکنم نمی توانم

وله ایضا

یک دل چو دل فگار من نیست / یک خسته بحال زار من نیست
هر ابر کزین محیط خیزد / چون دیده اشکبار من نیست
هر لاله کزین حدیقه روید / چون سینه داغدار من نیست
آن روز که شامش از قفا نه / جز روز فراق یار من نیست
وان شب که ز پی سحر ندارد / غیر از شب انتظار من نیست
آنکس طلبد ز من دل شاد / کاگاه ز حال زار من نیست
زیرا که متاع شادمانی / جنسی است که در دیار من نیست

از دور سواد منزل او — چون گشت مرا ز دور پیدا
یکباره قرار از دلم رفت — چون کار ز دست و قوت از پا
هر سو نگران و میزدم گام — در دیده بره ز بیم اعدا
ناگاه برآمد از مقابل — آن ماه چو مهر عالم آرا
بیتاب زدم بدامنش دست — کای طاقت جان ناشکیبا
چون مرغ گشوده رسته از بال — چون صید گسسته بند از پا
غافل ز کمند من چو جستی — سازم ز غمت چه چاره فردا
گفتا رو و با خیال وصلم — در کنج فراق گیر ماوا
تا دارویی ناگوار هجران — در کام دلت شود گوارا
این گفت و کشید دامن و رفت — از دست من اوفتاده از پا
من مانده کنون ز رفتن او — نه جان ساکن نه دل شکیبا
گویند صبور باش کامروز — گر رفت آید بر تو فردا
صبرست علاج هجر دانم — اما چکنم نمی توانم

ولہ ایضا

من مانده و پای جستجو لنگ — او دور ز من هزار فرسنگ

نه پای که خویش را رسانم — سوی وی و در برش کشم تنگ
در کنج وطن چه داندم حال — آن کرده بسوی غربت آهنگ
من مانده بسان پیر کنعان — در زاویه فراق دل تنگ
یوسف صفت او بمصر دولت — تکیه زده بر فراز اورنگ
منعم نکند اگر ز هجرش — با خویشتنم مدام در جنگ
میدان فراخ زندگانی — چون حلقه چشم مور بس تنگ
هر منزل او هزار منزل — هر فرسنگش هزار فرسنگ
با هم من و او دو مرغ بودیم — هم نغمه و هم نوا هم آهنگ
غافل ز من او گرفت پرواز — زانسان که ز روی عاشقان رنگ
من ماندم و بال و پر شکسته — در گوشه آشیانه دل تنگ
گفت آنکه بزور عقل پرتاب — سرپنجه عشق آهنین چنگ
غافل که شود چه خسرو عشق — روز میدان سوار شبرنگ
تا بند عنان خویش هر دم — چه عقل و چه دانش و چه فرهنگ
از مضراب فراق نالان — رگ در تن من مثابه چنگ
وان یاران را که شیشه صبر — نا آمده از فراق بر سنگ

مشتاق

نه پای که خویش را

~~همراه نسیم صبحگاهی   گر گشت کلفه ای از من نیست~~

سرگشته دلی که در برم هست   او نیز به اختیار من نیست

زین بیش مگو که صبر کن صبر   فرمایم آنچه کار من نیست

صبر است علاج هجر دانم   اما چکنم نمی توانم

ولە ایضا

نه راه بکوی یار دارم   نه طاقت انتظار دارم

صد بحر گهر ز اشک حسرت   از چشم گهر نثار دارم

صد گنج ز نقد داغ محنت   در سینه داغدار دارم

در سینه ز آه کلفت اندود   صحرا صحرا غبار دارم

در دامن از آه آتش آلود   خرمن خرمن شرار دارم

ای آنکه ز درد هجر دانی   حالی که من فگار دارم

منعم مکن ار گرفته کنجی   وز همنفسان کنار دارم

خواهم که بکوی او نشینم   گر نامه یکی از هزار دارم

با بال کبوترم چه حاجت   با باد صبا چه کار دارم

دایم بر او برفت و آمد   پیک دل بیقرار دارم

یگانه ازین

مشتاق

مشتاق از این حدیث جانکاه   کز دوری آن نگار دارم

بند از نه بلب نهم چه چاره   دیگر من دلفگار دارم

هم محنت از حساب بیرون   هم حسرت بی شمار دارم

ای آنکه چه تا بها ز پندت   در رشته جسم زار دارم

چندم گویی کنم مداوا   دردی که ز هجر یار دارم

صبر است علاج هجر دانم   اما چکنم نمی توانم

ولە ایضا

بازم زده عنبرین کمندی   در دل بندی و سخت بندی

یکسان شده ام بخاک راهی   از حسرت جلوه سمندی

کارم ز اریست همچو یعقوب   از فرقت طفل ارجمندی

کردم در راه جستجویش   کوشش چندی و صبر چندی

وان گلبن ناز را چه پروا   از حال چو من نیازمندی

کز افعی جان ستان هجرش   هر لحظه مرا رسد گزندی

وقتست که از شکنجه هجر   چون مرغ نهاده تن به بندی

بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

هرکس که ز کوی یار برگشت   با دیده اشکبار برگشت

آنم که ز صید عشقبازان   ناکرده تمام کار برگشت

تا کی برهش توان ز هر سو   رفت و بدل فگار برگشت

بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

ولە ایضا

او با اغیار تا سحر دوش   می میزد و من ز رشک در جوش

آن لحظه که نیست در کنارم   دانم که مرا بود در آغوش

از نوش مراست محنت نیش   وز نیش مراست لذت نوش

گویند مرا ز صبر و از عقل   از دوری او مجوش و مخروش

غافل که چه جا بدل کند عشق   وز عشق چو دل برآورد جوش

چه تاب و توان چه صبر و طاقت   چه عقل و خرد چه دانش و هوش

هیهات که تا بحشر یادش   از خاطر من شود فراموش

بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

ولە ایضا

ای نامه بی

مشتاق

آن نیم شبی که در برم نیست   آرام دمی به بسترم نیست

خو کرده بدرد و داغ هجرم   اندیشه وصل در سرم نیست

عشق آن قلزم که موج خیز است   من آن کشتی که لنگرم نیست

خوبست کنون که پای سعیم   فرسوده علاج دیگرم نیست

بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

ولە ایضا

صید انداز است عشق بی باک   کافکنده هزار صید بر خاک

یا پای منه بوادی عشق   یا دست بشوی ز جان خود پاک

کین دشت بود بسی پر آفت   وین بحر بود بسی خطرناک

گردد که حریف او که شعله   عشق آتش و هرچه هست خاشاک

زنهار حذر از این پریوش   کین یکه سوار چست و چالاک

کرد است هزار سر ز تن دور   بسته است هزار سر بفتراک

آرد چو نبرد خسرو عشق   خیزد چه ز انجم و ز افلاک

افکنده مرا بدام شوخی   بی رحمی این حریف بیباک

از تیغ جفایش استخوانها   گردیده مثال شانه صد چاک

زیبا صنمی که عاشقان را   هجرش زهرست و وصل تریاک
شوخی که زهجر اوست شبها   بالینم خشت و بسترم خاک
در گوشه صبر زین پس او را   چندی من خسته جان غمناک
بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

وله ایضا

دل در خم زلف او طپد چند   ممکن نبود نجات ازین بند
گیرم نکنم شکایت اما   هجران تا کی فراق تا چند
دانم آخر نهال صبرم   خواهد غم او ز بیخ برکند
بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

وله ایضا

آنم که ندارم از کف دو   در کشت امل نصیب یک جو
آن خسرو مهوشی چو از برم رفت   گر جان رود از قفاش گو رو
بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

وله ایضا

تا گشته از آن صنم جدا من   افتاده بدام صد بلا من

از من بیگانه تا ابد اوست   با او ز ازلست آشنا من
تا برده بکنج وصل او پی   افتاده بکام اژدها من
با اوست وفای من از آن بیش   چندانکه جفای اوست با من
هرکس که بوصل یار شد شاد   دایم چو بهجر مبتلا من
جز مرگ چه جوید از فلک او   جز مرگ چه خواهم از خدا من
آن به که چو ناید آن صنم را   در دست من از تلاش دامن
بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

وله ایضا

آنم که مجستم بد و نیک   دارند فغان ز دور و نزدیک
از زلف که از غمش گرفته   هر خسته چو موی ریخ باریک
تنها نه بوادی محبت   سرگشته منم چو جنگری بنک
عالم متحرک و محرک   عشق و همه را از وست تحریک
حاصلیست چو کام من بآن کوی   کامی نشود ز سعی نزدیک
بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

وله ایضا

عشق آنکه بهر چه جوید او بس   هست او کس و هر که هست ناکس
دنیاطلبان همیشه جویا   دستار زر و قبای اطلس
عشاق ز تیغ یار خواهند   از خون کفنی به پیکر و بس
در کار من از فراق جانان   تاخیر مکن اجل ازین پس
بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

وله ایضا فی الترجیع

آنرا که سوی بتی نظر نیست   در کشور عشق دیده ور نیست
آنم که سیاه روزی من   شامی است که از پیش سحر نیست
از دام غمش مرا رهائی   ممکن ز تلاش بال و پر نیست
شستی دارم که قوتش نه   تیری دارم که کارگر نیست
اولیست کنونکه مانده ام من   بیچاره و چاره دگر نیست
بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

وله ایضا

عمریست زهجر آن گل اندام   نه صبر بود مرا نه آرام
تاریکترست روزم از شب   دلگیرترست صبحم از شام

این قصه که کرده ام من آغاز   تا حشر نمیرسد بانجام
از روز ازل فتاده عشقم   چون پرتو آفتاب از بام
چون راه روی که هم ز اول   از جاده نهاده منحرف گام
تا چند براه عشق گردد   کارم ز تلاش بیشتر خام
وقتست کنون چو برنیاید   در راه طلب ز کوششم کام
بنشینم و خو کنم بهجران   یا آید یار یا رود جان

وله

می در خم چرخ واژگون نیست   یا قسمت ما بغیر خون نیست
از عشق کسی که گشت شیدا   آسوده ز فکر دین و دنیا
بر بستر هجر یار آنم   کز درد بلب رسید جانم

افراد منتخب از غزلیات

شبی نالم شبی گریم زهجرت داد ازین شبها   بشبهای غمت درمانده ام فریاد ازین شبها
دستم تو گیر یارب کز ریخ خار وادی   محمل نشین چه داند حال برهنه پا را
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا   کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
نیست گو یا نیم از خویش چو طوطی مشتاق   این سخنهاست از آن آینه رخسار مرا

از دیده روان سرشک افزون
صد پاره دل بیست خون جگر نیز

از سوز دل چنانم سر کرم در ته خاک
کز آه برفروزم شمع مزار خود را

آه تا کی با رقیبان میکشی از ناب می
خوی چکد از رخ ترا و خون چکد از دل مرا

کاهید بسکه بی تو تن ناتوان ما
شد همچو نی ز مغز تهی استخوان ما

گیرمت چون تنگ در بر سر مکش از من که نیست
جامه چسبان ترا ز آغوشم آغوش ترا

کشور دل از من آخر ستاند دیگری
بهر تسخیرش شه کشورستان من بیا

بیک نگاه غزالان شهر ما چه عجب
اگر کشند همه آهوان صحرا را

از انتظار مکش بیش ازین فگاری را
بخود قرار مده قتل بیقراری را

گذشت عمر بحسرت مرا چو آن مرغی
که در قفس گذراند نو بهاری را

خدارا بهر حرفی آن دو لعل دلگشا بگشا
اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا

~~اگر کوی جانان بکار رود دل~~
~~یک کشتی صد هزار گرداب~~

نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم
دو روزی از برای امتحان بندم ز پا بگشا

ای دشمن قوی چیست بیمت ز ما ضعیفان
ما را نه زور خصمی نه از کسی حمایت

شد کشور دل ما ویران ز جور دشمن
دستی برآر وقت است ای صاحب ولایت

تا کی کشی از و سر کز فیض طبع فارغ
زان لب بود و بوسی مشتاق را کفایت

سرگشته روز و شب چو جرس میکنم فغان
در وادئی که رهگذر محمل تو نیست

اگر کوی جانان بکار رود دل
یکی کشتی و صد هزار گرداب

بکوی یار

بکوی یار مرا پای در گل افتاده است
فتاده بار من تا بمنزل افتاده است

مشتاق رفت از سر کویت ز جوش غیر
صد حیف ازین چمن که در و غیر زاغ نیست

بدل چگونه توان داغ عشق پنهان داشت
بسینه آتش سوزان نهفته نتوان داشت

اگر بخاک نیفتم ز آشیان چکنم
مرا که قوت پرواز هست و بالی نیست

جویم بدعا چند ترا و خواهم بمناجات
من ذره تو خورشید و من و وصل تو هیهات

بگوش جان دلم این نکته دوش پنهان گفت
غمی است عشق که نتوان نهفت و نتوان گفت

گر چو من از گلشن عشقش بدل جز خار نیست
ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست

نیست ره در محفلش مشتاق را کاین بارگاه
بارگاه شه بود در اینجا گدا را راه نیست

دلم بی او صفا هرگز ندیده است
لبم بی او نوا هرگز ندیده است

عجب ملکی است استغنا که چشمی
در آن کشور گدا هرگز ندیده است

مشتاق

بیا که کش که لب جام این سخن دارد
به بزم جم که جم و جام جم نخواهد ماند

در چمن مرغ چمن ناله چو بنیاد کند
کاش از حال اسیران قفس یاد کند

عقل با عشق محال است برآید آری
پنجه موم چه با پنجه فولاد کند

گفتی ار چاره هجران طلبی باش صبور
چاره صبر است بلی کاش میسر میبود

منع مکن ز ناله ام کانچه بمن جدا از تو
سوز فراق میکند شعله بجنس نمیکند

بود کشت محبت راچه خاک تلخ حیرانم   که کر کارند اینجا نی شکر حنظل ببار آرد
من آن مرغم که سر از زیر بال و پر ز دلگیری   برون نارم رود کر صد خزان و صد بهار آید
خلقت کر سر زد و شور من افزون شد عجب نبود   شود دیوانه تر دیوانه چون فصل بهار آید
سر کوی اوست جائی که صبا گذر ندارد   چه عجب که مردم از غم من واو خبر ندارد
زجفای غیر مشتاق اگر از در تو گشته پا   بکجا رود که راهی بدر دگر ندارد
نالم و دانم که ره بگوش تو ای گل   ناله مرغ ضعیف نال ندارد
دولت فقر آفت زوال ندارد   ای خنک آنکس که ملک و مال ندارد
زان سر کوی منع من بکنید   بلبلم دورم از چمن بکنید
از دم باد صبا بوی کسی می آید   بوی جان از دم عیسی نفسی می آید
خسته عشقم و خاموش نگردم ز فغان   سکینم ناله زمن یک نفسی می آید
کس نمی آرد بجولان رخش در میدان عشق   مانده بهر عرصه خالی شهسوار از آنچه شد
شام شد زلف سیاه تو بیادم آمد   گشت طالع مه و ماه تو بیادم آمد
یارم بکنار امشب آمد   جانی زتنم بلب آمد
کسان مشغول کار خویش و من مشغول یار خود   که خواهد آمدن تا زین میان آخر بکار خود
نخواهم پرتو از مهر و فروغ از مه که از عشقت   خوشم با روزهای تیره و شبهای تار خود

بکو عشاق او قتی دلی بود   کجا دل عقده مشکلی بود
دلم دل بسته در دام تو افتاد   تو پنداری که صید غافلی بود
که دنیا و در و بود آنچه جز عشق   خیالی و خیال باطلی بود
چون نگردد در رهت مشتاق پامال ستم   هر که می آید برین افتاده پائی میزند
بجز می که لب لعل یار من دارد   کدام باده علاج خمار من دارد
کرنه زبوی فانی گل یاد میکند   بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند
ما را زما خرید و بمولیم ما که او   هر بنده که میخرد آزاد میکند
بکوی عشق اگر مشتاق خون گرید عجب منعش   که از شاخ گلی صد خار حسرت در جگر دارد
در لشکر غمت کیستم آنکه خانه ام   بسکه خراب شد در و جغد وطن میکند
تو ئی که جز من بیکس هزار کس داری   منم که غیر توام هیچکس نمی باشد
زباغ دهر مجو گل که کار این دهقان   بغیر تربیت خار و خس نمی باشد
ز اهل صورت از آنم کناره جو مشتاق   که ناکسند و درین قوم کس نمیباشد
از تو کار لیست بر گرفتن دل   که ز مشتاق بر نیاید
داده ام تن بجفایت ولی از جور تو ام   چه قدر تاب و چه مقدار توان خواهد بود
باغبان رنجه مکن خاطر بلبل فردا است   که نه گلبن نه گل از باد خزان خواهد بود

نیست بجا ناله ام از تنگی جا در قفس   مرغ غمیم کافتاده از دامان صحرا در قفس
موسم گل شد بگو صیاد آخر کی رواست   بلبلان باشند بر شاخ گل و ما در قفس
در عهد من یکدل مجو خرم بگیتی کز غمت   هر جا دل شادی که بود از گریه محزون گردش
زاشکم نمانده کشوری آباد در روی زمین   هر جا که شهری یافتم زین سیل ها مون گردش
از اشک و آه دایم در عشق آن پریوش   چشم و دل است ما را لبریز آب و آتش
دارم دلی و جانی در عشق آن پریوش   چون زلف این پریشان چون حال من آن مشوش
که نتوان دم زدن ساقی حکیم است   دهد گر زهر اگر تریاق مینوش
غیر حاضر یار غایب چون مرا باشد فراغ   قرب غیر و بعد او داغی است بر بالای داغ
این با که توان گفت که در کوی محبت   از یار جفا دیدم از اغیار ندیدم
فغان از سرکشیهای تو ای سرو سهی کاخر   بر آمد جانم اما بر نیامد از تو مقصودم
هر فراز و نشیبی در قفا مشتاق هست   گیرم از نه آسمان من خیمه بالاتر زدم
بت شکنی پیشه کند بت   گر کنی از پرده ظهور ای صنم
ای کس من در جهان کز جز تو کس میداشتم   شکوه میکردم ز جورت ناکسی میداشتم
بر لبم مهر سکوت از ذوق خاموشی مرا ان   میزدم فریاد کر فریادرس میداشتم
ندارم شکوه هرگز از سر خاری درین گلشن   که مشتاق آنچه من دیدم ز جور گلرخان دیدم

بسر در غربت آمد عمرم و نامد برم پیکی   مگر یکبار کی از یاد یاران وطن رفتم
خراب از سیل عشق او نه مشتاق آنقدر گشتم   که جز معمار وصلش کس تواند کرد آبادم
زهجران داده ای جان تا گذر کردی بمن جانان   برون رو اقلیم هستی رفتی تا آمدی یارم
کی مشتاق ناله ترسم از دم گرمت تا کی   چه برقی و سوزد خرمن هستی بیکبارم
چو فارغ در گرفتاری ز جور خار و خس باشم   همان بهتر که در گلشن نباشم در قفس باشم
نمیخواند بیزم یار و نه میراندم از در   نه مقبولم نه مردودم نمیدانم چه کس باشم
خوش آنکه با تو یکشب در باغ خفته باشم   چون بشکفد سحر گل من هم شکفته باشم
من شب ز روز بی تو ندانم که فرق نیست   از تیرگی میانه لیل و نهار من
مکن صورت پرستی کر نخواهی در بلا افتی   که دام و دانه اند این خال و این زلف ان
کر آئی میرم از شوق ار نیائی میرم از حسرت   نه تاب وصلم و نه طاقت هجران چه حالست این
دلم از ناله مشتاق خون شد بلبلی هرگز   باین زاری نمی نالد چه مرغ عجز نالست این
گشت یارم یار غیر آئین یاری را ببین   شد بدشمن دوست رسم دوستداران را ببین
ساخت عمری با رقیبان و دمی با من نساخت   ساز کار را اگر بنساز کار را ببین
او ستاند جان بقهر و من سپارم جان بعجز   جان ستانی را نظر کن جانسپاری را ببین
مشتاق راز عشق نصیحت چه فاید ه   ای پند گو برای خدا ترک پند کن

عشق جرمی است که در روز قیامت از خاک / این گنه هر که ندارد خجل آید بیرون
نالم از جفای گلرخان تا گذشت از حد / بر این مسکین گدایان جور این مغرور سلطان
بیا که با تو دمی زیستن مرا خوشتر / هزار مرتبه از عمر جاودان بی تو
به توان گفتن که این عضو از اعضای تو / خوبتر از دیگر باشند سراپای تو
هر سحر غلطیم در خون از نسیم کوی تو / چون نغلطاند بخون ما را که دارد بوی تو
گفتی از من رو بگردان چون کنم با اینکه هست / روی دل سوی تو ام ابروی دلها سوی تو
ایکه با اهل هوس نرد وفا باخته / منم آن مهره که در ششدر رم انداخته
کشته یار رقیب آه که بهر قتلم / رنگ نو ریخته طرح دگر انداخته
بنگاهی ز خودم بیخبر انداخته / دل من خوش که بحالم نظر انداخته
کرد مشتاق که در وادی عشقت نالان / کز فغان شور درین بوم و بر انداخته
کنم از دوریت پیوسته فریاد و میدانم / بگوشت میرسد فریاد م اگر فریاد رس باشد
ای غیر جفا بما نکرده / با غیر بجز وفا نکرده
تا کی کند یار از ما کناره / افغان ز گردون آه از ستاره
او همدم غیر و از رشک ما را / آهی و صد اشک اشکی و صد آه
نشاط طبع گر جوئی روان میخانه جو کانجا / می یکساله از دل میبرد اندوه صد ساله

مُشتاق

عروس فکر بکرم فارغ از وصفست کاین دختر / ز نیکوئی ندارد حاجت تعریف دلاله
آمدی وصلت بجامم ریخت آب زندگی / رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی
نه منت مایلم و بس که دو عالم باشند / همه مایل بتو و تو بکه مایل باشی
بمکتوبی مرا یاد آوری کردی و حیرانم / که با من بر سر لطفی تو یا سهو القلم کردی
طریق مهر باید حسن را در دلبری ورنه / نه سحر زلف نه نیرنگ کاکل میکند کاری
نباشد آتشی سوزنده تر از آتش دوری / دل کافر مباد ا مبتلای داغ مهجوری
نکرد پهلو بجا را و بخشتی سر نهم ورنه / بشبهای غمت نه بستری دارم نه بالینی
بیا ساقی که مستی کیش عشق است / بروز اهد چه دنیائی چه دینی
آه ازین شهر پرآشوب محبت مشتاق / کاندرین شهر بهر کوچه بود غوغائی
مثال بلبل از شاخ گل که نتوانی / بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی

خواه ما را ببخش و خواه بسوز
ما همه بنده تو خداوندی

منتخب اشعار وحشی کرمانی

طرح نوی در سخن انداختیم   طرح سخن نوع دگر ساختیم
ساخته‌ام من بتمنای خویش   خانهٔ اندرخور کالای خویش
هیچکسم نیست بهما یکی   تا زندم طعنه ز بیما یکی
بانی مخزن که نهاد این اساس   مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خدا داد داشت   عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش   مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار الهی در او   انقدر اسرار که خواهی در او
هر که بهما یکی او شتافت   غیرت شاهی جگرش را شکافت
من که در گنج طلب میزنم   کام درین ره بادب میزنم
کام من این است که فیاض جود   انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من   کم نکند مرحمت از کار من
زنگ زدای دل دل خستگان   قفل گشای در در بستگان

ره بکنجش نبرد

وحشی

راه بکنجش نبرد عقل کس   معرفت الله همین است و بس

حکایت عاشق شدن گدایی بدختر پادشاه

پادشهی بود ملایک سپاه   بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری   اختر سعدی و چه نیک اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه   چشم غزال از پی چشمش سیاه
طره که در پای خود انداخته   دام ره کبک دری ساخته
منظره داشت چو قصر سپهر   شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
بود بر آن غیرت بام سپهر   صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش   آمد ازان جلوه گری در خروش
تیر جگر دوزی ازان غمزه جست   بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازهٔ غوغای او   هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او بمقامی کشید   کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را   خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج   هست بتدبیر توام احتیاج
گفت بحجم کو که دانا وزیر   کای بتو زیبنده کلاه و سریر

هست درین کشتن و خون ریختن سرزنشی بهر خود انگیختن

مرد مدبر بشه ارجمند هرچه بیان کرد فتادش پسند

خواند گدا را بحریم حرم گفت چو کردش بکرم محترم

آنکه چو شمع است ترا سوز از او وانکه نشستی بچنین روز از او

بستن بخشش بتو باشد فراغ لیک بصد عقد دُر شب چراغ

گر بمثل بهر صباح آوری شاید او را بنکاح آوری

مرد گداپیشه چو این مژده یافت رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسه چوبین ز میان باز کرد آب برون ریختن آغاز کرد

مردم آبی چو خبر یافتند بهر تماشا همه بشتافتند

رفت یکی پیش که مقصود چیست گر نه ز سوداست درین سود چیست

گفت بر آنم که پی دُر ناب گرد بر انگیزم ازین بحر آب

جمله بگفتند که گر مدتی دور سپهرش بدهد مهلتی

بسکه ازین بحر برون ریزد آب عرصه این بحر نماید سراب

همچو صدف در ته دریا شدند بعد زمانی همه پیدا شدند

پر ز گهر ساخته کف چون صدف بر لب دریا گهرافشان ز کف

بلکه

وحشی

بسکه فشاندند درین عرصه دُر دامن صحرا ز گهر گشت پُر

دید چو آن عاشق همت بلند خاک پر از گوهر خاطرپسند

رفت و ز دُر کیسه خود ساخت پُر آمد و بر تخت شه افشاند دُر

ز آمدنش گشت عجب شهریار فکر بسی کرد بتدبیر کار

فکرت او راه بجائی نیافت از پی آن درد دوائی نیافت

مرد گداپیشه زمین بوسه داد گفت که شاها فلکت بنده باد

هست چو ناکامی من کام شاه نیست ز همت که شوم کامخواه

از مدد همت والای خویش دست کشیدم ز تمنای خویش

دید چو بر همت او شهریار کرد بر او عقد جواهر نثار

گفت تویی قابل پیوند من هست سزاوار تو فرزند من

مرد گداپیشه که آنجا رسید از مدد همت والا رسید

همت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود

هیچ به از یار وفادار نیست آنکه وفا نیست در او یار نیست

داری اگر یار نداری غمی عالم یاری است عجب عالمی

یار دورنگ کند آخر هلاک گرچه فتد پیش تو اول بخاک

مس اگر از مهر علی زر شدی نرخ زر و خاک برابر شدی

یوز بر آهو چه کمین آورد سینه خود را بزمین آورد

رسم وفا از همه یاری مجوی دادن گل از همه خاری مجوی

تقسیم ماندهٔ دو برادر در مال پدر

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو هان ای برادر از من و زیبا از آن تو

این کاس خالی از من و آن کوزه که بود با دیه پر ز شهد مصفی از آن تو

آن دیگ لب شکسته صابون پزی ز من آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو

این قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو

این استر چموش لگدزن از آن من آن گربه مصاحب بابا از آن تو

از صحن خانه تا لب بام از آن من از بام خانه تا بثریا از آن تو

وله فی الغزل

دلم را بود از آن پیمان شکن امید یاری‌ها بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواری‌ها

مجلسی داری و ساغر میزنی تا نیم شب روز پنداری نمی‌بیند چشم نیم خواب

رنجهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

کردم کز

وحشی

گرفتم کز وفا سویم فرستد نامه آن رو کجا قاصد من گمنام را پیدا کند یا رب

سبو بر دوش و صراحی بدست و محتسب از پی نعوذ بالله اگر پای من بسنگی برآید

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد

شب هلاکم میکند اندیشه غمهای روز روز فکر محنت شبهای تارم میکشد

گفت خواهم کشت وحشی را بصد بیداد و درد دیر میآید مگر از انتظارم میکشد

ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

هیچ است فلک که تلخکامم بکشد گر دُرد می طرب بجامم بکشد

بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا تا او بعقوبت تمامم بکشد

دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

این ستمها دگری بر من بیمار نکرد هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

رفتن اولیست ز کوی تو ستادن غلط است جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است

وله ایضا

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصهٔ جانسوز نهفتن تا کی | سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی
روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم | ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته دیوانهٔ رویی بودیم | بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من دلبند نبود | یک گرفتار از این جمله که هستند نبود
نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت | سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت | یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم | باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او | داد رسوایی من شهرت زیبایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد | کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد
چون چنین است پی کار دگر باشم به | مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
حاش لله که وفای تو فراموش کنم | سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنم

منتخب فرهاد و شیرین وحشی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه ده آتش افروز | در آن سینه دلی وان دل همه سوز

وحشی

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست | دل افسرده غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد | دلی در وی درون درد و برون درد
دلم پر شعله گردان سینه پر دود | زبانم را بگفتن آتش آلود
بسوزی ده کلامم را روانی | کز آن گرمی کند آتش گرانی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه | زبانم را بیان آتشین ده
~~سخن کز سوز دل تابی ندارد | چکد گر آب او آبی ندارد~~
بده گرمی دل افسرده ام را | فروزان کن چراغ مرده ام را
اگر لطف تو نبود سایه انداز | کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
براه این سخن چون دور پیچ | مرا لطف تو می باید دگر هیچ
اگر لطف تو نبود بعد رنج | بشیرینی کس نیابد زانهمه گنج

وله ایضا

بنام چاشنی بخش زبانها | حلاوت سنج معنی در بیانها
شکر پاش زبانهای شکر ریز | بشیرین نغمهای حالت انگیز
بشهدی داده خوبان را شکر خند | که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از تشنگی بر عاشقان داغ | که داغ او زند صد طعنه بر باغ

یکی را ساخت شیرین کار طناز   که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز

یکی را تیشه بر سر فرستاد   که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد

بهر نا چیز چیزی او دهد او   عزیز از عزیزی او دهد او

مبادا آنکه او کس کند خوار   که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت عزت دهد رو ناز میکن   وگرنه چشم حسرت باز میکن

چو خواهد کس سیه‌بختی شب کند روز   ازو رحمت رمد چون آهو از یوز

وگر خواهد که با رحمت فتد کار   نهد پا بر سر تخت اسفندار

بلند آنسر که او خواهد بلندش   نژند آن دل که او خواهد نژندش

بسنگی بخشد آنسان اعتباری   که بر تاجش نشاند تاجداری

بخاک تیره بخشد عطایش   چنان قدری که گردد دیده جایش

در نابسته جهان گشاده است   بهر کس هرچه میبایست داده است

ضروریات هر کس از کم و بیش   مهیا کرده و بنهاده در پیش

ترتیبی نهاده وضع عالم   که نه کم وی باشد بیش و نه کم

اگر لطفش قرین حال گردد   همه ادبارها اقبال گردد

وگر توفیق او یکسو نهد پای   نه از تدبیر کار آید نه از رای

در آن موقف که لطفش

وحشی

در آن موقف که لطفش روی پیچ است   همه تدبیرها هیچ است هیچ است

کمال بنده این باشد درین راه   که گوید نیستم از هیچ آگاه

خوشا حال دل آنکس درین کوی   که چوگان توسکیرد اندیش گوی

بچوگان هوا داریم گوئی   هوس گرداندش هر دم بسوئی

بکش ... از دست چوگان هوا را   شکن بر سر هوس جنبان ما را

بر از ما هوا را دست بسته   که ما را سخت دارد سر شکسته

دل چون کعبه را بتخانه مپسند   حریم تست با بیگانه مپسند

کنشت پر صنم شد دل صد افسوس   در و بامش همه زنار و ناقوس

بتاراج کنشت ما برون تاز   صلیب هستی ما سرنگون ساز

نه در بگذار و نه دیوار این دیر   بسوزان هرچه پیش آید در و غیر

وله ایضا

حکیم عقل کز یونان زمین است   اگرچه بر همه بالانشین است

ولی شرع است ایوان الهی   نبوت را درو اورنگ شاهی

بساطی کش نبوت مجلس آراست   کجا هر بوالفضولی را درو جاست

خرد هرچند پوید گاه و بیگاه   نیابد جای جز بیرون درگاه

بکوشد تا کند بیرون در جای — چو نزدیک در آید گم کند راه
بسا کوری که آمد تا در یار — چو چشمش نیست سر کوبد بدیوار
جهان را در صلاح کار جمهور — بلطف و قهر تو کردید مشهور
نه شاهانی که تخت و تاج خواهند — ازین دیهای ویران باج خواهند
ازان که کشور گیر جهانند — ولایت بخش ملک جاودانند
عطاشان بهر برگ و بی ساز — هزاران روضهٔ پر نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان — اگر باور نداری شو گداشان
محمد تاجدار تخت کونین — که کون از وی پر از زیب است و زین
هزاران راه را یک راه کرده — سخن بر رهروان کوتاه کرده
میان آب و گل آدم نهان بود — که او پیغمبر آخر زمان بود
نه در دستش همین شق القمر بود — بهر انگشت ازینش صد هنر بود

~~شبی روشن تر از سرچشمهٔ نور — رخ شب از نقاب روز مستور~~
~~بغرب نعلش از خوردی تجاره — بشرق بود روشن از شراره~~
~~ازین روی زبان بی زخم تیز — بر آن روی زمان [illegible]~~

وحشی

وله ایضا

نه هر دل کاشف اسرار سری است — نه هر جان محرم راز خفی است
نه هر عقلی کند این راه را طی — نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کو بر فراز منبر آمد — سلونی گفتن اورا درخور آمد
چو صحبت با حبیب افتد نهانی — نه هر کس راست راه همزبانی
چو احمد را تجلی رهنمون شد — نه بر هر کس بود روشن که چون شد
کس از یک نور باید با محمد — که روشن گرددش اسرار سرمد
تعالی الله زهی ذات مطهر — که آمد نفس او نفس پیمبر
ز اصل فرع او عالم پدید آر — یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
ورای آفرینش پایهٔ او — نموده هر که جا در سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا برد پی — سخن اینجا رسانیدم کنم طی
سخن صیقل گر مرآة روح است — سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج است و دل گنجور آن گنج — در و میزان عقل و جان گهر سنج
سخن در گفته ریزد آنقدر در — که چون خالی شود عالم شود پر
ز شهر و بحر این عالم بدر شو — بشهر دیگر و بحر دگر شو

دیاری هست نامش هستی آباد — درو بحری ز خود جوشش نهاد
در آن دریا مجال غوص کس نیست — کنار و قعر و راه پیش و پس نیست

ولـه ایضاً

بیا وحشی خموشی تا کی و چند — خموشی گرچه به پیش خردمند
خموشی پرده‌پوش راز باشد — نه مانند سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند — خموشی را امانت‌دار کردند
زبان آدمی با آدمی زاد — کند کاری که با خس میکند باد
اگر طوطی زبان می‌بست در کام — نه خود را در قفس دیدی نه در دام
اگر رنج قفس در خواب دیدی — چو بوتیمار سر در خود کشیدی
ولی آنجا که باشد جای گفتار — خموشی آورد صد نقص در کار
نوا بردار ای مرغ نواساز — که مرغان دگر را رفت آواز
تو اکنون بلبلی آن بوستانرا — صلای بوستان زن دوستانرا
سرود طایران عشق سر کن — تو تعلیم مرغان سحر کن
ورق نوساز ازین دیرین قلمرا — ولی نازک تراشی ده قلم را
اگر حرف نزاکت بار باید — قلمرا نازکی بسیار باید

چو مطرب نازکی خواهد

وحشی

چو مطرب نازکی خواهد از آهنگ — زند مضراب نازک بر رگ چنگ
محبت نامه از خود برون آر — تو خود دانی بنیکویم که چون آر
تو داری ز عشق پاکبازان — بیانش از زبان جان گدازان
زبان جانگدازان آتشین است — چو شمعش آتش اندر آستین است

ولـه ایضاً

سر این رشتهای پیچ در پیچ — همین میل است و باقی هیچ بر هیچ
هر طبعی نهاده آرزوئی — تکاپو داده هر یک را بسوئی
برون آورده مجنون را ز هوش — بلیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون — نهاده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز — زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بربسته بلبل را پر و بال — شکسته خار در جانش که مینال
غرض این میل چون گردد قوی پی — شود عشق و در آید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است — ز استیلای قبض و بسط میل است
اگر یک شعله ور خود صد هزار است — باصلش باز گردی یک شرار است
~~شراری باشد اول آتش انگیز — که استیلا [illegible] آتش تیز~~

نفت این شعله ما را در جگر باد   در آن آتش دل ما پرشرر باد

اگر صد آب حیوان خورده باشی   چو عشقی در تو نبود مرده باشی

ز خود بگذر ولی زنهار زنهار   بعشق آویز دست از عشق مگذار

بعین عشق آن کو دیده ور شد   همه عیب جهان پیشش هنر شد

ولہ ایضاً

بمجنون گفت روزی عیبجویی   که پیدا کن به از لیلی نکویی

همان لیلی که در چشم تو حوریست   بهر عضوی ز اعضایش قصوریست

ز حرف عیبجو مجنون برآشفت   در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی   بغیر از خوبی لیلی نبینی

نه چون دانی که لیلی چون نکوییست   کزو چشمت همه بر زلف و روییست

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز   تو چشم او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو   تو ابرو وین اشارتهای ابرو

دل مجنون ز شکر خنده خونست   تو لب می‌بینی و دندان که چونست

کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام   نه آن لیلیست کو را برده آرام

اگر میبود لیلی بد نمی بود   ترا رد کردن او حد نمی بود

مزاج عشق

وحشی

مزاج عشق بس مشکل پسند است   قبول عشق بر جای بلند است

اسیر عشق نبود هر هوسناک   نبندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد   کجا از صعوه صید انداز باشد

گوزنی بس قوی بنیاد باید   که بر وی شیر سیلی آزماید

~~گلی باور که هرگز پر کند کام   ز آب [illegible] آشام~~

دلی باید که گر عشق آورد زور   شکیبد با وجود کیهان شور

ز ما تا عشق بس راهی دراز است   بهر گامی نشیبی با فراز است

نشیبش چیست خاک راه گشتن   فرازش کدام از خود گذشتن

غرضها را همه یکسو نهادن   عنان خود بدست دوست دادن

اگر گوید در آتش رو، روی خوش   گلستان دانی آتشگاه و آتش

اگر صد سال پامالت کند درد   نیامیزد بطرف دامنت گرد

بهر فکر و بهر حال و بهر کار   چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که بنود ناگزیرت   بجز معشوق نبود در ضمیرت

ولہ ایضاً

یکی فرهاد را در بیستون دید   ز وضع بیستونش باز پرسید

ز شیرین گفت در هر سو نشانی است | به هر سنگی ز شیرین داستانی است
فلان روز از فلان طرف فرمود آهنگ | فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید | فلان نقش فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند گلگون از تک و پوی | بگردانیدم او را تا فلان سوی
غرض زین گفتگو بودش همین کام | که شیرین را به تقریبی برد نام
خواص عشق بسیار است بسیار | جهان از عشق در کار است در کار
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال | زند زالی دو صد چون رستم زال
گدا را فر فزاید پادشاهی | اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری | شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی | شود هر گلخنی باغ نعیمی
گرت صد بند بر هر دست و پا است | که هر بندی از او دام بلایی است
مدد از عشق جو از عشق یاری | به این وابستگی و رستگاری
منادی میکند عشق از چپ و راست | که خیر هر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست دیگر جا چه پویی | رهی ناقص ز دیگر جا چه جویی
اگر عیسی زن آید مرد گردد | زن بیدرد صاحب درد گردد

بیا و فتنه برآید

وحشی

بیاقوتی برآید سنگ را نام | برو یکجرعه گر ریزی ازین جام
بگو نتوان دوباره زندگانی | اگر عشقت مدد بخشد توانی

در کمال عشق و محبت گوید

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد | گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام | نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار | خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش | بگل نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود | همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند | بیوسف بود از هر چیز خرسند
کمال عشق در وی کارگر شد | نهال آرزویش بارور شد
بر او نو گشت ایام جوانی | مثنی گردد دور زندگانی
نمیدانی که داد زندگی داد | دوباره عشق او را زندگی داد
اگر می بایدت عمر دوباره | مکن پیوند عمر از عشق پاره
بهر جا حسن بیرون می نهد پای | سری از عشق هست آنجا زبان (سای)
نیازی هست هر جا هست نازی | نباشد ناز اگر نبود نیازی

گاهی باید از مجنون ادا ساز / که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز از جلوه نفروشد ببازار / نیاید همچو محمودی خریدار
میان عشق و حسن افتاده این شور / ز ما غیر نگاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق / که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته / نه نام و نه نشانی هم شنفته
نه بیرون آگهی نه در درون بوی / همه ناز و نیاز اندر تکاپوی
نیاز و ناز در راه تعشق / نه عاشق را هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح / دری از آشنائی هست مفتوح
ازین درگاه که بر روی هر دو باز است / ره آمد شد ناز و نیاز است
میان این دو دل کاین در بود باز / بود در راه دایم قاصد راز
همه عالم اگر گردند همدست / کجا این مهر کاین در توان بست
که مجنون خواه در حی خواه در دشت / بجولانگاه لیلی میکند گشت
بشهوت قرب تن با تن ضرور است / میان عشق و شهوت راه دور است
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش / که خواهد دست با شیرین در آغوش
چو پیوست از غمها مبیع فرهاد / ز قرب و بعد کی می آیدش یاد

زشیرین نیست حاصل

وحشی

ز شیرین نیست حاصل کام پرویز / از آن پوید ببازار شکر تیز
ندارد کوهکن کامی که ناکام / بکوی دیگری باید زدش گام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار / بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست بیکاری چو فرهاد / که نتوانش پی کاری فرستاد
رود خوبی شیرین عشق کوبان / نشان خانه فرهاد جویان
درین خرم اساس دیر بنیاد / بذوق خاطر هر کس بود شاد
برون از نسبت هر اشتراکی / سرشته هر گلی از آب و خاکی
بنوعی گشته هر شاخی برومند / یکی را زهر در بار و یکی قند
ولی آنگه که با تلخی کند خوی / نسازد یکجهان زهرش ترش روی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب / ز اندک تلخی گردد عنان تاب
ترش روئیش کند یک تلخ بادام / شکر جوید کز آن شیرین کند کام
چو خسرو را بزهر آلوده شد قند / ز زهر خشم شیرین شکرخند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش / که دادش عشوه ماهیت پوش
اگرچه بود شهدی زهر مانند / بجانش یکجهان تلخی پراکند
چنان آزرده شد آن طبع نازک / که عاجز گشت بازش در تدارک

از آن زخمی که در دل کارگر داشت / گذارا گریه بر خون جگر داشت
از آن نیشش که بر جان کار میکرد / درون سنگ را افکار میکرد
دو جا غیرت کند زور آزمائی / چنان گیرد که نتوان رهائی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور / ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دگر جائی که معشوق جفاکیش / ببیند نو گلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز / شکست اندر دل آن پر جگر دوز
بر آن بنمود کار و چاره بیش / که بیرون سازدش از سینه خویش
ز خسرو بر دلش جائی چنان داشت / که آسان مهرش از دل بر توان داشت
ز بیخ و بن درختی کی توان کند / کز آن بر جا نماند ریشه چند
نرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوند آن نهالش
سخن با کس نگفتی ور شنفتی / وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برخش رفتن پرویز از آن کاخ / بر آن اهل حرم را داشت گستاخ
از آن گستاخ کو با آن سرائی / نبودش هیچ میل آشنائی
زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چو خنجر زخم زهر آلوده شمشیر
کسی کالوده زهرست جانش / همیشه زهر بارد از زبانش

زهم پرواز اگر مرغ

وحشی

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور / قفس شد بهر چشمش گلشن حور
گرش فتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه / ارم با شهپر و صیاد خانه
نه ذوق آنکه افشاند غباری / کند مرغوله در مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاد سروی / کند بازی بمنقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده / سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغ بسته پر بود / پرش ساعت بساعت بسته تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ / بر ایشان خسرو چون قفس تنگ
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
شود بر شاخساری آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
پرکاری کشد طرح اساسی / که در کارش کند هر کس قیاسی
بشغلی خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد
بگیر از پرستاران خود خوانم / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم / بهر دم بیوفائیهای مردم

لبش پر شکوه جانش پر شکایت　　ولی خود درد پرور در حکایت

درون پر جوش و دل بر سینه در جنگ　　سوی بازار شکر کرد آهنگ

مزاج شاه نازک بود بسیار　　ندارد طبع نازک تاب آزار

بود نازک دو طبع اندر زمانه　　که جویند از پی رنجش بهانه

یکی طبع شهان و شهریاران　　دگر از گلرخان و گلعذاران

ز طبع زود رنج پادشاهان　　مپرس از من بپرس از داغداران　　بیگناهان ظ

ز خوی دیر صلح فتنه سازان　　مپرس از من مپرس از بی نیازان

کسی زین هر دو گر خود بهره‌مند است　　که داند خشم و ناز او که چند است

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد　　که دارد نسبت شیرین و فرهاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق　　بیان رنج عشق و محنت عشق

دروغی میسرایم راست مانند　　به نسبت میدهم با عشق پیوند

که هر نو گل که عشقم می‌نهد پیش　　نوائی میزنم بر عادت خویش

به آهنگی که مطرب میکند ساز　　بدان آهنگ می‌آیم به آواز

منم فرهاد و شیرین آن شکرخند　　کزو چون کوهکن جان باید کند

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است　　سخن این است و دیگر جا فسانه است

بیا ای کوهکن

وحشی

بیا ای کوهکن با تیشهٔ تیز　　که دارد کار شیرین شکرریز

چو شیرین تر شد کارفرمای　　بیا خوش پای کوبان پیش نه پای

برو پرویز گو از کوی شیرین　　اگر نبود حریف خوی شیرین

که اندیشه بر کف سخت جانی　　که بگذارد به عالم داستانی

کنون بشنو درین دیباچه راز　　که شیرین میرود چون بر سر ناز

چو خواهد غمزه بر جائی زند نیش　　کسی باید که جانی آورد پیش

وگر گاهی برون تازد نگاهی　　تواند تاختن بر قلب کاهی

چو خسرو جست از شیرین جدائی　　معطل ماند شغل دلربائی

بغایت خاطر شیرین حزین ماند　　وزان بیرونقی اندوهگین ماند

ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ　　که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته　　بلب جان در خبرگیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز　　خبردار از شمار کار شبدیز

~~وگر بر سنگ خورد آن لعل [illegible]　　وزان خوردن شراری جست [illegible]~~

خبر دادند شیرین را که خسرو　　بشکر داده پیمان هوس نو

ازان بدعهد دمساز قدم سست　　تراوشهای آتش رخ بجوکان شست

نه تخمی رست از آب و گل من | دلم کردی این دولت بر دل من
بحز و ماند این بستان سرایش | موافق نیست طبعم را هوایش
یکی نزهتگهی خرم شگفته | غزالش هر طرف بر سبزه خفته
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ | گلش خوشرنگ و مرغانش خوش آهنگ
چنان جائی برای من بجوید | بپوشید ور رضای من بجوید
کزین مهمان نوازیهای بسیار | بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
بزرگی کرد و مهمانرا نکو داشت | چنین دارند مهمانرا که او داشت
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم | چه دندانها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش آن صاحب سرائی | که آید در سرایش آشنائی
کند از خانه و مهمان کرانه | گذارد خانه بر مهمان خانه

وله ایضا

خوش خاکی و خوش آب و هوائی | که فتد قابل طرح و فائی
عجب جائی بباید بهجت انگیز | که بر شیرین سرآرد هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند | پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ارش | رضای خاطر شیرین عنانکش

گر آهوئی بدیدندی

وحشی

گر آهوئی بدیدندی براغی | گرفتندی از آن آهو سراغی
بجنگی گر رسیدندی بدشتی | بپرسیدند ازوی سرگذشتی
بهر سرچشمه هر مرغزاری | همی کردند بودن را شماری
بدین هنجار روز چند گشتند | که تا آخر بدشتی برگذشتند
صفات نوخطان با سبزه زارش | صفای وقت وقف چشمه سارش
هوای اعتدال جان گرفته | نم از سرچشمه حیوان گرفته
تو گفتی حسن خیزد از فضایش | فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین آگهی دادند از آنجای | از آن آب و هوای رغبت افزای
رسیده سبزه‌اش تا کمرگاه | درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قله کوه | گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو در دامان کهسار | وگر ابریست پنداری گهربار
چو زد بر کوه گو بر سنگ بر سنگ | صدای او رود فرسنگ و فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش | بجای موجه بر آب روانش
زمینایش ز آب ابر شسته | درو گلهای رنگارنگ رسته
اگر گلگون درو گردد عنانکش | وگر انجا بود نعلش در آتش

اگر شیرین درو بزمی نهد نو   دگر یادش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشک غلطید   بتلخی خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین را ندانند   که بر روی اینهمه افسانه خوانند

شکر تلخی دهد از بخت شیرین   زهی شیرین و جان سخت شیرین

چه شیرین تلخ بهر تلخ کامی   ز شیرینی همین قانع بنامی

بباغ خلد اگر شیرین کند جای   نهد عیش از در دیگر برون پای

بفردوس اگر شیرین کند بوی   ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی

اگر چین است اگر بتخانه چین   بود زندان چو خوشدل نیست شیرین

دل خوش یاد می آرد ز گلزار   چو دل خوش نیست گل خارست و مسمار

اگر دل خوش بود می خوشگوارست   شراب تلخ در غم زهر مارست

دلی دارم که گر بگشایمش راز   بصد درد از درون آید بآواز

غمی دارم که گر گیرم شمارش   بترسم از حساب کار و بارش

کدامین دل کدامین خاطر شاد   که آید از گل و از گلشنم یاد

مرا گفتند خوش جائیست دلکش   هوا خوش دشت خوش کهسار هم خوش

یکی اطراف کوه و دامن دشت   بود خوش گر بذوق خود توان گشت

چه خوش شهر ران

وحشی

چه خورشیدی بر آن مرغ غم انجام   که باغ و راغ باید دیدش انجام

اگر گفتند جای میگساریست   که دشتی پر ز گلهای بهاریست

بلی خوش بود در دشت و کهسار   ولی باید که باشد یار گو یار

بود در بلبلی گل آتش داغ   کش افتد با قفس نظارهٔ باغ

ولهُ ایضاً

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت   به بستان برد و بند از پایش برداشت

زدندش طایران بوستانی   صلای رغبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته   عدوی خانه در پهلو نشسته

بر آورد از شکاف سینه خویش   صفیر پرخراش از سینهٔ ریش

که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد   که پروازش بود در دست صیاد

شما کازادگان شاخسارید   نشاط سرو و گل فرصت شمارید

که صیاد مرا این شماریست   مرا هم با شکنج دام کاریست

رفتن شیرین از خانهٔ خسرو بعتاب

بت پرشکوه ماه پرشکایت   مه خوش لهجه سرو خوش حکایت

سر و سر گرده نازک مزاجان   رواج آموز کار بی رواجان

هوائی چون هوای طبع عاشق   مزاجش را هوائی بس موافق

نسیمی کآمدی از دشت و راغش   ز بوی عشق پر کردی دماغش

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی   نهانی از خودش در ناله دیدی

ز لعلش کاروان قند سر کرد   بهر از آن خود لب پر شکر کرد

که اینجا خوش فرود آمد دل من   ازین خاکست پنداری دل من

عجب دامان کوهی دلنشین است   تعالی الله چه خرم سرزمین است

همیشه ساحت او جای من باد   بساط او نشاط افزای من باد

ولهُ ایضاً

بنائی را که باشد حسن بانی   نهد اول پیش بر مهربانی

بکبر و زرش رساند تا بجائی   که گردد چون فلک عالی بنائی

چو وقت آمد که بر سند گه کام   شراب عیش باید ریخت در جام

کند یک خشت از بنیاد سستش   کند ویران تر از روز نخستش

بنای حسن راست است بنیاد   اساس عشق یا رب بی خلل باد

گذشته سالها از قصر شیرین   همان برجاست نام قصر شیرین

اساسش کاینچنین آباد مانده است   ز محکم کاری فرهاد مانده است

چنین گفت

وحشی

چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت   که چون شیرین بهامون بارگی تاخت

فضائی دید خوش آب و هوائی   برای کار او فرمود جائی

طلب فرمود خاصان گهر سنج   در افشان شد بیاقوت گهر سنج

که میخواهم دو استاد و چه استاد   دو استاد هنرور زو هنرزاد

بذوق خود کند این سخت کوشی   بود مستغنی از صنعت فروشی

قیاسی از اساس کارشان کرد   بقدر کار زر در بارشان کرد

بقطع ره درنگ از پا ربودند   گرو ز آتش سبق از باد بردند

گزیدند از هنرمندان نامی   دو استاد هنرمند گرامی

یکی از خشت و گل معجزنمائی   خورنق پیش او بی طرح جائی

عجب پاکیزه دست و سخت استاد   خوش و چست و بنایش سحر بنیاد

اگر بام فلک کردی گل اندود   سر انگشتش نگردیدی گل آلود

بنائی بر سر آب ار نهادی   اساسش تا قیامت ایستادی

باعجاز هنر بر یک کف دست   هزاران سقف بر یک پایه می بست

در آن کاری که با فکرش گرو بود   چنان دستش بصنعت تیزرو بود

که تا در ذهن میزد نقش پرکار   بظاهر خشت و آجر برده در کار

نمک پاش جراحتهای ناسور ز سر تا پا نمک شیرین پرشور

گره بر گوشهٔ ابرو فکنده دهان را تنگ بسته راه خنده

اشارت کرد تا کلکون کشیدند ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون آمد ز مشکو دل پر از جوش نهانش صد هزاران زهر در نوش

بخاصان گفت بگذارید زنهار که دیگر باشدم اینجا سر و کار

که هر چیزی که هست از مال او رنگ برون ریزید ازین غمخانهٔ تنگ

ز هر جنسی که هست از مال آن گوی برون ریزید ازین درگشته مشکوی

که از بار عزیزان تنگ شد جای نمی‌بینیم بودن را در آن رای

کنیزان کلید گنج در مشت غلامان قوی دست قوی پشت

درون رفتند و درها بر گشادند متاع خانه‌ها بیرون نهادند

مقیمان حرم کاین حال دیدند بیکبار از حرم بیرون دویدند

که ای سر خیل ما شیرین بدخوی متاب از ما چنین یکبارگی روی

نه آخر ما خس این آستانیم چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

نه آخر غیرت داغ تو داریم چرا زینگونه بر چشم تو خاریم

تو در آغاز یاری سخت یاری ولی آخر عجب بی اعتباری

نمیباید بمردم

نمیباید بمردم آشنائی چو کردی چیست بیموجب جدائی

محبت کو مروت کو وفا کو اگر داری نصیب جان ما کو

شکرلب گفت آری اینچنین است ولی گویا گناه این زمین است

من اول کامدم بودم وفادار در اینجا سر برآوردم درین کار

شما گویا ندارید این مثل یاد که باشد دزد طبع آدمی زاد

اگر می‌بود عیبی بی وفائی نمی‌کرد از شما خسرو جدائی

نه شیرین این بنا را نو نهادست که این آیین بد خسرو نهادست

بخسرو طعنه باید زد نه بر من نباید بستن ایهام من و از من

پس آنگه خیر یاد یک بیک کرد چو پرسش لعل شیرین پر نمک کرد

که ما رفتیم گو با دلبر نو بیا بنشین بعیش و ناز خسرو

بگوییدش بعیش و ناز میباش ولیکن گوش بر آواز میباش

چو لختی گفت از اینها جست از جای نهاد اندر رکاب بارگی پای

بخسرو جنگ در پیوسته میراند گهی تند و گهی آهسته میراند

خود اندر پیش آن پوشنده رویان پراکنده ز پی تازان و پویان

براند القصه تا آن دشت کهسار نگه کن دید گل سنبل بگلزار

وحشی

دگر بر صنعتی کز تیشه بر سنگ / نمودی صد هزاران نقش نیرنگ
سبک کردی چو دست تیشه فرسای / تراشیدی مگس را شهد از پای
سر و پا گر زدی بر سنگ خاره / چو تیشه کردی او را پاره پاره
بر آن صنعتگران دانش اندیش / برون دادند زیشان قصهٔ خویش
که زیر پرده ما را حکمرانیست / که چون پرویز او را هم عنانیست
بار این سکهٔ شاهی بنامش / ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاووس تمثال / بسی باز سفید او را بدنبال
جهان در عرصهٔ تسخیر دارد / بسی شاهان که در زنجیر دارد
در آن مجلس که با جانان فتد کار / کسی باید که آنجا زر کند بار
خوش افتادش آنجا میهمانی / فرو چیده بساط شادمانی
از این صنعتگرانی که دیدیم / شما را زان میانه برگزیدیم
حریص گنج بنای گهرسنج / بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن / گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم / بزر آسان شود دشوار عالم
وگر خواهی هنر را سخت بازو / زر بی سنگ ناید در ترازو

بگفتندش که ما

بگفتندش که ما صنعت شناسیم / هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
تو صنعت کن که از خود بیشمار است / به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست / هنر چیزیست کان با کم کسی هست
هر آن گوهر که نایاب است کانش / چو پیدا شد بود در نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور / چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن گوهر که بر سنجی بمالی / بهای گوهری باشد سفالی
ز گنج سیم و زر بنواختندش / بشغل خویش راضی ساختندش
بزد تیشه سنج سخت بازو / چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان برآشفت / گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم / ز میل طبع خود زینسان برنجیم
چو مایه را که ما بر باد دادیم / از آن روزی که ما رو بر گشادیم
ز ذوق کارفرما کارسازیم / ز مزد کارفرمایی بی نیازیم
بگفتند ار پیشانی مرد / نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمائی / چنین آیینه باشد خدائی
ترا دانیم محتاجی بزر نیست / که صد گنج بهای یک هنر نیست

تهی‌دستی بنالد از غم قوت / که او را نیست بازوبند یاقوت
بناخن تنگدستی گو بکن کان / که الماسش نباشد در نگین‌دان
بذوق کار فرمایش نه پایی / که خود ذوق است کار از کارفرمای
اگر تو کارفرما را ندانی / چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت این کارفرما خود کدامست / که در هر نسبتی کارش تمامست
بگفتندش که این شیرین مشهور / کزو پرویز را شوریست در شور
ز نام او قیاس کار او کن / حلاوت‌سنجی گفتار او کن
بکامش در نشست آن نام چون نوش / چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود / اثر در حل و عقد استخوان بود
از آن جنبش که در ارکان فتادش / تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی در آمد / چه میلی کز درش سیلی در آمد
بستادی ره آن سیل می‌بست / دل خود را گذر بر میل می‌بست
بگفت آگه برین شغلم فرستای / که افتد چشم من بر کارفرمای
بگفتندش چنین باشد ولی خیز / بس است این نازهای صنعت‌انگیز
گرت حسن هنر با ناز دارد / که یارد تا از آنت باز دارد

جوابش با نکوئی بد

وحشی

عبارت با کنایت یار می‌شد / بنکته مدعا اظهار می‌شد
از آن تخمی که مهر افکند در دل / وفا برستش از جان مهر از دل
چنانش مهر غالب شد در آن گام / که آن ره خواست طی سازد بیک گام
هوای دل چو گردد رغبت‌انگیز / ز جان فریاد برخیزد که هان خیز
دل پر آرزو و جان هواخواه / سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرورست / توقف از صلاح کار دورست
چو دیدندش برفتن استواری / از آن ناسازکاری سازکاری
ستودندش بتعریف و بتحسین / بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب رکضش پیش پا نهادند / غرض را رخت بر صحرا نهادند
عنان دادند بر هنجار آنکوه / جهانیدند بر صحرا ز انبوه
از آن پرسیدی آداب بساطش / ور آن ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط‌آرائی از کیست / بساطش را نشاط‌افزائی از کیست
مزاجش را چه زهرست و چه تریاک / هوس نورست طبعش یا هوسناک
دلش سختست یا نرمست چونست / عتابش بیش یا لطفش فزونست
غروری خواهدش بودن بناچار / که اسباب غرورش هست بسیار

وحشی

بگوییدم که رخش بی‌نیازی   کجا تازد کجا آرد بتازی
بگفتندش که آری پر غرورست   ولی جائی که استغنا ضرورست
تغافلهای او با تاجداران   تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نوازست   وگر نه پای استغنا درازست
سحاب رحمت است و سخت باران   ولی بر کشت زار عجز کاران
چو آمد وقت کین سبزه نه تر   رسد جائی کزو دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی   که نه شاخی بجا ماند نه برگی
وفا تخمی است رسته از گل او   فراموشی نخواهد دل او
بیک ایما بیابد یکجهان راز   بیک دیدن نماید یکجهان ناز
بنازی برنشسته صبح تا شام   ندارد هیچ جا یک ذره آرام
یکی چابک عنانش زیر زین است   که نه بر آسمان نه بر زمین است
گرش افتد بچشم مور رفتار   نگردد مور زان رفتن خبردار
بتازد گر بقدر روزی که آزا   نپوید ابلق گردون بیک ماه
چنان در رقص باشد زیر رانش   اگر تا در جهان اندر جهانش
برقصد چون ز رقصه آری آری   که دارد این چنین چابک سواری

چو خسرو دید

چو خسرو گرچه خسرو صد هزارست   چو او ره برکند دنباله دارست
کنون هر جا که هست اندر سواری است   شکارانداز کبک کوهساری است
بگفتا وه چه خوش شد که ناگاه   سمندش را گذار افتد بدین راه
بگفتندش که راهی هست بسیار   از اینجا تا بدان دامان کهسار
یکی صد گشت ذوق و اضطرابش   ز دل یکباره طاقت برد و تابش
تک و پوی نظر از حد گذشته   در آن صحرا نگاهش پهن گشته

دیدن فرهاد و شیرین یکدیگر را

چو شیرین خیمه زد بر طرف گلزار   بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد   حکیمانه علاج خویش میکرد
می عشرت بگردش صبح تا شام   بصبح و شام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت افروز   خمار شب شکسته جرعهٔ روز
شراب صبح صبح شادمانی   صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران   که این ابر ابر نوبهاران
جهان آشوب ماه برقع انداز   بگلگون پا درآورد از سر ناز
بصحرا تاخت از دامان کهسار   نه مست مست نه هشیار هشیار

ز می یاران بتان سرخوش مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گذشتی چون بطرف چشمه ساری / بآب می فروشستی غباری

بخرم لاله زاری چون رسیدی / نشاطی لختی و جامی کشیدی

نشاط باده و دشت گل انگیز / بساط قلزم و گلگون سبک خیز

ازین پشته بآن پشته جهاندی / ازین صحرا بآن صحرا دواندی

کنارکه بر فراز پشته تاخت / نظر بر دامن آن پشته انداخت

گروهی دید از دور آشکاروی / سبک در تاخت گلگون را از آن سوی

فرو جستند و رخ بر خاک سودند / بآداب کهتران خدمت نمودند

بشیرین بذلهای شکر آمیز / بقدر وسع هر یک شد شکر ریز

سخن طی شد از نسبت بنسبت / چنین با صنعت و ارباب صنعت

بگفت از اهل صنعت با که یارید / ز صنعت پیشگان با خود که دارید

بگفتند از فنون صنعت آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه

دو مرد کاردان در هر هنر طاق / بمنشور هنر مشهور آفاق

بشق بند رسوم سوسماری / هر استاد از ایشان تیشه کاری

چه افسونها که بر هر یک دمیدیم / که آخر بوی تاثیری شنیدیم

نخستین کاردان

وحشی

نخستین کاردان بانی پرکار / نمی جنباند از جا پای پرکار

ز هر سحری که می بستیم تمثال / دمیدی باطل السحری ز دنبال

لب عذر آوری بر هم نمی بست / یکی آری از لبش بیرون نمی جست

چو مایه گنج سیم و زر گشادیم / که با او قرار کار دادیم

زهی پرعقده کار بینوائی / که چون زر نیستش مشکل گشائی

عجب چیزیست زر جائی که زر هست / بآسانی مراد آید فرا دست

بما از سنگ فرسا کار شد تنگ / که یکسان بود پیش او زر و سنگ

غرور همتش را پایه زان بیش / که سنجد مزد کس با صنعت خویش

تعجب کرد ماه مهرپرور / که هرگز این سخن باور توان کرد

که مردی کش بود این کار پیشه / که سنگ خاره فرساید به تیشه

کند بی مزد جان در سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی

مگر دیوانه است این سنگ پرداز / که قانون عمل دارد بدین ساز

بگفتندش که نه دیوانه نیست / بعالم خود چو او فرزانه نیست

نه آن صنعتگرست این تیشه فرسای / که افتد در پی هر کار فرمای

نهاده سر بدنبال دل خویش / دلش تا با که باشد الفت اندیش

چه گویمت که از افسون و نیرنگ / چها گفتیم تا آمد فراچنگ

ولی این گفتها در پرده اولی است / بتو اظهار آن ناکرده اولی است

شکرلب کاروان قند سر کرد / ز کنج چشم انداز نظر کرد

تبسم گونه از لب برون داد / سخن را نشئه سحر و فسون داد

که خوش ناید سخن در پرده گفتن / چه حرف است اینکه میباید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد / که آن را پرده در کار باشد

اگر روی سخن در نکته دانی است / زبان و رمز و ایما خوش بیانی است

بمستی داد تن شوخ فسون ساز / بساقی گفت لب پرخنده ناز

که بشکفتم بده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم

تو ننشیندی و چندان می فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخودیها آنچنانم / که از صد داستان حرفی ندانم

دمی گاهم بحال خویشتن باز / نه بینم چیست شرح و بسط این راز

جهاند آندم بروی دشت گلگون / لبی پرخنده و چشمی پر افسون

ببازی کرد گلگون را سبک پای / خرد را برد پای چاره از جای

بسوی جتلای نو عنان داد / هزارش رخنه سر در ملک جان داد

چگویم من چه جای

وحشی

چگویم من چه جای این بیان است / بیان این سخن صد داستان است

ولـه ایضاً

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام / همه ناکامی اما اصل هر کام

خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق / خوشا آغاز سوز آتش عشق

اگرچه آتش است و آتش افروز / مبادا کم که خوش سوزیست این سوز

چه خوش عهدیست عهد عشقبازی / خصوصا اول آن جانگدازی

هر آن شادی که بود اندر زمانه / نهادند از کرانه در میانه

ولیکن زآن دمی فریاد فریاد / که عشق تازه گردد دیر بنیاد

چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون را سبکرو

بآنجانب که میشد در تک و تاز / بجای گردش از ره خواستی ناز

بر او آن غبار توتیا سای / همه تن مردم چشم حسرت آزای

غبارش است گرده لعبت مست / که آغا جز بدان آسان زند دست

بخنده مصلحت دیدی فریبش / که چون غارت کند صبر و شکیبش

اداها در بیان دلربائی / نگه ها گرم حرف آشنائی

بهر گامی که گلگون بر گرفتی / اسیر تو بناز از سر گرفتی

باستقبال هر جولان نازی — دویدی برون خیل نیازی

کشش بود از دو جا سخت بازو — بمیدان محبت هم ترازو

ز سوئی حسن در زور آزمائی — ز سوئی عشق در زنجیرخائی

از آنجانب اشارتها که پیش آی — وزین سو خاکساریها که کو پای

از ینسو تیغ ناز اندر کف بیم — وز انجانب سر اندر دست تسلیم

بهر کامی که شد آرزوئی — نهان از لب گذشتی گفتگوئی

~~برغبت شوق چابک کام برفت — صبوری لب پر از دشنام برفت~~

چو آن چابک عنان آمد فرا پیش — بخاک افتاد پیشش آن وفاکیش

سراپا گشت جان بهر سپردن — همه شد سر برای سجده بردن

دعاها با نیاز عشق پرورد — بزیر لب نثار پای شکر کرد

سری چون بندگان افکنده در پیش — جبینی از سجود بندگی ریش

سراسیمه نگه در چشمخانه — که چون نظاره را یابد بهانه

سراپای وجود از عشق پرجوش — همان لب از بیان عشق خاموش

پریرخ را عنان مستانه در دست — نگاهش مست و چشمش مست و خود مست

فریب از گوشهای چشم و ابرو — دویده برون صد مرحبا گو

که در حال پرسی

وحشی

که در حال پرسی گرم گفتار — نه گوشش آگه از آن نه لب خبردار

برون آورد دستی از حجابش — ولی بسته همان بند نقابش

جمال ناز را پیرایه نو کرد — عبارت را تبسم پیشرو کرد

سخن را چاشنی داد از شکرخند — بگفتا خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست نامت وز کجائی — که گویا سالها شد آشنائی

جوابش داد کای ماه قصب پوش — مبادت از خشب پوشان فراموش

صدت مسکین چو من در جا نگه داری — همیشه کار تو مسکین نوازی

یکی مسکینم از چین نام فرهاد — غلام تو ولی از خویش آزاد

نگین یک حلقه ام در گوش امید — طریق بندگی بین تا بجاوید

بیا وین بنده را در تیغ خویش آر — پشیمان گر شوی آزادیش انگار

بشیرین بذله شیرین شکرریز — برون داد آن فریب عشوه آمیز

که یار هنرها باید وفادار — که نگریزد اگر بیند صد آزار

قبول خدمت ما سخت کاریست — درین خدمت دگرگونه شماریست

دلی باید ز آهن جانی از سنگ — که بتواند زدن در کار او چنگ

اگر این جان و دل داری بیا پیش — وگرنه باش بر آزادی خویش

بگفتش کاین دل و جان جای عشق است | وجودم عرصهٔ غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد | دلم را تاب و جورت را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم | مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا می‌توانی | وفاداری ببین و سخت جانی
بگفتش ترسم این جان چو فولاد | که از سختیش با من میکنی یاد
چو خوی گرمم آتش برفروزد | اگر فولاد هم باشد بسوزد
چو آبی گرم گوش آتش آلود | که ایکت جان برآرد از خرمنش دود
من و میل تو میل تو جان چیست | وگر جان را که خواهد دید جان کیست
درآ تو آدمی که میل دل زند کام | چه باشد جان که کس او را برد نام
شکرلب گفت کاین میل از کجا خاست | بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتا آن چه حرف آشنا بود | بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت آن عشقبازان چون کسانند | بگفتا سخت خوی و مهربانند
بگفتا تا کی است این مهربانی | بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق | بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار | بگفت آری ولی حرمان بسیار

بگفتا زر طرفان بینند وفا کی
بگفتا جز آزار دروغ و ناکسی

بگفتا درد حرمان

وحشی

بگفتا درد حرمان را چه درمان | بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفت لاف عشق و ناله بیجاست | بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی | بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود | بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتا میتوان با دوست پیوست | بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتا وصل به یا هجر از دوست | بگفتا آنچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد | یکی گوهر بر او آویخت فرهاد
چو حسن و عشق در جولانگه ناز | عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو دررسیدند | دو مرغ خوش نوا دم درکشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته | شکسته مثقب و دُر نیم سفته
سخن را پرده نوباز کردند | ز پرده نغمه نوساز کردند
نوای عشقبازان خوش نوایی است | که هر آهنگ او را ره بجایی است
اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ | چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

مثنوی لیلی و بسم الله الرحمن الرحیم مجنون مکتبی شیرازی

ای بر احدیتت ز آغاز / خلق ازل و ابد هم آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید / یا نطق زبان بریده گوید
علم تو بجز اندر سبق نیست / موقوف گشادن ورق نیست
هر نقش که بافت روزگارش / از رشته تست پود و تارش
هر گل که نگاشت چوب و سنگش / از قدرت تست آب و رنگش
با حکم تو حکم نیست کس را / در بحر چه اختیار خس را
گر بر در کعبه ور به دیرم / از شهپر حکم تست سیرم
هر نیک و بدی که در جهان بود / نیک از تو و بد ز نفس ما بود

در مدح خاتم الانبیا گوید

شاهنشه انبیا محمد / ماه افسر و آفتاب مسند
احباب تو در زمانه منصور / اعدای تو جاودانه مقهور
بگذار حکایت خود اکنون / افسانه لیلی آر و مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گز برّ عرب بفرّ و جاهی / بوده است بزرگوار شاهی

شهر زده باره

کمیتی

شاهی ز ده بارگه بکیوان / بسیار قبیله اش بفرمان
از هرچه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیش بودش / یک آینه رو نمی‌نمودش
دادی ز کرم بهر گدائی / مشت گهری پی دعائی
کردی ز کرم بهر دیاری / معماری هر کهن مزاری
باشد در آسمان گشاید / عیسی نفسیش بر سر آید
تا یافت برغبت و فراغی / از شمع مزارها چراغی
آمد پسریش چون فرشته / در قالب جان تنش سرشته
مادر پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر از آن دل افروز / چون از اثر ستاره نوروز
چند آن گله اش پدر فدا ساخت / کآفاق ز جانور بپرداخت
یک لحظه جدا نکردش از خویش / چون زر که فتد بدست درویش
چون وقت رسید ز احترامش / قیس هنری نهاد نامش
بنشاند حکیم طالع اندیش / کز دور فلک چه آیدش پیش
چون کرد بطالعش نظاره / شد چشم حکیم پرستاره

گفت این خلف خلیفه زاده   ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز عقل و فنونش   صندوق کتب شود در دوش
عشق آتشی از دلش فروزد   وان جمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد   با دیو و دد آرمیده گردد
~~از سایهٔ شبهای کهسار   دوران کندش بزیر دیوار~~
زین گفته بجا ضران مسرور   شد ظلمت ماتم و شب گور
مادر پدر از غم دل ریش   در آتش از آب دیدهٔ خویش
یک لحظه گریستند از بیم   آخر بقضا شدند تسلیم
تا سر بود از کمند گردون   گردن نتوان کشید بیرون
چرخ کج نداده رام کس نیست   ناکام همه بکام کس نیست
چرخ است و هزار دیده زرم   لیکن نکند ز هیچکس شرم
کس نیست درین بساط شطرنج   از بازی روزگار بی رنج
القصه چو رفت روزگاری   گر سبزه شکفت نوبهاری
~~زین آتش دل که داشت مادام   چون جان نگرفت بی کس آرام~~
~~تا روی پری رخی ندیدی   از گریه دمی نیارمیدی~~

چون گشت
ماه

مکتبی

چون گشت بنا ز هفت ساله   شد لالهٔ باغ و باغ لاله
چون سال بده رسید از هفت   جوش جگرش بر آسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان   بی واسطه ماه و سال گریان
هر دم بخرابه ایش جستند   رخسارش از آب دیده شستند
کردند هم آخر از پی بند   در حلقهٔ مکتبیش پیوند

تتمهٔ فوق

مکتب نه که باغ پر ز بلبل   از چوب ادب کشیده غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیدند   هر یک ز قبیله رسیدند
نیکو پسران چون فرشته   از لطف و ملایمت سرشته
یک طایفه دختران چون حور   گرد آمده همچو مشعل نور
زانجمله یکی عروس زیبا   چون صورت چین میان و بینا
رویش که بهشت با صفا بود   حوران بهشت را لقا بود
چشمش بستاره راه میزد   مژگانش سنان بماه میزد
مه غالیه دان دایهٔ او   خورشید ندیده سایهٔ او
لعلش عسلی نخورده کس داشت   کز مردم دیده با مگس داشت

باغی شکفته کلبنش دام — ماهی بدو هفته لیلیش نام
چون دیدهٔ قیس دید رویش — شد عاشق صورت نکویش
رفت آتش دل بهر رگ وپی — چون شعلهٔ سوز ناک در نی
تخم غم عشق شد دل او — از غم زده ریشه در کل او
وان ماه زیکدلی که بوده — دل داده بقیس و دل ربوده
طفلان خط ده قلم نوشتند — ایشان غم دل بهم نوشتند
آن درد فزون شد از نگفتن — وان شعله علم شد از نهفتن
از گوش بگوش گفتن راز — در گوش معلم آمد آواز
ترسید معلم مؤدب — کآوازه برون رود ز مکتب
نشاند دو سه مقابل هم — باشد که روند از دل هم
اگه نه که آن دو کس یکی بود — قالب دو ولی نفس یکی بود
کوشید ادیب دل فتاده — وان شعله بچوب شد زیاده
شاخی شد از آن شجر بهر سوی — چون برگ بد زبان بدگوی
از بسکه شد آن جرس پر آواز — شد مادر لیلی آگه از راز
بستد زادب سرای فرزند — گل چید ز پیش بلبلی چند

بلاکه زتیماز

دور افتادن لیلی از کتاب

لیلی که ز قیس ماند مهجور — چون شاخ بریده گشت رنجور
هر روز ز هجر یار مهوش — تا شام دلش میان آتش
هر شب ز فراق ماه پاره — چشم سیهش پر از ستاره
مادر که بحال او نگه کرد — از دود دل آسمان سیه کرد
گفت ای جگر پر آتش من — تبخالهٔ جان تابکش من
این عشق و هوس ببر ز یادت — کین آتش دل دهد بیادت
اگو ده شوی بهر زبانی — از پرده به بیندت جهانی
آگاه شود پدر ز حالت — در خاک نهان کند خجالت
تا خانه کس نگشته ویران — ننشسته به تنور طوفان
لیلی چو شنید پند مادر — افروخت چو شمع پر ز آذر
آهی زد و از میان جان گفت — کاوخ چکنم نمی توان گفت
کی مادر مهربان بیندیش — این سوخته را مسوز ازین بیش
بر خار کشیدنم نشستی — خار دگرم بدل شکستی
خستی چو به نیش بازم اندام — جلاد شمارمت نه حجام

نتوان بفسون ز عشق رستن / بر مرده چه سود زخم بستن
آتش بنشانم ار توانی / نی آنکه بر آتشم نشانی
زین بحر برآر چون حبابم / نی آنکه فرو بری در آبم
مادر چو بدید حال زارش / دانست که مشکلست کارش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده / زان گلبن ناز شد رسیده
چون مرغ پریدنش هوس بود / از چوب معلمش قفس بود
چون ابر بهار دیده اش تر / چون برگ خزان کتابش ابتر
تنگ آمده بروی از زمانه / هم خانه و هم کتابخانه
عاجز شد و از دو دیده خون ریخت / از خانه و از کتاب بگریخت
از سینهٔ سوزناک تبکش / در لوح و قلم فکند آتش
افکنده قلم که هیچ غم نیست / یعنی که بعاشقان قلم نیست
سوز دل آن چراغ شب سوز / از پرده برون فتاد چون روز
از درد درون سوی بیابان / بر گوی سرش هزار چوگان
در وادی ریگ شادی او را / غم بیش ز ریگ وادی او را

هر دم بخرابه کرد

هر دم بخرابه کرده خوابی / چون مرده بتربت خرابی
ز آشفتگی دل خرابش / مجنون شده در جهان خطابش
هر صبح که صبح نو دمیدی / خو رابش خفتگان کشیدی
خورشید که پنجه سوز کردی / شب را بطپانچه روز کردی
آن دلشده رمیده ز آرام / رفتی بقبیلهٔ دل آرام
چون خیمهٔ یار دیدی از دور / از سینه کشیدی آه پر شور
گفتی بفغان و ناله کای ماه / ای در رگ و پوستم ترا راه
دل بردی و از برم بجستی / بر خویش هزار در ببستی
دیوانه فکندیم ببازار / وز دیده نهان شدی پریوار
وصل تو و هجر من درین راه / امید دراز و عمر کوتاه
آنکس که ترا ز من جدا کرد / دوزخ نتواندش سزا کرد
از دست منت ربود تقدیر / جز دشت گزیدنم چه تدبیر
این گفتی و از سرشک خوناب / کردی بدهان و حلق خود آب
آن دلشده از قبیلهٔ یار / رفتی دلش و قدم پر از خار
در کنج مغاکی از جهان دور / چون ظلمت گور تنگ و بی نور

خشتی دو سه زیر سر نهادی   بر آتش دل جگر نهادی
از قسمت آسمان گذشتی   روز و شبش آنچنان گذشتی
مجنون که ز کوی یار شد فرد   از ناله صد آبلند تر کرد
پهلوی قبیله بود کوهی   که کنگره فلک شکوهی
آنکوه که بود نجد نامش   مجنون شده بود مرغ دامش
بر کوه بر آمدی ز اندوه   وز بار دلش فرو شدی کوه
گفتی بفغان و ناله کای دوست   زندان شده بی تو بر تنم پوست
تو پشت بما ز تند خوئی   تا با که نشسته روبروئی
خواهم که بگوشه نشینم   تا هیچ بد از جهان نه بینم
چشم تو چو شعل ستاره   چون منقلبم کند چه چاره
در کوه گریختم بدین حال   طوفان غمت همان بدنبال
گر بیستو روم بچرخ اخضر   هم بگذرد آب چشم از سر
~~این گفت و ز آتش دل تنگ   از گریه نشاند آتش از سنگ~~
بنزلیست بدین خراب حالی   از یار پروز خویش خالی
بیش قدمی بجای میداشت   بجان بدنی بپای میداشت

گویند که خون

باز آوردن مجنون ابرا

گویند که خون دل شدش قوت   از خون بگشاد کان یاقوت
کآمد که ز حلقه های گردون   زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خراب تر دید   از گریه رخش پر آب تر دید
پند است که سایه رشیدش   چون سایه بذیل غم کشیدش
از سوز تنش چو آتش افروخت   گزوی همه وادی جهان سوخت
بر داشت دو دست را بافلاک   چون هیچ دوا نماند در خاک
چون کار ز حد گذشت و غایت   پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیده را چه حالست   کآشفته دل و شکسته بالست
گر دیم طبیب آنچه فرمود   بیماری او نیافت بهبود
این درد نه از بدن ز جانست   کش چاره برون ز آسمانست
مادر چو شنید نام فرزند   از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن گهر یگانه من   وان مردم چشم خانه من
در نقش سرای مکتب از خوی   دل بسته بصورتی پری روی
فکری به ازین برای او کن   تدبیر من و دوای او کن

زین قصه پدر چو آگهی یافت / در دم سر و پا برهنه بشتافت

نالید بگرد کوه و وادی / وان گمشده جست با منادی

بر خار تنیده رشتهٔ جان / در خاک چو کرم پیله غلطان

از گل بشکاف پایهایش / تا فرق برسته خار پایش

کس غیر رگ از تنش ندیده / چون صورت چین قلم کشیده

بنشاند و بگریهای زارش / پرسید فراق دیده زارش

کی بسته بپایت آسمان کوه / افکنده میان کوه اندوه

ای خسته بگو دگر کناره / عنقات ربوده گاهواره

جستم بتضرع و دعایت / تا داد زمن ستد خدایت

گردم بجهان بچاره جوئی / جویم صنمی که خود بگوئی

سازم زر و سیم نزد بازار / آرم بتو ماه سیمسا را

مجنون چو شنید مژده کام / زآرام رمیده یافت آرام

گفت ای ز تنم ثبات جانت / تعویذ شفای من زبانت

گر جستن لیلت ضروریست / زین راه مرو که خانه دوریست

ترسم که بخانه ام بری باز / زین پرده مخالف آید آواز

مادر که چو جان

مکتبی

مادر که چو جان برکشیدش / بر تن همه تار رگ تنیدش

کز آرزوی تو سر نتابم / تا خار اجل بپا نیابم

گفت این و چو وحشی گرفتار / آورد بدامنش ز کهسار

زنجیر کشان بخانه بردش / زنجیر ز آب دیده گردش

بنشاند و امید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن از پدر لیلی را

با دسته گل چو صبح روشن / گلچین شد ازین کبود گلشن

شد پیر و سپاه و کوس برداشت / راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه / از آب و عرق بریده شد راه

بردش بسرا و بزم آراست / دلخواه چنانکه او خواست

چون صیقل می جلای جان داد / از آینه راز دل برون داد

آخر پدر عروس از تفت / با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم / مقصود بگوی تا برآرم

گفت آن گهر ستوده من / قیس هنر آزموده من

گر زانکه پسندهٔ تو باشد / داماد نه بندهٔ تو باشد

دانی که کم از تو نیست گنجم ز هر چه طلب کنی نرنجم
گر محترمم کنی به پیوند فرزند دهی مرا بفرزند
آن زر دهمت که کس نسنجد وان گنج که در زمین نگنجد
در صحن زمین ز بار اشتر خشت افکنم از کشیدن در
هر خویش و قبیله که دارم در خط غلامی تو آرم
چون این پدر عروس بشنفت چون آتش از این نفس برآشفت
گفت این سخن از جواب دور است گو تشنه بمیر کآب دور است
این تیغ زبان بگفت و گویت گر تیز کنی برد گلویت
فرزند تو هست دیو سرکش با دیو فرشته کی بود خوش
چون جغد بهر خرابه یابی جا کرده خراب در خرابی
بر دختر خویش کی پسندم کو را بجزا به حجله بندم
وانگه بخدای خورد سوگند کاین رشته نمیرسد به پیوند
دختر ندهم اگر بدین در با کوه زرم کنی برابر
این گفت و بقهر شد روانه شد سید عامری بخانه
بنشست و بگریه گفت با جمع کاین نور بریده گشت از شمع

وان گنج که دور

مکتبی

وان گنج که دور از اختیار است از حلقهٔ مار در حصار است
گر حور و پری بکار باید آید بکنار او نیاید
جنگ ار کنم او سپاه دارد ار ما یکی او هزار دارد
در چاره یک پسر بکوشیم با چند هزار کس بکوشیم
گفت این و بخانه خواند خویشان شد جمع هزار دل پریشان
بنشاند برای پند مجنون گفت ای گهر دل تو گردون
وقت است که چاره ساز گردی وز راه ستیزه باز گردی
گر زانکه در آتش جوانی سوزیست ترا ز مهربانی
تا گرد زمین دوم براهی پیدا کنم از پی تو ماهی
ماهی که جهان فروز باشد لیلی چو شب او چو روز باشد
هر نیکوئی که در جهان است بنگر که نکوتری از آن است
خوبی همه جاست در طلب باش چون در همه جا یکیست نقاش
مجنون ز چنان امیدواری شد وقف نا امید یاری
بگریست که یار خویش خواهم کام دل زار خویش خواهم
میلم نه بهر پری و حور است لیلی ز دو عالمم ضرور است

زان غم چه زیان که دلبرم راند — از بام روم که از درم راند

گر سر ز بدن برند و پایم — بر خاک درش به پهلو آیم

صفت پیر و دعا کردن او

گویند بروزگار مجنون — پیری بده تو امان گردون

بر پشته کوهی از جهان دور — نزدیک بحق ز مردمان دور

بر کهنه حصار کوه محکم — تاریخ کهن سرای عالم

از سبحه او اثر بر افلاک — بیش از اثر ستاره بر خاک

بر هر که دمی زدی دعایش — دادی همه حاجتی خدایش

شد سید عامری محزون — در خلوت پیر و برد مجنون

باشد نفسی کند بکارش — وز چهره فشاند آن غبارش

گفت این پسر لطیف منظر — شوریش فتاده است در سر

از جاش پریرخی ربوده است — نا دیده چو پری بکف چه سود است

فکر دل زخمدار او کن — چون نی نفسی بکار او کن

زاهد چو حدیث عشق بشنید — لرزید چنانکه کوه لرزید

~~از گریه که کوه و سنگ را دل — نی کوه که سنگ صخره بشکفت~~

گفتا زمن اینها

بکلفتی

گفتا زمن اینه عار و ننیست — کاین کشیش در قفانیست

در عشق که آتشی است معلم — بادست وجود هر دو عالم

پروانه که شمع برق نور است — از سوزش عشق غرق نور است

گفت این و فتاد دیده پرخون — با قند چو نون بپای مجنون

بگریست که یارب این جوانمرد — هرگز مدهش خلاص ازین درد

در عشق بهر دلش گران کن — بر روی دل یار مهربان کن

مجنون زد عای آتش دین — برجست زجا دهان پر آمین

چون وحش برون دوید زانجو — گم گشت چو آفتاب در کوه

میگشت جدا ز یار مانده — محروم و امیدوار مانده

~~هر گوشه بجو بیشه رشان — مغز رش ز طپانچه اش پریشان~~

~~خارا کف پا ز کوه و بیابان — آورده ز پشت پای بیرون~~

هر سو که نظر فراز کردی — شعری بدیهه ساز کردی

شعری بجرارت و بگوهر — در دیده چو لعل و در دل اخگر

آخر چو تن گزیده مارش — از خلق برید روزگارش

بنشست و گریست با دل خویش — کاوخ چکنم بدین دل ریش

سنگی بزمین هیچ سو نیست / کز آه من آتشی در او نیست

در محنت و درد همزبانی / بگذشت به پیریم جوانی

شاخی که قرین درد گردد / در فصل بهار زرد گردد

با من همه کوه و دشت در جنگ / وز من همه کوی و شهر در ننگ

نشنیدم از دل آتش تاب / کز هجر فرو برم چو گرداب

مردم ز جراحت جدائی / ای مرهم ریش من کجائی

دور از تو بورطهٔ هلاکم / ز آلودگی وجود پاکم

با آنکه بجان امیدم نیست / گر شد امید از توام نیست

ور ره همه چه بود گریزان / آیم بر تو افتان و خیزان

حال مجنون در حج بردن او

چون گنبد چار طاق گردون / پر شد ز صدای عشق مجنون

مسکین پدرش ز چاره مانده / مدهوش چو نقش خاره مانده

چند انگه گشاد در دعا دست / چرخش نگرفت زین بلا دست

آخر بر خویش خواند خویشان / دل کوفتگان سینه ریشان

کان مانده ز کوه زیر دیوار / جویند بزیر سنگ بسیار

کز حلقه کعبه بر

بکبتی

کز حلقه کعبه هست تدبیر / کان شیفته را کنیم زنجیر

او جان منست اگر شود پست / رفتیم هم او و هم من از دست

پس قافله را دراز کردند / و آهنگ ره حجاز کردند

وانزه رو کوه ناقه خواندند / از کوه بناقه‌اش نشاندند

~~چون قافله را دراز کردند / وانگه ره کعبه ساز کردند~~

چون قافله راه رفت خیلی / آمد بدر سرای لیلی

مجنون چو دیار یار را دید / افتاد و بخاک روی مالید

بگریست که کعبه من این است / حاجتگه جانم این زمین است

زانکعبه کجا فزایدم نور / کز منزل لیلیم کند دور

گفت این و باشترش نشاندند / زانجاش بتازیانه راندند

میرفت و جمازهای محمل / از گریه او بماند در گل

چون بر در کعبه حلقه بستند / عقد گره درم گسستند

گردند خزانه خیر چندان / کز گنج زمین کعبه شد کان

شد پیر خمیده پشت محزون / پیش در کعبه برد مجنون

گفت این در کعبه هست مستیز / در حلقهٔ زلف کعبه آویز

مجنون چو بکعبه دید خیلی   رو کرد بسوی دیار لیلی
گفتا بنشان ز لطف یارب   چون آتش از استخوانم این تب
در دل غم لیلیم فزون کن   جز مهر وی از دلم برون کن
گفت این و قدم نهاد در دشت   زان ره که رسید باز پس گشت

آگهی پدر از عشق صنم

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار   افتاد ز کوچه ها ببازار
هر صوت و غزل که در جهان بود   مجنونی و لیلی در آن بود
از جور زبان بدپسندان   لیلی و پدر ز زخم دندان
ترسید دل جگر گدازش   کاگاه شود پدر ز رازش
میکرد ز خلق گریه پنهان   در خرقه همی نهفت طوفان
روزی بدلاوری فلک وار   بنشد بدلاوری ملک وار
برزین چو ملک بر آسمانی   در زیر رکاب او جهانی
ناگاه شنید کز سرائی   با ناله نی غزل سرائی
میخواند قصیده های موزون   از لیلی و درد مند مجنون
شاه از کلمات عشق لیلی   برهم زده شد چو تند سیلی

کمینی

آن مطرب سوزناک چون شمع   در مجلس خویش خواند آن جمع
گفت این غزل از کجا شنفتی   وین شعر ز گفته که گفتی
لیلی که و از کجاست مجنون   وین عشق چگونه بوده و چون
چون مرد غریب شاه نشناخت   این پردهٔ راز را بر انداخت
گفت این غزلست شعر مجنون   آن آنکه جان آتشین خون
دیوانهٔ دختری جمیله است   وان دختر شاه این قبیله است
در عشق وی از جهان رمیده است   بر دامن کوه پا کشیده است
از بسکه بفرق خاک کرده است   کوه از همه سو مغاک کرده است
زان حرف خطا شه غم آلود   چون خامه ز سر بر آمدش دود
فرمود که خونی بپویند   وان عاشق دل رمیده جویند
در بادیه سر برد بزورش   سازد شکم دریده گورش
شد خونی و تیغ آتشین تاب   دادش چو زبان مار زهر آب
میگشت و بدست خنجر کین   سوهان زده زابروان پرچین
تا یافت چو مرده اش به تنگی   با هوش شکسته زیر سنگی
صد کوه بلا تن چو روئی   آویخته از نفس بموئی

بازوش از استخوان بیتاب　　چون شاخ نهال خشک بی آب
گر تیغ زدندیش بناگاه　　از ضعف دلش نبودی آگاه
خونی ز خیال خود خجل ماند　　پایش ز سرشک او بگل ماند
افکند کمان و تیر فی الحال　　شد باز پرنده بی پر و بال
میگفت و همیگریست چون میغ　　چون برق فکنده بر زمین تیغ
کین را چکنم که جان ندارد　　چون مرده جز استخوان ندارد
در ریزش خون او چه خیزم　　خونی که ندارد او چه ریزم
گفت این و فراز رفت و بنشست　　آهسته نهاد در دلش دست
مجنون بگشاد چشم پر خون　　وز گریه بخون گرفت هامون
گفتا برم ایجوان چه پویی　　گر نه اجلی ز من چه جویی
یا دود دلم ز دور دیدی　　بر جستن آتشی دویدی
گفت آمدم از دیار یارت　　کاگاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست　　با او بنشست و عذرها خواست
گفت آن سخنی که داری از یار　　آن گوی و حدیث غیر بگذار
مرد از سر درد گفت روزی　　در خاطرم از تو بود سوزی

شعر توچو

مکتبی

شعر تو چو شمع دل پر آتش　　میخواندم و میگریستم خوش
دیدم چو هلال فرق بسته　　ماهی بدریچه نشسته
در پای دریچه خود دم خواند　　آب از مژه آتش از دل افشاند
گفتا غزلی ز سوز بر خوان　　وان شعر که خوانده ز سر خوان
من رشته آه بر کشیدم　　وز نظم تو در گهر کشیدم
هر شعر تو کش بگوش رفتی　　چون صورت چین ز هوش رفتی
چون شعر تمام شد مرا گفت　　کان تیز قلم که این گهر سفت
روزیش بدشت اگر ببینی　　یک لحظه بصحبتش نشینی
گوییش ز لیلی گرفتار　　کای همچو گل من آتشین خار
با آنکه دلت کشد بسویم　　روزی دو گذر مکن بکویم
ترسم که سر افکنندت از کین　　با من ننهاده سر ببالین
مجنون چو پیام یار بشنفت　　بیخود شد و با خود آمد و گفت
چون کشتنم از برای یارست　　پرهیز نمیکنم که عارست
آن زنده که پایدار باشد　　کو کشته عشق یار باشد
خونی چو شنید ناله انگیخت　　وز تیغ طپانچه خون خود ریخت

بوسید زمین و رفتش از پیش   جای سر او بکف سر خویش
پیش ملک آمد از ره دور   کی قهر ترا زمانه مقهور
چند انکه خرابها دویدم   آنخانه خراب را ندیدم
آیا که بدشت مرده باشد   یا جانور یش خورده باشد
چون دید شه مخالف خوی   کانخال نشد بشستن از روی
زین قصه بخانه رفت دلریش   جای سر او بکف سر خویش
کاوازه شنیده ام که لیلی   با عامری هست میلی
پنهان نکنید اگر نه خیزم   خون خود و عالمی بریزم
مادر چو شنید نام لیلی   از هر مژه بر کشاد سیلی
گفتا غم لیلیت چکویم   وین زردی رخ چکونه شویم
لیلیت بغم عنان سپرده   آن روز که زاده جان سپرده
کو ئی که ز ناله فراوان   هر رگ به تنش نی است نالان
روزان و شبان سخن نکوید   نه خواب کند نه خورد جوید
از روزن و منظر و در و بام   بیند سوی دشت و کوه مادام
چند انکه دریچهای خانه   انباشتم از بد زمانه

از دیده خون فشان دگر بار   بکشاد دریچه ها دگر بار
چون شاه شنید بهر ناموس   لیلی پس پرده ساخت محبوس
آنجا که نه روزن و نه در بود   نه مرغ و نه باد را گذر بود

ضعف لیلی و بیماری او

لیلی نه که لولوی نسفته   پژمرده نهال ناشکفته
جان دار روی آب زندگانی   دلگرمی آتش جوانی
هر گل که بتازه باغش افزود   بی یار هزار داغش افزود
از سر نه چشم اشکبارش   گلگون شده رخت زرنگارش
گشت آخر از آن بلا و تیمار   چون مردم چشم خویش بیمار
رفت از همه سوی شتر سواری   جستند طبیبش از دیاری
فرزانه طبیب خوب دیدی   کاندر تن مرده جان دمیدی
چون رفت مسیح دم بامید   تا رخ کند قران خورشید
حالی که نظر برویش انداخت   بیماری عشق بود و بشناخت
چون دسته نبض او بمالید   چون مار گزیده بنالید
پنهان ز کسان گریست خیلی   پس گفت بجز ماتم لیلی

نکته

کاین تب نه ز سوز احتراق است   این گرمی آتش فراق است

گوشیده حکایتم گزین راز   بینم مرض و شوم دواساز

گفتند ملازمان که این درد   پنهان ز طبیب کی توان کرد

این غمزده عاشق جوانیست   این قصه فسانهٔ جهانیست

این سوده بچهره خشت دیوار   وان سفته بگریه ریگ کهسار

چون گشت طبیب حاذق آگاه   کز دوری خورکه از د ماه

در چاره طلسم بندگی کرد   کو تجربه کرده بود این درد

یک صبحدم از دیار لیلی   رخساره نهفت چون سهیلی

تا که بقمر سهیل پیوست   مشتی گل چون عقیق در دست

با لیلی خسته گفت کاکنون   بودم بقرارگاه مجنون

سیکر دلبر و گل گیاهی   وز یاد تو می کشید آهی

حالی که ز دور دید رویم   چون منتظران دوید سویم

بنشاند بگریهای زارم   پرسید فراق دیده وارم

داری خبری ز غمگسارم   کامد ز دم تو بوی یارم

دادم خبرش که آن وفادار   از هجر تو گشته است بیمار

مز کلام دهلوی

مکتبی

من کامده سوی آن غریبم   درمان تو نی و نیش طبیبم

روزی که گذر کنی بسویش   لطفی کن و نقد ره بگویش

سوز تب تو بجان مرا باد   درد تو نصیب دوستان باد

خواهم بعیادت آیمت پیش   لیکن ندهد رهم بد اندیش

وانکه پی هدیهٔ تو دلشاد   این دستهٔ گل بدست من داد

لیلی چو گلش بدید در دست   از بستر تب چو شعله بر جست

آن دسته گل گرفت و بو کرد   حالی گل سرخ شد گل زرد

یک هفته میان او و مجنون   زینگونه طبیب ساخت افیون

تا زان دو نفس دمیدن راز   آورد دو خسته را بجا باز

نقل لیلی و تماشاش در باغ

چون سبزه ز خاک سر برآورد   طاوس بهار پر برآورد

در بزمگه گل از چپ و راست   شبنم بنشست و سبزه برخاست

لیلی چو بریده شاخ از بید   از خرمی بهار نومید

هر برگ تری که از گل آمد   پیکان غمش بر دل آمد

میخواست که از سر فراغی   چون سبزه قدم نهد بباغی

سر بر زند از حصار در دشت   مجنون رسیده چو باد از دشت

پهلوی قبیله بود باغی   سیراب چو روغنیان چراغی

از آب و هوای نقش زیباش   ریزان شده لوح و کلک نقاش

لیلی و دگر بتان چو حور   رفتند در آن بهشت پر نور

لیلی چو برسم دلنوازی   دید آنهمه لعبتان ببازی

بگریخت از آن میان پریوار   آورد ز باغ رو بدیوار

چون دیده گرفت دیده گاهی   تا یار کجا رسد ز راهی

بگریست که ای بهار و باغم   وی باغ و بهار بی تو داغم

دور از چمن رخت بگلزار   در دیده گل است در دلم خار

ای کاش قدم نهی به پیشم   تا راهبری کنی بخویشم

یکره سوی خویش ره نمایم   گر خود گذرم سوی تو آیم

با آنکه چو جنت است گلزار   بی روی تو دوزخیست پر خار

وز نرگس مجنون سیاه‌ها زد
گردیم سر زرد و دو آورد آس زد

دیدن ابن سلامش در باغ

نو مجمر این بخور دلکش   از دود چنین فزود آتش

کآن دم که چو آتش آن دل افروز   در مجمر باغ بود دل سوز

میزد ز درون

میزد ز درون باغ آهی   بیرون بگذار بود شاهی

شاهی که چو بخت خود جوان بود   در کالبد عرب چو جان بود

زانجا که جهان سلام کردش   بخت ابن سلام نام کردش

چون ناله لیلیش خبر کرد   در باغ ز پشت زین نظر کرد

در گلشن سبز دید آن ماه   چون خور بکبودی سحرگاه

هر گل که بصحن بوستان بود   در آینه رخش نهان بود

چون ابن سلام روی او دید   تن غرقه آب روی او دید

پا از نم دیده در گلش ماند   دل رفت و جراحت دلش ماند

چون رفت بخانه از کشاکش   پرسید حکایت و نشانش

در هر چمنی چو باد بشتافت   تا از گل عارضش نشان یافت

خلقی برسالت در ره افکند   جست از پدرش بعقد پیوند

چون مردم لیلی آن شنفتند   با یکدگر آمدند و گفتند

کز وصل چنین بهار پر بر   شد شاخ امید ما بر آور

کو را نسب است و پادشاهی   گنج زر و سیم هر چه خواهی

پس پیروی رسول کردند   آورده او قبول کردند

تکمتی

شد نامه رسان وزان عبارت — داد ابن سلام را بشارت

چون ابن سلام این خبر یافت — از شاخ امید خویش بر یافت

پیغام دهنده را بپا رنج — بخشید بهر قدم یکی گنج

لیلی که ز دیده سرمه می شست — زین واقعه مرگ خویش می جست

آنرا که شکسته شد اندام — حالش چه بود که فهمد از بام

شوق نوفل بخیال مجنون

بود از ملکان یکی هنرور — بر هر که سریش بود سرور

سرخیل سپه کشان ایام — نام آور عهد و نوفلش نام

چون دید که یار آن یگانه — داد ابن سلام از زمانه

نالید و گریست ساعتی چند — وانگه بخدای خورد سوگند

کین هر دو شکسته را بهم — یعنی که بوصلشان رسانم

پیوند چنین عروس داماد — بندم بزبان تیغ پولاد

گفت این و ز روی تخت برخاست — آراسته لشکری بیاراست

میراند پی مراد مجنون — چون شیر فلک بکوه و هامون

تا زد چو هلال بعد یکماه — بر دامن کوه نجد خرگاه

مجنون طلبید

بکمتی

مجنون طلبید از آنحوالی — دیدش بدنی ز روح خالی

~~سر رشته جان ز تن گسسته — در چاه عدم ز تن گسسته~~

نوفل چه جراحت دلش دید — وز گریه چو چشمه در گلش دید

از رخش روانه شد پیاده — افتاد بپای آن فتاده

مجنون نشناختش که شاهست — وین مورچه است یا سپاه است

گفتا که همای ای پریزاد — کت سایه بر استخوانم افتاد

نوفل بگریست کز جهانم — درویش تو و شه جهانم

خواهم که جهان کنم فدایت — لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر روی — وز گریه رساند خون بزانوی

وانگاه بکرد آن نکو کیش — کر دید ز دور آسمان بیش

گفت این سخنان ناصوابست — یا حرف ترت چو نقش آبست

گر بخت تو کام من برآرد — بخت بد من کجا گذارد

نوفل بخدای خورد سوگند — کز پای تو بر گشایم این بند

گر از دو جهان برون [illegible] — آرم ز پی تو در کمندش

مجلس نوفل و حال مجنون

شد پیش قبیله گاه لیلی / زد خیمه چو برج آب سیلی

حالی خبرآوری فرستاد / تا خیل عروس را خبر داد

کاینک من و لشکری پر از جوش / چون کوه قوی تن و زره پوش

شمشیر کشیده ایم چون برق / چین‌ها بجبین فکنده چون زرق

لیلی بمن آور از ارادت / بنشین بسلامت و سعادت

تا من ز برای فرق مجنون / تاجی کنمش چو در مکنون

ور گفت مرا تو خار گیری / گل را بمیان خار گیری

در باغ تو آتشی فروزم / گل چینم و خار و خس بسوزم

پیغام رسان چو داد پیغام / گفتش پدر عروس خودکام

کین گفته نه لایق جوابست / او را چو مجال این خطابست

ابر ارچه کند سپهر بندی / نبود چو سپهر در بلندی

آن کامده از برای تاراج / تا سر نبرد کجا برد تاج

کس رهبر دلبری آن حور / تا گذرد اول از لب گور

قاصد چو شنید باز گردید / گفت این کلمات را که بشنید

زان حرف که کرد در دلش کار / پیچید بخویشتن چو طومار

حالی زره بر

مکتبی

حالی زره نبرد پوشید / وز کینه چو اژدها خروشید

رفتند سپه بدرع و جوشن / چون صورت آهنین ز آهن

اصحاب عروس بر نشستند / در خانه گذار سیل بستند

جنگ نوفل با پدر لیلی

در طبل زدن که هوش و دل برد / در کاوزنان شد استخوان خورد

از نعره زدن بهفت کشور / فرزند گر آمدی ز مادر

چون شیر بیکدگر فتادند / شمشیر بیکدگر نهادند

از گرد سپه که شد هویدا / خورشید نهان ستاره پیدا

از خون مبارزان بیکار / شمشیر اجل گرفته زنگار

لشکر بمیان هم فتاده / مجنون بمیانجی ایستاده

میگشت میان آن سواران / سرگشته بخون ز تیرباران

میگفت که ای یلان بکوشید / کز کشتن یکدگر چه جوشید

من کشتنیم مرا بمانید / خود را ز بلای من رهانید

جنگ از چه کنید من چو خاکم / صلحی بکنید بر هلاکم

آخر ز نشانه گاه پیکار / آمد بقبیله گاه دلدار

چون لشکر لیلیش بدیدند — یکرویه بکشتنش دویدند
گفتند دلاوران بتدبیر — کین شیفته را کنیم زنجیر
سنگی بسر افکنیم او را — بر سنگ زنیم این سبو را
کردند بخیلش آنگهی جای — در سلسله چون زره سراپای
مجنون شده پای بند داریش — خرم بامید کشتن خویش
نوفل چو بدید کرد فریاد — فی الحال میانجئی فرستاد
تا صلح کند ز ریزش خون — لیلی نه ولی دهند مجنون
چون از دو طرف بصلح پیوست — مجنون ز هلاک از میان رست
نی نی که ز حال صعب ناکش — رستن ز هلاک شد هلاکش
مجنون که بهجر مبتلا بود — مرگش خوش و زندگی بلا بود
چون دید که صید رام بنشست — جنگ دو سپه بصلح پیوست
نالید بنوفل از دل ریش — کای من بتو غره و تو بر خویش
چون یار بمن نمیرساندی — بهر چه ز کشتنم رهاندی
گفت این و قدم نهاد در دشت — هم پایش و هم سرش همی گشت

درد دل گفتن مجنون حسب لیلی

مجنون ببیابان ریگ سوزان — چون شعله بر اخگر فروزان
ناگاه هلال دید در آب — در حلقهٔ ماهیان چو قلاب
گفت ای بنظاره قابل دل — پهلو صفتم مقابل دل
روزی که رسی ببام لیلی — زین غمزده‌اش برس خیلی
دانم که برین دلت گذر هست — وز سوز دل منت خبر هست
آمیخت گل تو با گل من — ز افروخت دل تو چون دل من
از جای بجست چون غزالی — شد بر سر کوه چون هلالی
بنشست و بگریه کوه گل کرد — صحرا همه پر ز خون دل کرد
چون قفل شب ستاره اندود — سنگی در کوه بسته بر روز
مجنون شکسته شد بغاری — پیچید چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغارهٔ تنگ — سر کرد برون چو آتش از سنگ
رخساره بخون نگار کرده — رخ سوی دیار یار کرده
بد راه و دیار یار بسته — خلقی بکمین او نشسته
سید بد ز هزبران چون تیر — از هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون نهد گام — کاید بقبیلهٔ دلارام

مکتبی

کاریز شکسته در آن غار   بد از بن کوه تا بر یار
آن عاشق تشنه‌لب چو چه یافت   زان رخنه بسوی دوست ره یافت
چون دلو بریده در چه افتاد   چون وحش رمیده در ره افتاد
میرفت در آنخرابه دهلیز   وز گریه او روانه کاریز
زآن شعله آتش فروزان   هر چاه شده تنور سوزان
زان گور چو مرده سرانجام   سر زد ز قبیله دلارام
چون گرد قبیله گشت خیلی   آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر بر آمدش جوش   از پای فتاد و گشت مدهوش
با جان تن مرده چون بر آمیخت   برجست و قیامتی برانگیخت
بگریست بناله‌های جانسوز   گفت ای ز تو روز من بدین روز
من بعد بر آن سرم کزین در   پایم نرود اگر رود سر
گفت این و ملازمان یارش   کردند چو کوه سنگبارش
سنگی که زدندش به کینه   برداشتی و زدی بسینه
میرفت چو برق نوبهاران   بر وی چو تگرگ سنگ باران
واگه نه که بر سرش غبار است   یا ریزش سنگ یا نثار است

سرتا قدمش ز

مکتبی

سرتا قدمش ز سنگ خسته   پا تا سرش استخوان شکسته

وصلت لیلی با ابن سلام

مشاطه شاهد فسانه   در گیسوی خط کشید شانه
کاز روز که آب دیده مجنون   میگشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته   میدید در آن غریب خسته
کز سوختنش نگاه میکرد   که سوختگانه آه میکرد
از دیدن او خراب میشد   بر آتش او کباب میشد
میخواست که بخود آیدش پیش   در بر کشدش چو مرهم ریش
چون او گذرد ز نام و از ننگ   با او بمرافقت خورد سنگ
هر جا که رفتنش پی افتد   برخیزد و در پی وی افتد
بودند موکلان نشسته   چون قفل در سرای بسته
زان سوز که زآتش درون داشت   چون شعله زخانه سر برون داشت
خلقی ز دریچه سرایش   دیدند جمال جانفزایش
بودند مسافران وصاف   آوازه حسن او در اطراف
هر شاه قبیله و خیلی   کرد آرزوی نکاح لیلی

چون کعبه جهانی از نشانش / جویای مراد از آستانش

وانمه درخیمه تنگ بسته / چون غنچه میان خون نشسته

چون ابن سلام شد خبردار / زان مشتریان گرم بازار

آمد زپی عروس خواهی / آورده خزانهای شاهی

وز عنبر و نافه نسوده / در بار کشیده توده توده

نزدیک دیار یار بنشست / تا از قدمش غبار بنشست

قاصد طلبید و هدیه دادش / با هدیه پیامها فرستاد

کاول بقبول خواستگاری / دادیدم امیدواری

اکنون که وفا و وعده باید / گر وعده وفا کنید شاید

قاصد شتر از پیش دوانید / هم هدیه و هم خبر رسانید

خویشان صنم بهم نشینی / کردند بهم صلاح بینی

پیوند با و صلاح دیدند / با قوت بعقد درکشیدند

داماد بزرگوار خواندند / با اهل قبیله اش نشاندند

درهای خزینه باز کردند / سوری ملکانه ساز کردند

رفت ابن سلام پیش لیلی / با او بمراد کرد میلی

لیلیش چنان

مکتبی

لیلیش چنان بسینه زد دست / کان آرزویش بسینه بشکست

گفتا با دب نشین و برخیز / چون خار گلبنم میاویز

چون صورت چین بهیچ کاهی / از من مطلب بجز نگاهی

چون ابن سلام دید کان ماه / کرداند ز آرزوی او راه

دانست که میل کس ندارد / جز همدم خود هوس ندارد

وانگه بجدای خورد سوگند / کز باغ توام ببوی خورسند

پابوس توام چو نیست مقدور / جای قدم تو بوسم از دور

وانگاه کشید از غمش رنج / بیفایده چون طلسم بر گنج

بعد از دو سه روز محمل آراست / تا منزل خود منازل آراست

آراحت روح و مرهم ریش / آورد بسوی قبیله خویش

رفتن لیلی بر ابن سلام

نوخانه این کهن فسانه / زین سور چنین کشد زبانه

کان روز که مهد آن پریروی / میرفت سوی قبیله شوی

از قافله نا مناسبی دون / بر دامن کوه دید مجنون

پهلو بزمین نهاده زاندوه / اخگر شده ز آتش دلش کوه

وان جانوران بخاک راهش　　یک یک شده داغدار ز آهش

چون ناله او ز دور بشنفت　　از قافله سوی او شد و گفت

کی سوخته خویش ز آتش آه　　از بخت آرزوی دلخواه

تو بادیه را حصار کرده　　آهو دگری شکار کرده

به گر بگذاری این هوس را　　از خود بگشائی این جرس را

آن یار که بیقرار اوئی　　در آتش انتظار اوئی

بستند بر عقب و صلاحش　　با اهل قبیله نکاحش

اکنون رود آن نگار بدخوی　　از خیل پدر بخانه شوی

ور گفت منت نه استوار است　　این قافله بین که در گذار است

مجنون ز دمش چو شعله جوشید　　از جای برآمد و خروشید

گریان سوی محمل آمد از دور　　میگفت خراب حال و رنجور

کایم بسم جان دردناکم　　درد دل و داروی هلاکم

~~کز زانکه به از منی نبودی　　پیوند ز من چرا بریدی~~

دستی که کشد ترا در آغوش　　آن دست بریده باد از دوش

گفت این و طپان چو مرغ بسمل　　سر کوفت بسنگ و سنگ بر دل

لیلا چو شنید

مکتبی

لیلی چو شنید برزد آهی　　کز خرمن مه نرفته کاهی

میگفت بآب دیده کای یار　　ای از قدم تو بر دلم خار

پیوند بجز توام از آن بود　　کین رشته بدست دیگران بود

زین راه دلم غبار دارد　　لیکن دگری مهار دارد

چون مرده نه خود روان بگورم　　کایام همی برد بزورم

آنکس که بدوزخ آورندش　　گر خود نرود که میبرندش

گر ابن سلام شوی من شد　　دور از تو نقاب روی من شد

او با تو کجا شود مقابل　　کو هست به پهلو تو در دل

گفت این و چو ابر در گذرگاه　　راند ابن سلام محمل ماه

آورد بحجله گاه خویش　　بنشاند و بایستاد پیشش

وان ماه شکسته حال و رنجور　　از یار و دیار خویشتن دور

فانوس مثال هر شبانگاه　　میسوخت ستون خیمه از آه

با دوزخی جگر کبابی　　در دست موکلی عذابی

پوست پوشیدن مجنون گه شام

مضراب کش نوای این چنگ　　از رشته مسطر آرد آهنگ

کاشفتهٔ عشق دلستانی … بوده ابن سلام را شبانی

در کشور خویش پادشهوار … لشکرکش گلّه‌های کهسار

دایم گله را ز روی نامون … بردی بقرار گاه مجنون

نالیدن زار او شنفتی … او نی زدی این سرود گفتی

با هر شبان با واز آن بود … کو همدم دد و دام شبان بود

نی نی که ز اشک او در آن غار … بود آب و گیاه گلّه بسیار

روزی گله غرق کرده در خون … پیش گله بان گریست مجنون

یکشام چو گوسفند در پوست … با گلّه مرا ببر سوی دوست

باشد که به بینمش که خندان … آید بمیان گوسفندان

یا اینکه چو گوسفند وارم … در مطبخ او کشند زارم

چون گفتش او شبان نیوشید … بیچاره شد و بچاره کوشید

یکشام تنش کشید در پوست … تا سر گله شد بگلّه دوست

او نالکنان ز درد و تیمار … چون در گله گوسفند بیمار

میرفت چو گوسفند بریان … خونابه چکان ز چشم گریان

چون با گله کوی یار جا کرد … همچون سگ گلّه نالها کرد

میکشت بکرد

میکشت بگرد خیمهٔ دوست … چون طبل فغان کشیده از پوست

میگفت بسوز سینه کای ماه … ای دارد رگ و پوستم ترا راه

تنها نه من از توام درین پوست … چون من گله با ترا بهر سوست

قربانم اگر کنی ز نجم … در پوست ز خرمی نگنجم

جانی تو و گر توانم ایدوست … با خویشتنت کشم بیک پوست

بی تو بدنم به رنج هر خار … افکنده هزار پوست چون مار

گفت این و زگفت گشت خاموش … گر خیمه حکایتی کند گوش

رفته بناله خلق چندی … دیدند طپیده گوسفندی

قصاب دوید و تیغ و ساطور … سوهان زده تا سرش کند دور

حالی که شبان دوید بشتافت … بزغاله گرگ برده را یافت

گفتا شده گوسفند بیمار … من چاره شناسمش به تیمار

وانگاه بخانه برد مجنون … آورد تنش ز پوست بیرون

آن سر گله گوسفند بیمار … شد گرگ و گرفت راه کهسار

حنین از خبر مجنون را

سر باز کن حکایت نغز … از پوست چنین برون کشد مغز

لیلی که صدای یار بشناخت　　از پرده سرا چو گل برون تاخت

پرسید ز محرمان خانه　　کین ناله چه بود ز آستانه

گفتند که علت گزندی　　لب تشنه ز گله گوسفندی

بشتافت شبان بچاره دیدن　　داد ایمنیش ز سر بریدن

لیلی چو شنید اشک خون راند　　در پرده سرا شد و شبان خواند

گفتا که بگو سفند رنجور　　چون میگذرد شبان دیجور

چون رست ز بیم سر بریدن　　وز هیبت پوست برکشیدن

امشب که تواش طبیب دردی　　درمان دلش چگونه کردی

چون دید شبان که گشته ناگاه　　از راز درون پوست آگاه

گفتش همه واقعات مجنون　　و آن مه ز شفق نشست در خون

دادن پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون　　بگذشت ز حد ادکر دون

دست پدر از دوای آن دور　　چون دست زمین ز آسمان دور

روزی خود و جمعی ز خویشان　　گشتند بجستنش پریشان

~~جستند چراغ دل افروزه　　از پنجرهای گنبد که~~

آتش زنه دار

مکتبی

آتش زنه وار پیر دلتنگ　　میکوفت قد خمیده بر سنگ

تا که زکهی شنید شوری　　چون نالهٔ مرده ز گوری

شد پیر شکسته دل بآواز　　دیدش نه چنان که دید از آغاز

جان رشته از خراب حالی　　تن پوستی از وجود خالی

هر گه که ز سینه دم کشیدی　　جانرا ز چه عدم کشیدی

هر لحظه که دیده با فشردی　　بنیاد زمانه آب بردی

چون دید پدر ببر کشیدش　　چون میل بدیده درکشیدش

مجنون نشناخت کو چه کس بود　　هر چند که مرغ آن قفس بود

گفتا چه طلب کنی ازین غور　　تو زنده چه میکنی درین گور

گفتا پدر توام بدین سوز　　وز روز بد توام بدین روز

رخ بر رخ او نهاد مجنون　　کردش ز سرشک دیده گلگون

هر یک دلی از فراق پر درد　　این گریه بر آن و آن برین کرد

وانگاه ز گریه چشم بستند　　در پرسش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و آشنایش　　کندند بدیده خار پایش

در لبسش زخم او بچاره　　کردند هزار جامه پاره

بگرفت پدر تنش در آغوش / از سوز دلش چو دیگ زد جوش

آن جامه که بود در خور او / پوشید ز پای تا سر او

و آنگه بر روزه دار دیرین / آورد طعام چرب و شیرین

بگذاشت چو مرهمی بر ریشش / بگریست به آه و ناله پیشش

کی جان پدر چه خواریست این / با بخت بدت چه یاریست این

از بسکه خمیده ام از زبونی / جانم بلب آمد از نگونی

از پیری من یکی بیندیش / و اندیشه کن از جوانی خویش

وان مادر دردمند تب کش / چون شعله همی طپد در آتش

گر با پدر آشنا نکردی / وز راه ستیزه وا نگردی

آن خاک بسر کنم که غمناک / در حشر برآورم سر از خاک

دشتی که ترا بدو بود راه / آتشکده سازم از تف آه

کوهی که ترا بدوست عادت / بیت الحزنی کنم بیادت

عذر مجنون از پدر در نظرش

مجنون بشنید پند نغزش / کز آتش سینه سوخت مغزش

گفتا بشنیده ام ای پدر پند / کانگشت زمانه گوشم آگند

هرچند که با تو

هرچند که با تو در حضورم / گفتار تو نشنوم که دورم

نشنید نصیحت تو گوشم / شاید بجواب اگر خموشم

زین گونه مکش تنم به نیرنگ / انگار که صورتیست بر سنگ

گفتی که ز روی خاک برخیز / زین وادی هولناک بگریز

صد کوه بدل چگونه خیزم / صد خار بپای چون گریزم

در خانه کرم بری بدین سوز / از خانه برآیم هم امروز

آن یار چو نیست در سرایم / در خانه بدیدن که آیم

تو رانده ز آب دیده سیلی / من تشنه بآب روی لیلی

چندان بدویده ام ز آغاز / زین ره که توانم آمدن باز

نه چرخ گر از رسن شود پر / بر نایم ازین چه رسن بر

گفتی چه شدت که خوش نخندی / از گریه خون نظر نبندی

آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

آنکس که بدیده گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بر دوخت

انگار که خانه پاک کردی / در گور دگیم بخاک کردی

اکنون که بدین عذاب دیدی / انگار مرا بخواب دیدی

گفت این و چه مرده ز گل خواست | عذرا ز پدر شکسته دل خواست
رخ سود بدیدهٔ تر او | بوسید ز پای تا سر او
وانگاه قدم نهاد در دشت | چون برق بسوخت پیر و برگشت
شد پیر بخانه با دل ریش | رو در پس و چاه غصه در پیش

حال مجنون و وفات پدرش

روزی که هوا گرفت تیری | میرفت بسوی صید پیری
چون بر سر کوه زد تکی چند | وز قبضه گشاد ناوکی چند
بر پشتهٔ کوه دید مجنون | چون سوخته کوکبی بگردون
بنهاده بتیغ کوه گردن | وز دیده گشاده خون بدامن
میگفت سرودی از دل تنگ | وز گریه همی نوشت بر سنگ
حالی که ز دور دید صیاد | از کوه فرود دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست | بر داغ ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری | یا آرزوی شکار داری
صیاد از این سخن که او گفت | چون طالع او بر او برآشفت
گفت ای ز حلاوت جهان دور | بر سفرهٔ شهد خورده زنبور

حیران پریرخی

حیران پریرخی بگلزار | چون شیفتگان نقش دیوار
از مادر و از پدر رمیده | چون دیو چه باد و آرمیده
جز ماتم خویش سر نداری | گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک | افتاد ز پا چنانکه شد خاک
رحلت ز جهان بیوفا کرد | در آرزوی تو جان فدا کرد
مجنون ز کمان کشتی صیاد | چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاکبسر کنان و غمناک | بر خاک پدر نشست بر خاک
بگریست بدرد و ناله و آه | کی سوی تو تا قیامتم راه
دانم که ز من بداغ مردی | وز من گله با بخاک بردی
از شرم تو چون بروز محشر | از خاک لحد برآورم سر

بحث مجنون به نجوم کردن

رخشنده شبی ز سرمه سائی | روشن چو سواد روشنائی
نه ساخته عالمی چو کافور | انجم شده آسمانی از نور
مجنون ز چنین شب فروزان | چون کوکب بخت خویش سوزان
گفت ای فلک مدار بینش | وی گوهر تاج آفرینش

تا کی ز تو زار زار نالم	به کز تو بگرد کار نالم
گفت این و کف نیاز بگشاد	با ایزد پاک راز بگشاد
گفت ای کرم تو ناگزیرم	نامت خط صفحهٔ ضمیرم
ای مرهم سینهای سوزان	شب روز کن سیاه روزان
ای چاره‌شناس دردمندان	فریادرس نیازمندان
هر خار که رسته از گل من	او را تو سرشته در دل من
یا درد مرا رسان بدرمان	یا سختی مرهمم کن آسان
گفت این و بگریه زار نالید	کف بر رخ و رخ بخاک مالید
در خواب شد از دماغ بیهوش	خوابی نه که غم کند فراموش
در خواب بدید با دل ریش	کز بادیه آمدش یکی پیش
تعویذ صفت خطی بر او بست	دل از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون

چون زیر نگین ماه خورشید	شب گشت نهان چو مهر جمشید
بود آن سحر از زمانه خوشحال	کز مصحف شب بگویدش فال
از خواب زمانه چشم در راه	میکرد تاملی که ناگاه

بنمود شتر سوار

مکتبی

بنمود شتر سواری از دور	چون بر سر کعبه لمعهٔ نور
مجنون ز وزیدن نسیمش	دو پاره دل از امید و بیمش
ترسید که آن قد شجروار	خار خبر بد آورد بار
بگریخت چو آهو از جای خویش	چون سگ دد و دام در قفایش
چون دید شترسوارش از دور	بر مرده فغان کشید چون صور
کز من مگریز کآشنایم	نزد تو ز پیش لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن نکوکیش	باز آمد از آن رمش دوان پیش
گفت ای شترت نهاده هر جای	بر هر دو سواد دیده‌ام پای
تکرار کن آن سخن که گفتی	کاتش بدم از دلم برفتی
مجنون شده چرخ زن در آن دشت	گرد خود و گرد او همی گشت
~~گفتا که بیان کن آنچه گفتی	هم بر نهجی گزند شفتی~~
پیغام گذار گفت باری	دیدم صنمی بره گذاری
سروی که قامتش علم زد	از خانه بگلستان قدم زد
شمعی که چو شعلهٔ نظر بود	سوزنده ز پای تا بسر بود
چون دید مراد و دید پیشم	از گریه بسوخت همچو ریشم

پرسید که از کجا رسیدی / زین راه که آمدی که دیدی
گفتم بفلان گریوهٔ کوه / دیدم چو تو خونْدلی پراندوه
جانش بعدم رسیده تن نیز / از جامه گذشته و ز کفن نیز
از بسکه فشانده اشک گلگون / از کوه گذشته چون شفق خون
چندانکه بجستم از دلش راز / جز لیلی از و نیامد آواز
بر بوی دل کبابش از کوه / بر وی دد و دام گشته انبوه
چون آن صنم این سخن نیوشید / چون طفل ز آب دیده جوشید
گفتا من زار و آن بلاکش / هستیم دو شعله از یک آتش
او بر سر کوه و خاک بر سر / من ریخته کوه خاک بر سر
او پای طلب زده بهر سنگ / من سر زده همچو پای بر سنگ
آنانکه چو سایه ام اینند / گر با دمن و زد نه بینند
~~پابست چو بید مو ز جان سیر / بر فرق چو برگ بید شمشیر~~
زینسان که منم کجا توانم / کان غمزده سوی خویش خوانم
دوش از دل سوخته قلم وار / حرفی دو نوشته ام بطومار
این دوده که غذار توانی / چون سرمه بچشم او رسانی

گفت این وز

گفت این و ز گوشهٔ عمامه / در حلقهٔ او فکند نامه
مجنون چو گشاد نامهٔ دوست / افتاد برون چو مغز از پوست
هر حرف که خواند از و بتکرار / صد چرخ زد از طرب چو طومار
چون خواندن نامه کرد آغاز / از نامه چنین بر آمد آواز

نامهٔ مجنون بنگار

این نامه بنام آن خداوند / کز عشق بنای عالم افکند
دارندهٔ چرخ پیچ در پیچ / سازندهٔ هر دو عالم از هیچ
آنگاه نوشت کی دلارام / ای دایرهٔ فلک ترا رام
نقش تو سرشته در گل من / داغ تو جراحت دل من
چونی و چگونه میگذاری / آهوی کدام مرغزاری
شام و سحرم چو ماه و خورشید / در راه تو بود دو چشم امید
تا کی بدرآیی از دل سنگ / چون آینه رو نمانی از زنگ
هر دم زغمت فغان برآرم / وز فغان غم از جهان برآرم
هر روز که بی تو شد علم کش / در خرمن عمر من زد آتش
خواهم که ز سر بپایت آیم / لیکن نه مرست سر نه پایم

مکتبی

با این همه سوی تست هوشم   در حلقه ذکر تست گوشم

تیغ دو جهان بسر کشیدن   از تو نتوانم بریدن

غزل خواندن لیلی

در عشق تو از جهان گذشتم   وز جمله گذشتگان گذشتم

بر روی تو بر سر لحد پای   بنهادم و از جهان گذشتم

در بادیه عدم دویدم   چندانکه ز کاروان گذشتم

فردا بنمایمت که امروز   با داغ تو از جهان گذشتم

آندم که ز یکدگر گذشتیم   تو از من و من ز جان گذشتم

تمه قصه وفق

مجنون چو بخواند نامه یار   از صفحه دل گرفت طومار

زان نی که زآب دیده بنشست   خونین قلمی بجا یکی جست

بنوشت بخون دل ز خامه   بر پشت ورق جواب نامه

با دل قلمش چو یکزبان شد   خون دل ازو چو رگ روان شد

چون نامه نوشته شد بخیلی   شد قاصد و برد سوی لیلی

بگشود صنم چو نامه دوست   چون نافه ناگشوده صد پوست

خواندن نامه مجنون را یار

بود اول نامه نام آن پاک   کز قدرت او بپاست افلاک

کای از نظرم چو دور مانده   جاوید در آتشم نشانده

من در شب تار از تو نومید   تو نور بدیگران چو خورشید

از یاد تو گر بگریه پویم   لوح فلک از ستاره شویم

خاطر بتو دادم از زمانه   برد این سلامت از میانه

خصمم بدل تو کرده منزل   زان مهر منست نهفته در دل

وان کو چو تو غمگسار دارد   با غیر خودت چه کار دارد

غزل خواندن مجنون

ای گشته قران من قرینت   نالم ز تو یا ز هم نشینت

کی دست من فتاده گیری   دست دگری در آستینت

حالی که من از غم تو دارم   نادیده کجا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را خال

گوینده که دلگشاید از رنج   این رخنه چنین گشاید از گنج

کز تب زده کان حال مجنون   گیسوخته بود خال مجنون

کتبی

و انکه بورق زکلک چون نیش

بشکافت جراحت دل ریش

معروف سلیم دل در ایام — آزاده سلیم عامری نام

یک روز روانه شد بدستور — در پرسش آن غریب رنجور

دریافت بشک چشمه وارش — چون کوه میانه غبارش

مجنون چو نگاه دیده واکرد — چون مردمکش بدیده جا کرد

گفتا چه پیام یار داری — گو نامه که از نگار داری

آنم که بهیچ ازو نیم شاد — هیچ از من خسته میکند یاد

دلسوزی او سلیم چون دید — گریان برخش چو شمع خندید

کی خاکیان دشت و کهسار — در بارگه تو نقش دیوار

اکنون ز غمت چه دود مادر — تا موی سرست غرق آذر

زان رشته که او بشام رسید — مشکل که کفن تمام رسید

بازآی که زندگی سر آرد — جان بر تو و تن بگل سپارد

چو دی کردن مجنون اطلال

مجنون ز سیاه روزی حال — صد خار بجان رسیدش از خال

از خون دل و چشم خویش حالی — پر کرد و ز گریه کرد خالی

گفتا بتو بودنم محال است — با روی سیه چه جای خال است

شاخی که برید

تکبشی

شاخی که بریده شد به تیشه — چه بیم اگرش برند ریشه

مادر پدرم اگر هلاک است — چون یار بود مرا چه باک است

من وحشیم از کناره جوئی — خود را درم از درنده خوئی

گفت این و ز خال روی تابید — در انجمن ددان شتابید

رفتن مادر مجنون سوی او

چون دید سلیم کان رمیده — بگریخت چو مرغ دام دیده

آمد بر مادرش خروشان — چون دیگ بر آب دیده جوشان

مادر که پسر بدید با خال — از پای فتاد و رفت از حال

گفت ای غم ناسترده من — کو یوسف گرگ برده من

کو مرهم سینه فگارم — تا در دل دردمندش آرم

جان در قدم افکنم روانش — در سینه کشم بجای جانش

در دیده چو آرمش درین دیر — بربندم و دیده بندم از غیر

گفتا که ز دست من برون جست — کی برق توان گرفت در دست

هرچند فسونگری نمودم — با دیو فسون نکرد سودم

در چاره آن رمیده نخچیر — بگسست کمندهای تدبیر

مادر چو شنید با صد اندوه   شد سنگ بدل زنان سوی کوه
میشد زخمید کی بهر جای   رخساره کنان بناخن پای
تا یافت در از رخنه سنگ   نالان و طپان چو مهره رنگ
یکدخته آنچنان زمانه   کز کالبدش نمانده خانه
بشکسته قفس تن جوانش   آتشکده تب استخوانش
مادر چو بدید حال زارش   دانست که مشکل است کارش
بربست ز زخم جابجایش   کاهی بسر و کهی بپایش
وز گریه بدیده شست رویش   از خار بشانه کرد مویش
مجنون چو نظر بمادر افکند   برجست و بپای او سر افکند
گفت ای فلک ضرورت من   بر لوح تو بسته صورت من
پرسیدن من که یاد دادت   کین جای غریبت نه عیادت
گفت این و زجای جست خیزان   کز مادر خود شود گریزان
مادر زد و دیده نم فشانید   برکنده و نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من   هم مرهم و هم جراحت من
پرورده بسینه و دوشش   امروز گریزیم ز آغوش

بادامنم تو

یکبتی

بادامنم تو مغز بادام   کز مهر توام شکسته اندام
تو خاری و رسته ز جانم   نالان ز جداییت از آنم
برخیز و بیا و مادر پیر   در خاک سپار و راه خود گیر
گفت این و گشود گیسو از بند   یکدست بموی یک بفرزند

عذر مجنون بجواب مادر

مجنون بجواب مادر پیر   گفتا چکنم که رفت تقدیر
کز بطن تو سرنوشتم این بود   جرم از تو نه از من حزین بود
من بالغ عشق روی یارم   مادر چکنم که شیرخوارم
من غرقه تو در کنار این آب   دوراست ز گرد آب گرداب
از زاری حال سر به پیشم   بگذار بحال زار خویشم
من شیفته خیال یارم   پروای کس دگر ندارم
گفت این و چو کوه سایه افکن   از مادر خود کشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد   هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید یکچند   گریان شد و روی موی میکند
در روی [illegible] رسید چون لفرباد   در خاک که رهش فتاد و جان داد

آنانکه با وفیق بودند ... درخانه با وشفیق بودند
شستند بآب دیده پاکش ... کردند درآن مکان بخاکش

حال مجنون و وفات مادر

صحرائی عاشق جگر خون ... زینسان خبر آورد مجنون
کان وحشی کوه دردبر دل ... دیوانهٔ آتشین سلاسل
روزی که غبار غم برانگیخت ... وز ما در دردمند بگریخت
میگشت بگرد کوه دل خون ... وز گریه پرآب کرده هامون
در چرخ بناله راه میکرد ... در صخره زگریه جاه میکرد
هرجا که شده نظاره گاهش ... لیلی بنوشته دود آهش
دید اهل قبیله ایستاده ... در پرسش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد ... از بهر که کرده اند بنیاد
یکروی ملازمان یارش ... گفتند بچشم اشکبارش
کین بقعه که در برابر تست ... دور از تو مزار مادر تست
مجنون جگر کباب ناگاه ... چون شد زوفات مادر آگاه
افتاد برآن چنان زپایه ... کاندام سیه شدش چو سایه

بالید

مکتبی

بگریست که ای خجسته مادر ... نادیده برفتی از برابر
رفتی بر هی که ناپدیدست ... در عالم دیگرش کلیدست
میرفت بکوه و دشت پویان ... کهٔ مرثیه که سرود گویان
کای آنکه غمم بغم فزودی ... غمخوار من از جهان تو بودی
جانت بفلک تنت بجاهست ... سوی تو مرا کدام راهست
گر نقش تو بر ورق نگارم ... جان بهر تو از کجا بیارم

دیدن ابن سلام شد بر

چون ابن سلام را بلیلی ... هر لحظه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادوئی بهر باب ... نگرفت درو چو نقش بر آب
چون صورت چین بهیچ تسکین ... از صورت او برون نشد چین
چون مرغ بصد زبان سخن گفت ... چون غنچه یکی جواب نشنفت
زان میوه چو باغبان صایم ... حسرت کش و بی نصیب دایم
بیچاره چسان کند صبوری ... در وصل نداشت تاب دوری
دانست که پیش آن شمایل ... مجنون رمیده گشته مایل
بر دشت ره هلاک مجنون ... برتیغ کمر چو دور گردون

چون ترک نگارنی در انداشت   تیری بکمان نهاده میگشت

تا یافت چو سیل بر دو شاخی   از گریه میان سنگلاخی

دل خون جگر آتش ازو مانده   خوناب ز دیده اش روانه

در پیش دوید همچو قصاب   خونین دم ازو سرشک خوناب

راند ابن سلام تیغ چون برق   تا چون شفقش بخون کند غرق

زانسان چو درند کاش دیدند   گرد آمده از همش دریدند

هر پاره ازو چو پیش قصاب   از چنگ درنده نقلاب

مجنون سوی او نظر نینداخت   کز یار بدیگری نپرداخت

از بیخبری نبود آگاه   کان ابر شد از بر ابر ماه

آنان که بهر کنار بودند   با ابن سلام یار بودند

چون آن گل پاره پاره دیدند   چون غنچه بران کفن کشیدند

گریان همه سینه چاک کردند   در بادیه اش بخاک کردند

رفتند بخانه پیش   لیلی   با آه و دریغ و وای و ویلی

لیلی ز چنان خبر در آن جمع   پر خنده دهان گریست چون شمع

خندید بر آنکه آن جگر خون   بگریست در آرزوی مجنون

روزی دو سه بهر

روزی دو سه بهر یار در غم   با مردم شوی داشت ماتم

وانگه بهانهٔ زیارت   در بادیه آمد از عمارت

بنشست بخاک تربت شوی   مجنون طلبان بهر طرف پوی

مکتبی

دیدن لیلی و مجنون هم را

چون مهر شد و دمید کوکب   شد خرمن روز دانهٔ شب

~~خشخاش سپهر پر ز انجم   افیون شده از برای مردم~~

لیلی چو فضای آن حوالی   از غیرت غیر دید خالی

فرزانه طبیب پیش خود خواند   با او ز دوای دل سخن راند

بگریست که رنجکی قدم را   اینجا طلب آن جهان غم را

باشد که دمی بهم نشینیم   بی زحمت غیر هم ببینیم

تا پرده شب نرفته از راه   بینم نفسی وصال دلخواه

بنهاد طبیب رو بکهسار   در جستن آن دوای بیمار

دیدش بهار تن خزان رنگ   بی آب تر از بهار در سنگ

آمد بر او طبیب هشیار   زانسان که طبیب نزد بیمار

بوسید زمین و گفت برخیز   با خرمی ابد در آویز

شد دوخته روز هجر را چاک　　عالم ز شب فراق شد پاک

کوهی که مقام تست در دشت　　سنگ لحد مجالفان گشت

در خیمه نشسته یار جانی　　خوانده است ترا بمیهمانی

مجنون ز چنان بشارت خوش　　افروخته چو چوب خشک از آتش

~~بر کشت بشاک خون مغرق　　چو غاب زبان شد از معلق~~

از برج حصار کوه چون سنگ　　غلطید بخاک چند فرسنگ

آمد بنظاره گاه لیلی　　میریخت عقیق چون سهیلی

میگفت بدرد دل سرودی　　وز هر مژه کشاد رودی

لیلی چو شنید صوت مجنون　　از خیمه چو مه دوید بیرون

مجنون چو بدید روی لیلی　　گریان همه ناله شد چو سیلی

چون دیده بروی هم کشادند　　بیهوش بپای هم فتادند

مانند دو نرگس نچیده　　بیهوش و بهم کشاده دیده

بیخویش دو عاشق اوفتاده　　رخ بر کف پای هم نهاده

از بیم دوان بجدا را　　نزدیک شدن که دشت یارا

چون دید طبیب دل پر از جوش　　شب کوته و آن دو یار بیهوش

مکتبی

در چاره آن دو یار بیهوش　　اول ز درندگان ستد هوش

آنگاه گلاب و مشک زد شان　　آورد ز بیخودی بخود شان

چون باز جمال هم بدیدند　　چون تار قصب بهم تنیدند

چون نوحه کنند کان ماتم　　کردند بگریه پرسش هم

لیلی و لبی و صد ملاحت　　مجنون و دلی و صد جراحت

گفتن لیلی و مجنون غم را

لیلی بگریست پیش مجنون　　کای زخمکه جفای هجران

ای گشته هلالی از خیالم　　بوئی نشنیده از وصالم

زین گونه که سال و ماه داری　　چونی و چگونه حال داری

از روز و شب ستاره سوزت　　چون میگذرد شبان و روزت

چون میگذرانی اندرین غار　　با تندی سنگ و تیزی خار

جانم بمیان موج خون است　　تا حال تو دلشکسته چون است

بر مهر تو نام من نوشتند　　بر مهر تو قالبم سرشتند

کونی دو جهان که صد هزار است　　پیوند من و تو برقرار است

خواهم که چو سایه روز و شبها　　با تو سر و پا نهم بیک جا

در باغ زمانه تا دم مرگ / باشیم بسایه یکی برگ
پیچیم بهم چو طفل و دایه / خوش نیست یکی تن و دو سایه
مجنون چو شنید گفت لیلی / از گریه بخون طپید خیلی
گفت ای گل باغ زندگانی / سرمایهٔ عیش جاودانی
گفتی که چگونهٔ چگویم / برخود که بدام مرگ پویم
بیچاره منم در آرزویت / از جان بدر آمده چو مویت
رخسار تو حال من تبه کرد / خورشید تو روز من سیه کرد
هجران تو منجنیق غم ساخت / وز هر دو جهان برونم انداخت
دارم ز غمت بسی شکایت / کو فرصت گفتن حکایت
گر شب من سحر نبودی / من یک غم دل ز صد کشودی
چون مغز بپوست دارمت دوست / گر مغز جدا کنندم از پوست
صد کاسه زهر خوردم از غم / شیرینیت از دلم نشد کم
کو آنکه دل از تو شاد بینم / دیدار تو بر مراد بینم
گفت این وز جای جست چون گرد / شد دامن کوهسار جا کرد
لیلی ز پیش دوید نالان / چون آهوی مانده از غزالان

ازبسکه کشید ناله و آ

~~کو آنکه دل از تو شاد بینم / دیدار تو بر مراد بینم~~

ازبسکه کشید ناله و آه / کشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه اش بناکام / شد مرغ رمیده باز در دام

صفت رنج و ممات لیلی

چون باد خزان نمود سردی / رخسار زمین گرفت زردی
باد از بنه ریخت برگها را / در رشته کشید گوهرها را
هر شاخ شجر به بیشهٔ خویش / از برگ تهی چو ریشهٔ خویش
لیلی ز خزان باغ بی یار / چون باغ خزان رسیده بیمار
بیماری غم چو بردش از جای / چون برگ خزان فکندش از پای
چند انکه طبیب خسته کو شد / آن شعلهٔ تب زیاده جوشید
آن گلبن نو شکفته شد زرد / آن چشمهٔ آفتاب شد سرد
لیلی بگذشت ازین گذرگاه / صد قافله جان خلق همراه
بگذشت چو آفتاب گردون / جان بر لب و لب بیاد مجنون
بی مهر رخش چو لیل مظلم / مدهوش و سیاه پوش عالم
مادر پدر بریده پیوند / نزدیک زبیخودی بفرزند

خوبان همه ناخنان بر اعضا / چون چنگ فکنده زلف بر پا

رخ کندن نازنین کنیزان / چون باغ بوقت برگ ریزان

زافشاندن خاک خلق غمناک / خود را همه زنده کرده در خاک

از خاک که بر سر کسان رفت / صد بار زمین بر آسمان رفت

اینست جهان سست بنیاد / کز بهر خرابی است آباد

چون مکتبی از امید هستی / بگذر که زجمله بیم رستی

فوت مجنون ز وفات لیلی

مشاطهٔ داستان چنین داد / این بکر جمیله را بدا یاد

کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون بخرابه همی گشت / واگه نه که مه زبام بگذشت

تا فرق ز آب دیده در گل / لیلی بزبان و سنگ بر دل

ناگاه یکی دوید پیشش / وز نیش زبان شکاف ریشش

گفت ای همه ناله کرده بی خویش / عشقی بدروغ بسته بر خویش

ای طالب شهرت زبانی / گم گشته کیست ز خود نمانی

لیلی تو درگذشت ناگاه / جانت بشد و نه تو آگاه

بیهوده مگرد

بیهوده مگرد گرد این کار / کز چاره گذشت کارت این بار

بنیادت ازین جهان برافتاد / کارت بجهان دیگر افتاد

مجنون ز چنین زبان گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ

افتاد بفرق و هوش از او رفت / سر چون شجرش بگل فرو رفت

زان زار فتادن بناکام / بگسست رگ تنش ز اندام

زان آب خضر که رفت در خاک / ماهی طپیده گشت در خاک

و آنگاه ز جای جست رنجور / سوی در لیلی آمد از دور

آن خلق سیاه پوش گریان / چون ابر سیاه دیده گریان

هر سو چو بنات نعش خیلی / در پیش گرفته نعش لیلی

چون دلبر خویش را چنان دید / بر فرق فتاده آسمان دید

از سوز درون کشید آهی / انگیخت بگریه های هائی

زان سوز که او ز دل برآورد / دود غم از آب گل برآورد

گرد از غم آن نگار چالاک / بر فرق خود و جهانیان خاک

نزدیک جنازه رفت بیهوش / بگرفت جنازه را در آغوش

از بیم درندگان خونخوار / نزدیک شدن نداشت کس یار

مکتبی

بگشاد جنازه را نهفته | لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنان که دلستانش | بشنید در آنجهان فغانش
میگفت باشک و آه و فریاد | کی رفته نکرده همرهان یاد
بی تو بجهان خزان دلسوز | و اندر عدم از رخ تو نوروز
یارانت درین جهان غدار | با من نگذاشتند یکبار
شادم که بوصلت ای دل افروز | نزدیک ترم کنون ز هر روز
زین ره که شدی و دام سم کن | تا چشم بهم زنی رسم من
این گفت و جنازه پوش بگشاد | رو بر قدمش نهاد و جان داد
وان جانوران کوه و هامون | مردند بخاک پای مجنون
چون اهل قبیله این بدیدند | انگشت ندامتی گزیدند
از صندل و عود نعش بستند | تنشان بگلاب مشک شستند
از بهر دو مهربان یک غم | کندند دو گور پهلوی هم
چون روی بقبله شان نهادند | هم روی بیکدگر فتادند
کردند عمارتی بر آن خاک | قندیل جهان فرودش افلاک
معموره آب و گل ز بنیاد | ویران شد و او هنوز آباد

اوحدی

هر گل که از آن گیاه روید | دیوانه شود هر آنکه بوید
شد نامه تمام و قصه کوتاه | المنة و البقاء لله

منتخب دیوان حکیم اوحدی مراغه در بی اعتباری دنیا گوید

در خروشم بصیت آن دلدار | در سماعم بصوت آن مزمار
بلبلی مستم اندرین بستان | غلغلی هستم اندرین گلزار
مطربم پرده همی ساز زد | که در آن پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سر | منم آن عاشق قلندر وار
~~غارت عشق برده ام و جنس | رشته شوق بوده ام در تار~~
رخت فردا کشیده بر دردی | نقد امسال کرده در سر بار
رخ بمیقات کاه معنی کن | ار لعینی باب دیده برآر
تا بگوید مسیح روح سخن | تا ببیند کلیم دل دیدار
حاصل خاک را بخاک فرست | بهره روح را بروح سپار
تو از آنجا مجرد آمده | با تو نابوده این شعور و شعار
کاسه بندی چه جوئی از مجنون | کیسه دوزی چه خواهی از عطار

تا نیائی برون چو مار از پوست   نتوانی ربود گنج از مار

بجهة سفر مکه معظمه گوید بطریق ترجیع بند گوید

هوس کعبه و آن منزل و آن جاست مرا   آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا

سرم از دایره صبر برون خواهد شد   شاید ار بگسلد این بند که برپاست مرا

از خیال حجر اسود و بوسیدن او   آب زمزم همه در عین سویداست مرا

بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم   از هوای دل آشفته که برخاست مرا

دلم از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم   کز جهان نیست جز این مرتبه درخواست مرا

از هوا و هوس خویش جدا باش ای دل   خاک آن خانه و آن خانه خدا باش ای دل

ولهٗ ایضا

عمر بگذشت ز تقصیر حذر باید کرد   بدر کعبه سلام گذر باید کرد

تا گزیرست در آن بادیه از خشک لبی   تکیه بر گریهٔ این دیدهٔ تر باید کرد

گردکی را که از آن زیر قدم‌ها خیزد   سرمه وارش همه در دیدهٔ سر باید کرد

آب و نان و شتر و راحله تشویش دلست   زاد این مرحله از خون جگر باید کرد

روی چون در سفر کعبه کند اهل سلوک   از خود و هستی خود جمله سفر باید کرد

سر تهی کردن و احرام گرفتن سهلست   از سر این نخوت بیهوده بدر باید کرد

اوحدی

شرح احرام و وقوف و صفت رمی و طواف   با دل خویش بتقریر دگر باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بوئی هست   نشناسد که سخن را بجز این روئی هست

ولهٗ ایضا

یا رب امسال بدان رکن و مقامم برسان   کام من دیدن کعبه‌ست و بکامم برسان

دولت وصل تو هرچند که خاص است دحی   عام گردان و بدان دولت عامم برسان

جز بکام مدد و عون تو نتوان آمد   راه عشق تو بدان قوت و کامم برسان

چون هلال ار نه پسندی که بمانم ناقص   بجمال رخ آن بدر تمامم برسان

ولهٗ ایضا

بوی مشک از سر زلف تو بچین آوردند   بت پرستان خطاوی بدین آوردند

تا حدیث تو نمود اهل معانی را روی   رخنه در قیمت درهای ثمین آوردند

برق دل گرم شد از غیرت و بگریست چو ابر   اندر آن شب که براق تو بزین آوردند

شب معراج تو را هم تو توانی گفتن   در دمی بود و از آن دم تو توانی گفتن

ولهٗ ایضا

آن شب از هرچه بزیر فلک ماه بماند   جز تو چیزی نشنیدیم که آگاه بماند

جبرئیل ارچه در آن شب ز رفیقان تو بود   حاصل آنست که در نیمهٔ آن راه بماند

چون براق تو بدید آتش برق عظمت … گشت حیران و بدان آخربی کاه بماند
آتشی در شجر اخضر هستی افتاد … چون شجر سوخته شد انی انا الله بماند
صبح با آن نفس سرد که دیر آگه شد … از شب وصل تو با گریه و با آه بماند
دیدنیها همه دیدی و بگفتی بهمه … هر که باور نکند قول تو در چاه بماند
آنچه در دین تو از امن و امان پیدا شد … نشنیدیم که در هیچ زمان پیدا شد

ولہ ایضا

سر ز برد یمنی ای برق یمانی برون آ … دل کوته نظر از زکمان بیرون آر
علم صدق بایوان فلکها در کش … لشکر شرع بصحرای جهان بیرون آر

در مدح جناب اسد الله الغالب گوید

بر کوه و بر خاک او ای باد صبح ار بگذری … آنجا بحق دوستی کز دوستان یاد آوری
با او بگوی کای ولی وی شیر اخیار و ولی … زان کیمیای مقبلی درده که جان می پروری
ای قبله روح وجود وی بیشه دین را اسد … ذات تو خالی از حد نقش تو از تهمت بری

در تحیه روضه مطهره جناب سید الشهدا گوید

این آسمان صدق و در درج صفاست … یا روضه مطهر فرزند مصطفاست
این داغ سینه اسد الله و فاطمه است … یا باغ میوه دل زهرا و مرتضاست

ای دیده خوابگاه

اوحدی

ای دیده خوابگاه حسین علی است این … یا منزل معالی و معموره علاست
ای جسم خاک شو که بیابان محنت است … وی چشم آب ریز که صحرای کربلاست
سر نه برین بساط مگر کعبه دل است … رخها بر آستانه مگر قبله دعاست
ای بر کنار رود وش نبی بوده منزلت … اندر جهان بگوی که این منزلت کراست
از بهر کشتن تو بکشتن یزید را … لایق نبود کشتن او لعنت خداست
روزی ز سرگذشت تو دیدم حکایتی … زآن روز باز پیشه من نوحه و بکاست
زان چشم دوربین چه شود گر نظر کنی … بر حال اوحدی که برین آستان گداست

این قصیده را بجهت آنکه هیچکس از اسرار غیب مطلع نیست گوید

این چرخ گرد گرد که کوکب نگار چیست … وین اختر ستیزه پرکین و دار چیست
هان ای حکیم هرچه بپرسم ترا بگوی … تا منکشف شود که درین پود و تار چیست
از جای آمدن تو اگر واقفی بعقل … در بازگشتن این فزع و زینهار چیست
فرمان که میدهد بمکافات نیک و بد … مخلوق را درین بد و نیک اختیار چیست
هر جزو را ازین که شمردم حقیقتی است … گر راه برده بحقیقت بیار چیست
گر جاهلی ز راه رو کارزار پرس … ور عارفی بیا و بگو کاصل کار چیست
تا کی دویدنت بسیار از یمین چنان … نادیده اینقدر که یمین از یسار چیست

تا در حصار این فلک تیز گردنیم   وز حال بی‌خبر که برون از حصار چیست
ای پادشاه اگر نظر لطف میکنی   از روی پرده دور کن این انتظار چیست
با اوحدی بآتش دوزخ سخن مگوی   در دست این شکسته دل خاکسار چیست
باران رحمت تو بهر گوشه میرسد   او هم بگوشه‌ایست بر او هم ببار چیست

وله ایضا

راه گم کردم چه شاید گر براه آری مرا   رحمتی بر من کنی و اندر پناه آری مرا
رحمتی داری که بر ذرات عالم تافتست   با چنان رحمت عجب گر در گناه آری مرا
خاطرم گندست و تدبیرم کژ و کارم تباه   با چنین سرمایگی در پیشگاه آری مرا

بجهت ترک نخوت و کبر گوید

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد   شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد

وله ایضا

چه روی بر سر خاکی بتکبر که درو   چون تو در هر قدمی خفته هزاری باشد
یک دل سوخته بنواز که کاریست عظیم   ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر   تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
کشت ناکرده چرا دانه طمع میداری   آب نا داده زمین را چه بهاری باشد

اگر آن گنج

اوحدی

اگر آن گنج گران میطلبی رنج ببر   گل مپندار که بی زحمت خاری باشد
اوحدی رخت ز گرداب اجل بیرون بر   کین نه بحریست که امید کناری باشد
راه خود گم نکند در شب تاریک ضلال   هر کرا همچو خرد مشعله داری باشد

در باب ترک دنیا گوید

کردم اندیشه تا کنون کاری   برنیامد ز دست من کاری
عافیت خواهی از جهان بگریز   توشه جوی و گوشهٔ غاری

در غفلت انسانی گوید

عمر گذشت ای دل شکسته چه داری   چارهٔ کاری نمیکنی بکاری
روز بیهوده صرف کردهٔ اکنون   رو که بعمری قضای آن نگذاری
بس که خجالت بری بروز قیامت   گر ورق کردهای خود بشماری
آب و زبان چنین و قوت بازو   عذر چه گوئی که هیچ تخم نکاری
چارهٔ پیری بکن این نفس که جوانی   راه بمنزل بر آزمان که سواری
ای که گذر میکنی بگور عزیزان   بر سر گور تو بگذرند بخواری
بسکه درین باره کوه و دشت که بینی   ابر زمستان گذشت و باد بهاری
حجرهٔ دل را سیاه کرده ز ظلمت   خانهٔ گل را چه میکنی که نگاری

زانهمه کالای قیمتی بقیامت | یکدوسه باخویش جهد کن که بیاری
کفته من فرق کن زکفته دیکر | لعل بدخشی شناس ومشک تتاری
معترفم من که هیچ کار نکردم | جز ورق خود سیه بشیفته کاری

در باب تذکیه نفس کوید

روزی قرار وقاعده مادکر شود | وین بار وبار نامه زسر بابدر شود
این جان وتن که صحبت دیرینه داشتند | ازهم جدا شوند وسخن مختصر شود
جانی که پاک نیست بماند درین مغاک | روحی که پاک بود بافلاک بر شود
این قصرهای خرم وکلزارهای خوش | در موج خیز حادثه زیر وزبر شود
رمزلیست اینکه کفتم ازاحوال این جهان | باقی رزوزکار ترا خود خبر شود
خواهی که دُرّ زبحر بر آری وطرفه آنک | یک موی خود زبحر نخواهی که تر شود
چندان بنه درم که کند رخ ازو اسر | چندان منه که واسطه دردسر شود
ای آنکه ملک خویش بظالم سپرده | بستان که ملک در سر بیدادکر شود
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود
آن حاکم ستیزه پر زور مند را | کو بد مکن که کار تو از بد بتر شود
از من به پیش قاضی رشوت ستان بکوی | کین شرع احمد است بعدل عمر شود

فرندا کم دو

فرزند آدم و پدر و مادر آدمی | کس چون رها کند که بیکبار خر شود
یا رب زشرمساری کردار خویشتن | هر لحظه عقل در سرم افسوس خور شود

وله ایضا

جهان بدست تو دادند تا ثواب کنی | خطا زسر بنهی روی در صواب کنی
مکن خراب جهان را بدست ظلم که زود | توهم خراب شوی چون جهان خراب کنی
چو دور دولت تست ای ملک امیر بکوش | که نام ونیک درین دولت اکتساب کنی
چو پیر کشتی و پیری رسول رفتن تست | چه اعتماد برین خیمه وطناب کنی
به پیش آب جهان خانه ایست بی بنیاد | نه محکم است عمارت که پیش آب کنی

خطاب بایار خود کند

امشب از پیش من سوخته دل دور مرو | نور چشم منی ای چشم مرا نور مرو
دکری ازنظرم کر برود باکی نیست | توکه محبوبی ومعشوقی ومنظور مرو
عاشق روی توام خسته هجرم چه کنی | نفسی از بر این عاشق مهجور مرو
دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا | ای دوای دل ما از بر رنجور مرو

وله ایضا

من نخواهم برد جان از دست دل | ای مسلمانان فغان از دست دل

اوحدی

جاودانی دیدهٔ باید مرا — تا بگریم جاودان از دست دل

ولهُ ایضا

زلف مشکینت چه دست الصنم — عارضت ماه تمامست ای صنم

تا بود بر دیگران وصلت حلال — بر من آسایش حرامست ای صنم

زان دهان تنگ شیرینم بده — بوسهٔ کر خود بوسهٔ ای صنم

هر زمان گوئی که فردا ای دگر — سوختم فردا کدامست ای صنم

عالمی را بندهٔ خود کردهٔ — اوحدی نیزت غلامست ای صنم

ولهُ ایضا

چه شود کز سر رحمت بسرم باز آئی — در وصلی بگشائی زدرم باز آئی

گر بدانم که کجائی بسرت باز آیم — گر بدانی که چه زارم بسرم باز آئی

ولهُ ایضا

آخر ای ماه پری پیکر که چون جانی مرا — در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا

بر صیدگاه دولت نگرفته اند هرگز — شاهان بباز و شاهین زین خوبتر شکاری

ولهُ ایضا

گرد مغان گرد و با دُهای مغانه — تا بکجا میرسد حدیث زمانه

اوحدی

هرچه بجز می بلاشناس و مصیبت — هرچه بجز عشق باد دان و فسانه

قوت روح از شراب دان و ز مطرب — قوت روان از غزل شناس و ترانه

گرچه ز خوبان جهان برست بجستی — یکرخ خوب اختیار کن ز میانه

ولهُ ایضا

دل مست و دیده مست و تن بیقرار مست — جان زبون چه چاره کند با سه چار مست

از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم — گر در شوم شبی بشبستان یار مست

ولهُ ایضا

خواهی که گذشتن از پی این سنهای تو — وان نیز کز پی تو بیایند بگذرند

دست زمانه بر سر مردم کند بسر — وین خاک را که در کشش امروز بر سرند

روزی امیر تخت نشین را نظر کنی — کز تخت بر گرفته بتابوت می برند

ارباب ظلم البتم دست روزگار — از بیخ بر کند که درختان بی برند

گرگ اجل یکایک ازین گله می برد — وین گله را ببین که چه آسوده می چرند

اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد — اندیشهٔ ان بخاک بپوسد که چون زرند

ای اوحدی مرو پی مرغان دانه چین — گر در هوای عرش به بینی که می پرند

منتخب دانشمند ماهر شهاب الدین ادیب صابر بخارائی که از شعرای سنجر بود

این قصیده را در مدح ابوجعفر موسوی که از بزرگان خراسانست گوید

نوبهار بدیع بی همتا — همتی بذل کرد بر صحرا

باد چون زایران بستان ها — آنکه از بوی خوش گرفت نوا

ابر بر باغ تا گشست ولیک — هست معشوق او قرین جفا

کین نگر بید چو گردیده و امق — وان بخندد چو چهرهٔ عذرا

آن گل سرخ بر کران چمن — زرد گل را همی کند رسوا

یا بد اندیش خواجه که همی — زرد رونی نگردد از تو جدا

من چو رخسار نیکخواهانش — هر زمان لعل تر کنم سیما

جایگاه امان امین الملک — والی رای و همت والا

شرف الحضرت آنکه حضرت اوست — کعبهٔ حاجت همه فضلا

فضل او بیکرانه چون دریاست — لفظ او گوهر بلند بها

هرکجا رفق او پدید آید — بر ماند ز سنگ خاره گیا

هرکجا پاس او نماید روی — موم گردد ز بیم او خارا

ای بهر خوبی از فلک درخور — ای بهر نیکی از زمانه سزا

کی تواند سزای درخور او — گفتن از بندگان دعا و ثنا

تا بقا و فناست در گیتی — از بقای تو دور باد فنا

کمترین نعمت و لیت

ادیب صابر

کمترین نعمت ولیت نشاط — بهترین راحت عدوت بلا

بر سر نامهٔ سعادت تو — زده توقیع جاودانه بقا

در مدح سنجر گوید

همی تا بقا ممکن است آسمان را — بقا باد سلطان سلطان نشان را

خداوند عالم که بفزود زینت — ز تختش زمین را ز تاج آسمان را

شهنشاه سنجر که بستد به خنجر — روان ملکشاه الب ارسلان را

کران تا کران ملک او گشت گیتی — مقیم شده بندهٔ هر کران را

بزنجیر طاعت درآورد گردن — بدان خنجر سرفشان سرکشان را

بیک بنده حاجز کند دولت او — هزاران اردشیر و هزار اردوان را

شهنشاه گیتی ستان است و شاهان — مسخر شهنشاه گیتی ستان را

تونی شاه مشرق تونی شاه مغرب — بحجت چه حاجت بود مرعیان را

ولیکن ببخشی چو زین بی نیازی — گهی مشرق این را گهی مغرب آنرا

تو فرمودهٔ خلعت شهریاری — بگیتی فلان را فلان را فلان را

جهانرا جهان بخش و صاحبقرانی — که باشد قرین چون تو صاحبقران را

ظفر با عنان و رکاب تو باشد — هزار آفرین آن رکاب و عنان را

بعدل تو خرم بود دین و دنیا | بباران بود خرمی بوستان را
همی تا بماند جهان و جهنده | جهان دار باقی جهان جان را

در مدح ابوجعفر گوید

سه تحفه داد فراق دو زلف دوست مرا | یکی دریغ دوم حسرت و سیم سودا
جبین و روی و میانش ز روی لغت و صفت | یکی هست و دوم زهره و سیم جوزا
همیشه با سه صفت مانده ام ز فرقت او | یکی اسیر و دوم واله و سیم شیدا
ز سرو و ماه و پری حسن او جدا گردست | یکی جمال و دوم صورت و سیم بالا
اگر ز روی و لب و کوی او برشک درند | یکی بهشت و دوم کوثر و سیم حورا
سه چیز در حسد اند از دو دست نجم الدین | یکی فرات و دوم دجله و سیم دریا
گذشت همت و رای و محل او ز سه چیز | یکی ز شمس و دوم ز اختر و سیم ز سما
بصد هزار زبان شاکر اند از و سه گروه | یکی حکیم و دوم عاقل و سیم دانا
خلاص داد کفش اهل فضل را به سه چیز | یکی ز فقر و دوم آفت و سیم ز بلا
هزار گونه بزرگیش هست و نیست سه چیز | یکی همال و دوم رهبر و سیم همتا
سه گونه عیب نگردد بگرد و عهده او | یکی خلاف و دوم نسیه و سیم فردا
زمعن جعفر و فضل اندرو سه چیز پدید | یکی خصال و دوم سیرت و سیم سیما

ادیب صابر

ز خلق و خُلق و خصالش بجز فخر کنند | یکی رسول و دوم آدم و سیم حوا
بفر و فخر بزرگی رسیده اند از تو | یکی تبار و دوم دوده و سیم آبا
رسید موسم نوروز و تازه گشت سه چیز | یکی جهان و دوم سبزه و سیم صحرا
سه شهر در حسد اند از بهار و باغ و چمن | یکی دمشق و دوم ششتر و سیم صنعا
مرا ز بلبل عاشق سه چیز عاشق کرد | یکی نوا و دوم نغمه و سیم آوا
برین قصیده که دارد به نیکوی سه صفت | یکی بدیع و دوم معجز و سیم غرا
بسوی طایف و کرمان و بصره آوردم | یکی ادیم و دوم زیره و سیم خرما
همیشه تا بود از چشم ما سه چیز نهان | یکی پری و دوم جنت و سیم عنقا
نهان مباد سه چیز از مکان حضرت تو | یکی بقا و دوم دولت و سیم نعما

وله ایضا

نماز شام چو کرد آن لطیف کودک خوب | بعزم راه نشاط رکاب و رای رکوب
شبم دو شد که دو خورشید در یکی ساعت | مرا غریب بماند و کرد رای غروب
سپهر و مهر چو او پای در رکاب نهاد | خجل شدند هم از رکب و هم از مرکوب
چه دور شد ز دو چشمم دو چشمه خورشید | دو چشمه گشت دو چشمم ز فرقت محبوب
شب سیاه من آمد لبان زنگی دشت | نظاره سر او صد هزار کودک خوب

ستارگان همه گفتند یوسفند بحسن — به تیرگی شب تاری چو دیدهٔ یعقوب
ستارگان درفشان مبارزان مصاف — یکی بسوی شمال و یکی بسوی جنوب
گمان برم که ندیدی جمال صبر بخواب — اگر شبی چه شب من گذاشتی ایوب
اگرچه بر سر من روز و شب همی گذرد — بجان تو که ندارم ز عمر خود محسوب

ولهُ ایضاً

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب — مرا شراب تو تا کی دهد غرور شراب
اگر شراب لب لعلت نقل بوسهٔ تو — خوشا شراب و خوشا در شراب مست خراب
بنای صبر خرابی گرفت در دل من — بنای صبر مرا فرقت تو کرد خراب
هوات قاصد جان منست از تو مرا — نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب
شبم چو زلف تو بی تو دراز گشت و سیاه — ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب
متاب زلف که پیش از تو هیچ خلق نداشت — ز مشک بر رخ مه پیچ و چین و حلقه و تاب
وگر دو دیدهٔ تو مشک تاب دارند — بتاب زلف ولیکن ز عهد روی متاب
مخواه طاقت و تاب از دلم بفرقت خویش — که تاب زلف تو از دل برد طاقت و تاب
بروی خوب عذابم مکن که روی تو هست — گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب
دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است — از آن دو لب سه بوسه دل مرا دریاب

ادیب صابر

حجاب زلف درخت دو رکن که کعبت — ز شب چه ساخته پیش آفتاب حجاب
ز نور عارض تو در لباس پری رفت — اگرچه بود شب تیره در لباس شباب
لب است با کمر از شب دو زلف تو بود — دلی طپان چو کبوتر بزیر چنگ عقاب
هوای دلبر جانی همه خطا و خطاست — ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
سلالهٔ نبوی قطب مجد مجد الدین — ز دین او همه احوال دین برونق و آب

ولهُ ایضاً

سرو سیمینی و با سرو سیمین آفتاب — جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب از رخ پدید آری و پروین از دهان — کی بود جائیکه پیدا گشت پروین آفتاب

ولهُ ایضاً

چند بارم بر فراق دلبران از دیده آب — چند باشم ز آتش تیمار خوبان زار کباب
تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده است — ما همه پنداری ز دیده صبر می بارم نه آب
طبع و دستم باد و چیز اندر جهان الفت گرفت — طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آرد جوانی خرما طبع جوان — بی غمی خیزد ز مستی چند مست و خراب
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا بروز — داستان سعد و اسما قصهٔ دعد و رباب
یا فلان دلبر چه گفت و یا فلان بیدل چه کرد — آن چه کرد این را سوال این چه داد آن را جواب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان | چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
باز دل در دلبری بستم که بندد هر شبی | تا بهنگام سحر خوابم بچشم نیم خواب
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا | عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب
او و من هر دو بهر وقتی همی جوییم دوست | جستن او بر خطا و جستن من بر صواب
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ | من همی جویم بمدح مجلس عالی شتاب
صدر اهل بیت مجد دین ابوالقاسم علی | قد لفظ معانی صاحب کلک کتاب
آنکه مثل او نیابی هیچکس در هیچ فن | وانکه جنس او نبینی هیچکس در هیچ باب
تا همی رخسار دلبندان بود پر زیب و حسن | تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ و تاب
هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن | هر مرادی کان ترا در دل همی گردد بیاب
گرچه احوال جهان با انقلاب آمیخته است | دور باد از دامن جاه تو دور از انقلاب

وله ایضا

شب آدینه و من مست و خراب | عاشقی در دل و در دست شراب
پیش من شمع من از عشق چو شمع | رخ او ز آتش و رخ من از آب
میخورم سرخ تر از چشم خروس | در شب تیره‌تر از پر غراب
کرده بر دیده من خواب حرام | عشق آن نرگس آلوده بخواب

ادیب صابر

ای خجل با روی و زلفت روز و شب | مانده ام با روی زلفت در عجب
روی تو از روز هست یا روز از رخت | شب ز زلف تست یا زلفت ز شب
ای دعای نیکخواهت مستجاب | وی هلاک بدسگالت مستحب
موکب ماه مبارک در رسید | بار بربستند شعبان و رجب
آتش روزه زبانه بر کشید | با نهیبت گشت از و آب عنب

در پند و نصیحت گوید

چو را زین برکشیده ایوان است | که بر او مشتری و کیوان است
دم سردی که برکشد مردم | هم ازین برکشیده ایوان است
آدمی را ز دور این ایوان است | جو را نواع و رنج الوان است
گرچه گه سعد و گاه نحس دهد | ور چه گه رزق و گاه حرمان است
زو چه نالی که چون تو مجبور است | زو چه رنجی که چون تو حیران است
تخته کارگاه تقدیر است | حاجب بارگاه سلطان است
نایب پرده دار اسرار است | پرده راز های پنهان است
دور او هرچه کرد و هرچه کند | کرده کردگار کیهان است
جان که جان آفرین بما داده است | ملک ما نیست بلکه مهمان است

نزد برنا و پیر عاریت است — مرگ در حق هر دو یکسان است

ساقی مرگ را به بزم اجل — ساتگینی همیشه گردان است

در چنین بزم با چنین ساقی — دوست کامی سپردن جان است

آن سه دانا که هر یکی ز ایشان — فیلسوف زمین یونان است

هر یکی را به علتی بردند — گرچه درمان آن بسی دان است

زندگی را زوال در پی است — زندهٔ بی زوال یزدان است

ای ترا خانهای آبادان — خانهٔ دینت سخت ویران است

غم ایمان خویش خور که ترا — روز محشر امان با ایمان است

وگر ایمانت هست و تقوی نه — خاتم ملک بی سلیمان است

خوش همی خند و باکت هیچ مدار — که ز ظلم تو خلق گریان است

بره بریان کنی ز مال یتیم — آن بره نیست خوک بریان است

همه کارت خورست و آسایش — مخور آسان که این خر آسان نیست

کار دنیا اگر فراهم شد — کار عقبات بس پریشان است

می ندانی که از خدای جهان — با تو در روز و شب نگهبان است

نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای شیطان است

عدل و انصاف

ادیب صابر

عدل و انصاف و رحم عادت کن — گر مرادت رضای رحمن است

گر بنزدیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمان است

توشهٔ راه آخرت بردار — که ره دور و پر بیابان است

شعر صابر ز بحر طاعت و طبع — غصهٔ در و رشک مرجان است

در مدح سنجر گوید

دولت سلطان ما فرمان یزدان آمده است — هر چه سلطان خواست زین دولت همه آن آمده است

هر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت — تا سر تیغش معز دین یزدان آمده است

از سلاطین جهان هرگز نیامد در وجود — هیچ سلطانی بدین دولت که سلطان آمده است

شاه شاهان پادشه سنجر که سهم خنجرش — تاج و تخت دین و دنیا را نگهبان آمده است

روزگارش چون فلک منقاد و فرمان بر شده — مغربش چون مشرق اندر عهد و پیمان آمده است

جوشنش در جولان ببیند دیدهٔ بیدار گر — کآفتاب از آسمان در صحن میدان آمده است

هرکس اندر رزم بیند نیزهٔ خطی بدست — گوید اندر رزمگه موسی و ثعبان آمده است

هرگز از صرصر نیامد پیش ازین بر قوم عاد — که نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمده است

شاد باد این پادشا کاندر زمان عدل او — پادشاه چین و ماچین در خراسان آمده است

در جهانداریش صد چون نوح و لقمان باد عمر — زانکه در عمرش صلاح هر مسلمان آمده است

در مدح سلطان اتسز گوید

تو نیکه مهر تو در مهرگان بهار منست — که چهره تو گلستان و لاله زار منست

بهار سوسن سرو گل ای بهار بتان — چه در کنار منی جمله در کنار منست

اگر بروز نویسند مردمان تاریخ — شب وصال تو تاریخ روزگار من است

چه دل نثار تو کردم نثار بوسه بیار — که یک نثار تو بهتر ز صد نثار من است

هرچه رای کنم یابم از فلک یاری — از آنکه دولت خوارزمشاه یار من است

علاء دولت دین اتسز آنکه دین گوید — ستایش سبب حفظ روزگار من است

نکهند بفلک هر زمان شجاعت او — که عجز شیر تو از کرزگاو سار من است

سنم که از دم شمشیر و نوک نیزهٔ من — اجل خجل شود آنجا که کارزار من است

از آن قبل که مرا زور حیدری دادند — کشاده خیبر نصرت بذوالفقار من است

روان رستم اگر هیچ رزم من جوید — ز رزم جستن من فخر او و عار من است

هزار گونه هنر در جهان فزون دارم — برون از آنکه هنرهای آشکار من است

گر ابر و بحر صفات سخا همی دارند — سخا هردو یکی نکته از هزار من است

فلک چه گفت چه از عرشه سخن گفتند — که عمر او بمراد است تا مدار من است

در وصف بهار گوید

چون دی

ادیب صابر

خوشا وقتا که وقت نوبهار است — مساعد روز و میمون روزگار است

کجا و همت بر آید گلستان است — کجا چشمت برافتد لاله زار است

میان باغ پر مشک و عبیر است — کران راغ پر نقش و نگار است

هوا چون چشم عاشق درفشان است — صبا چون زلف دلبر مشکبار است

بهار است این ندانم یا بهشت است — بهشت است این ندانم یا بهار است

نسیم نسترن بفزود جانم — مگر در وی نسیم زلف یار است

بیارای ساقی آن آب چو آتش — که جان را جان و غم را غمگسار است

صفات او چه انعام خداوند — برون از حد و بیرون از شمار است

در مدح ابوجعفر گوید

با علم مصطفیست که فرزند مصطفی است — با علم حیدر است که از عرق حیدر است

قدر رفیع او ز بر هفت کوکب است — ذکر شریف او ز بر هفت کشور است

آزاد بنده بندگی او گرفته اند — وین زان گرفته اند که او بنده پرور است

ای صدر روزگار خداوند نامدار — آنی که کردگار ترا پشت و یاور است

دشمن شکست و دوست فزون و جهان بکام — وقت سماع و عشرت ساقی و ساغر است

بر روی این دو گل می سوری همی ستان — روی تو گل بس است که همواره احمر است

وله ایضا

تا دلم در دست آن سیمین بر سنگین دلست ‌‌ ‌ زیر پای من ز آب چشم و خون دل گلست

نیست نرمی در دلش با دیده پر آب من ‌ ‌ سنگ را از آب دیده نرم کردن مشکلست

تا بمنزل رفت و محمل خواست بر عزم سفر ‌ ‌ جایگاه ماه منزل بود اکنون محملست

گر براه اندر ز منزل کاروان را چاره نیست ‌ ‌ کاروان عشق او را در دل من منزلست

در دلم بی او صبوری نیست کاندر کیش عشق ‌ ‌ بیجمال روی دلبر صبر کردن باطلست

گر مرا گردد ز وصال او فراقش بی نصیب ‌ ‌ از عطای مجلس عالی نصیبم حاصلست

شاه شاهان پادشا سنجر که شرق و غرب را ‌ ‌ شهریار کامگار و پادشاه عادلست

در پناه رایت او در امان تیغ او ‌ ‌ از ثری تا ثریا از کاشغر تا موصلست

هر غلام از نعمتش با نعمت صد خسروست ‌ ‌ هر امیر از لشکرش با حشمت صد هرقلست

وله ایضا

روی تو بحسن حور عین است ‌ ‌ کوئی که بهشت راستین است

خورشید زمین توئی ولیکن ‌ ‌ خورشید زمانه مجد دین است

نجمی که ز بهر زخم اعدا ‌ ‌ آهنده شهابرا قرین است

سیاره که سعد بخش دارد ‌ ‌ با هر که بکین شوی بکین است

نوروز درآم

ادیب صابر

نوروز درآمد و برآورد ‌ ‌ هر گنج که در زمین دفین است

در مدح سنجر گوید این قصیده غرا

آذر و مانی که صورتهای دل بر کرده‌اند ‌ ‌ نی رخ چون ماه و نی زلف چو عنبر کرده‌اند

عنبرین رخسار و مه دیدار آن دلبر مرا ‌ ‌ بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده‌اند

اختیار دل ربودن بر لب شیرین اوست ‌ ‌ گوئی آن لب را بدل بردن مخیر کرده‌اند

رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان مرا ‌ ‌ زلف و لعلش غارت بر خر عسکر کرده‌اند

شاه شاهان پادشا سنجر که دست و خنجرش ‌ ‌ خطبه هر منبری بر نام سنجر کرده‌اند

دست و تیغش در هلاک بت پرست و قمع کفر ‌ ‌ قصد گوئی بدست و تیغ حیدر کرده‌اند

تیغ حیدر فتح خیبر کرد دست و تیغ او ‌ ‌ صد هزاران فتح بیش از فتح خیبر کرده‌اند

جرعه از جام او و قطره از بحر اوست ‌ ‌ آنچه افریدون و دارا و سکندر کرده‌اند

تاج داران سخر کامرانان ذلیل ‌ ‌ او بذات خود کند ایشان بلشکر کرده‌اند

پیش ازین شاهان ز بهر تخت و افسر در مصاف ‌ ‌ سرکشان را از سر شمشیر بی سر کرده‌اند

دولت و اقبال سلطان بازو و شمشیر او ‌ ‌ صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده‌اند

بر همه شاهان مظفر شد که تقدیر قضا ‌ ‌ نام او را در ازل شاه مظفر کرده‌اند

در پناه دولت او در میان عدل او ‌ ‌ آهوان بیشه با شیران چرا خور کرده‌اند

دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون دور چرخ — اهل شرق را و مغرب را مسخر کرده‌اند
گر فلک فریاد خشمش نشنود معذور هست — کاسه و کوس شهنشا گوش او کر کرده‌اند
چون کند آهنگ اعدا خلق پندارد مگر — بازو شاهین قصد دراج و کبوتر کرده‌اند
از نمایش گرچه روز رزم بحر اخضرند — ای لبا کز خون خصمان بحر احمر کرده‌اند

در مدح اشرف گوید

خوبی بر روی خوب تو اقرار میکند — عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند
از بسکه در دلم ز تو طوفان محنت است — کشتی بر آب دیده من کار میکند
زلف تو صید کردن مقصود خویش را — کار کمند خسرو دیندار میکند
آتش که روز معرکه رمح از دو دست او — کار هزار لشکر جرار میکند
هرچه آن تیغ قهر ستاند ز دشمنان — آثار جود او همه ایثار میکند
ایزد جزا کافر و مومن در این جهان — از جود تیغ شاه پدیدار میکند
می خور شها که گردش ایام تیز رو — بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
از بوی باده مست کن ایام را از آنکه — پیوسته قصد مردم هشیار میکند

وله ایضا

گر ز جفا دوست پشیمان شود — کار من از عشق بسامان شود

صبر کنم گرچه

ادیب صابر

صبر کنم گرچه جفا می کند — آخر از آن کرده پشیمان شود
لعل بدخشان دو لب لعل اوست — خامه که می نوشد و خندان شود
من چه بگریم گهر ارزان کنم — او چه بخندد شکر ارزان شود
زود بود زود که در مملکت — شاه سلیمان چه سلیمان شود
گرچه نه موسیست همی در کفش — رمح عدو بند چه ثعبان شود
مفلس از آن دست بنعمت رسد — کافر از آن تیغ مسلمان شود
دیر نیاید که بعون خدای — هرچه ترا رای بود آن شود
چرخ بترسد چو سیاست کند — دشت بلرزد چو به میدان شود
خطهٔ خوارزم ز آثار تو — رشک عراقین و خراسان شود
شعر من از نام تو گردد شریف — مملکت آباد بسلطان شود

وله ایضا

سبزه‌ها چون نقش دیبا دلبر زیبا شدند — ابر دیبا باف شد تا سبزه‌ها دیبا شدند
عاشقان را عاشقی گر واله و شیدا کند — بلبلان از عشق گلها واله و شیدا شدند
تا بالای حمل رفت آفتاب از پشت حوت — شاخ و برگ هر نبات از دشت سبز و بالا شدند
از برای دیدن بزم تماشا گاه شاه — صحن باغ و صورت گل جنت و حورا شدند

بر نشاط دیدن بزم جهان آرای او / دیدهای نرگسان در بوستان بینا شدند
بوستانها همچو تاج خسروان پر در و زر / از برای بزمگاه خسرو والا شدند
بر زمین و بر زمان آثار عدل شه رسید / زان پس از پیری جوان و تازه و برنا شدند
ایزد اوندی که از انواع اقبال و قبول / بندگانش برتر از اسکندر و دارا شدند
از عطای همتش بی منعمان منعم شدند / وز رسوم دولتش بی دانشان دانا شدند
دوستانرا تا باقبال تو شبها روز شد / روزهای دشمنان تو شب یلدا شدند

ولە ایضا

آنکه رویت را بحسن و روی شیرین آفرید / زان لب شیرین غذای جان شیرین آفرید
وز پی تشبیه آن شیرین لب و دندان تو / بر زمین و آسمان یاقوت و پروین آفرید

ولە ایضا

بت سرو قدی و سرو سمنبر / نگار سخن گوی و ماه سخن ور
من از پای تا سر ز عشقم مرکب / تو از پای تا سر ز حسنی مصور
بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت / که ناله ز نرگس که گرید ز عنبر
بر دفترهی وصف زلفت نوشتم / پر از نافه مشک شد روی دفتر
مکن عزم لشکر بمان رای رفتن / بنه خود و جوشن بده جام و ساغر

ستاره ایست رخشنده

وقت بهار باده مخور جز ببوستان
از باده آن بهشت که در بوستان خورند
بار دوستان خور الحق ز راحت بیش از آنکه
بار دوستان تو با دوستان خورند
[illegible]

ادیب صابر

ستاره ایست رخشنده رویت نما / که ماهت پدر بود خورشید مادر

ولە ایضا

چه حلقهاست پیدا از زلف تابدار اندر / چه غمزهاست بدان چشم پر خمار اندر
همه مراد دل اندر کنار او بینم / چو جای خویش ببینم بدان کنار اندر
جلال آل پیمبر علی بن جعفر / که چون علیست بانواع فخرها اندر
ز بیم شیشه سنان او پدید آمد / نهفته گشتن شیران بمرغزار اندر
ز امن و راحت و انصاف او همی باشد / همه خرامش کبکان بکوهسار اندر
جهانیان همه در زینهار خود به تو اند / همیشه باش ز ایزد به زینهار اندر

ولە ایضا

ز نایبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر / یکی گل است و دوم نرگس و سیم عنبر
همیشه دارد سر زلفت مجاور سه چیز / یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
ز بوی خوش دو زلفت سه چیز بهره ورند / یکی نسیم و دوم نافه و سیم مجمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه / یکی عقیق و دوم پسته و سیم شکر
روان و جان ز تن من ز عشق تو شده اند / یکی ذلیل و دوم عاجز و سیم لاغر
سه چیز از غم عشقت آب دیده روند / یکی لباس و دوم بالش و سیم بستر

بچشم و گوش و زبان نام حال قصه من … یکی بگوی و دوم بشنو و سیم بنگر
سه چیز یافت جهان از بقای حضرت شاه … یکی بهار و دوم حرمت و سیم مفخر
بدست و نام سرا و سه چیز فخر کنند … یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر
سه نام داد خدایش زبهر نصرت دین … یکی معزّ و دوم خسرو و سیم سنجر

ولہ ایضا

خمار داد سرم را بچشم نیم خمار … زمن ببرد بزلفین بیقرار قرار
وگر قرار دل من دو زلف او ببرد … چه رسد اندر زمن بیقرار تر صد بار
مرا بنالہ کشد خویشتن کشیدن او … بلی بوقت کشیدن کمان بنالد زار
اگر ندید کسی آفتاب را در شب … بشبش چگونه گرفت آفتاب را بکنار
فزون ز هیبت زبان پیش تو سخن گوید … چنان که عشق سخن بر تو نو کند بازار
بزرگوار خداوند چون فراز رسید … بر اهل عشق مرزبد پرده اسرار
سپهر همت و خورشید رای و کیوان قدر … زمانه بسطت و دریا نوال و کوه وقار
عنایتش همه قادر کنند عاجز … کفایتش همه آسان کنند دشوار

درتهنیت مولود گوید

امارت گرفت افتخار دگر … فرستاد دولت نثار دگر

زیادت شد

ادیب صابر

زیادت شد از بهر فتح و ظفر … بمیدان مردان سوار دگر
جهان را فزون گشت در نوبهار … ز دیدار او نو بهار دگر
چو خواهی همی رزم اسفندیار … که زنده شد اسفندیار دگر
ز فرخنده مولود مسعود تو … گرفت این دیار افتخار دگر
پدید آمد از بهر این موهبت … دل هر کسی را قرار دگر
کنون نام مردان زیادت شود … چو موجود شد نامدار دگر
کنون شهر بفزاید اندر جهان … چو نو شد در او شهریار دگر
سعادت ز گردون شکار تو باد … کزین به ندانم شکار دگر

بتهنیت عید صیام گوید

روزه رفت و رسید عید فراز … عود پیش آر و کار عید بساز
رمضان را پدید گشت ایام … خیز تا خرمی کنیم آغاز
روزه از تاختن فرود آسود … ساقیا با شراب و جام بتاز
آتش محتسب فرو مرده است … ای مغنی بلند کن آواز
علم عید بر فراشته اند … علم شادی و طرب بفراز
نوبت روزه دراز گذشت … پس ازین ما و زلفهای دراز

نه هرگز دید جنس او نه هرگز یافت مثل او … جهان با عمر بسیارش فلک با چشم بیدارش
قلم قاصر ز اوراقش ستم مقهور خلاقش … امل راضی ز ارزاقش طمع شاکر ز کردارش
سپهر تیز رو در ابر پنهان گردد از خجلت … چو پیدا گشت در میدان بجولان کوه رهوارش
جبال باد بتوان دید در گام سبکبارش … ثبات خاک بتوان یافت در حلم گرانبارش
تمتع میبرند از وی جهانداران و سلطانان … بتشریفی که فرموده است سلطان جهاندارش
خداوند جهان سنجر که تخت پادشاهی را … خداوند جهاندار از خداوندان سزاوارش
ز فرط دوستی هر بار اگر با دین فرمانش … بشرط دوستکامی باد فرموده است این بارش
پرستیدن چنین شه را بباشد که گر ایزد … هزاران شهر در امرش هزاران شه پرستارش

ولہ ایضا

درین برف و سرما دو چیز است لایق … شراب مروّق رفیق موافق
یکی باده خواه چون روی عذرا … برین ابر بارنده چون چشم وامق
گر از برف چون روز شد چهره شب … یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع نیست بر راز گیتی … چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق
بیاران شرابی بپاکی و صافی … چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل ببرفت و شقایق چه باشد … می لعل و آتش گل است و شقایق

ز نطق از او

ادیب صابر

ز نطق افسر و مانند بلبل من ایک … چو بلبل بمدح خداوند ناطق
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم … برب المغارب و رب المشارق
که مدح تو گویم بپیدا و پنهان … سپاس تو گویم بمخلوق و خالق
زمن بنده کفران نعمت نیاید … که از بعد ایزد تو بودیم رازق
بجویم فراق تو و خدمت تو … وگر گردم از جان شیرین مفارق
بمدح تو دارم همیشه تعلق … ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن تو در حق من بنده اکنون … چنان بینیم چون بایام سابق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت … چه برکت بود در میان دو سارق
نه بینی که تا ابر نیسان نبارد … معطر نگردد نسیم حدایق

ولہ ایضا

جز با لب نوشین تو نوشم نشود مل … جز با رخ رنگین تو رنگم ندهد گل
جانا چو لبت لاله ندارند بگرگان … ماها چو رخت سیب نیارند ز آمل
بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری … زان گونه که من بی رخ تو ناله و غلغل

در مدح ابوجعفر گوید

بستد ز من آن پسته دهن دل به و بادام … از پسته و بادام که سازد به ازین دام

کرمه روزه باز دشت زمی — مه نو طلسان ندارد باز

وله ایضا

بسته هست رنگ روی مرا بر میان خویش — کرد بسرشک چشم مرا در دهان خویش

از بسکه هست یاد لبش بر زبان من — یابم حلاوت لب او در زبان خویش

یکذره رحم بر دل نامهربانش نیست — شرمش نیاید از دل نامهربان خویش

اصل زیان هر کسی از دشمنان بود — اصل زیان من همه از دوستان خویش

یکبوسه باید از دو لب لعل او مرا — تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش

وله ایضا

دیدم کنار خویش تهی از نگار خویش — من بی نگار خویش نخواهم کنار خویش

تا غمگسار خویش لقب کردمش ز عشق — جز غم ندید جان من از غمگسار خویش

بی یار مانده ام که ترا یار خوانده ام — بی یار ماند هر که ترا خواند یار خویش

گر بر در وصال تو امید وار نیست — باری مرا خلاص ده از انتظار خویش

از من همی دمار برآرد فراق تو — چونانکه کلک سید مشرق ز نیار خویش

مهدی بود که دهر کند ظلم العدل — مهدی توئی بدین صفت اندر دیار خویش

فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو — ایزد نگاهدار تو در زینهار خویش

چو دیده دیدار

ادیب صابر

وله ایضا

چو دیده دید بران روی آبدار آتش — دو دیده برسرم از عشق آن نگار آتش

گر اتفاق نباشد میان آتش و آب — چگونه گشت بر آن عارض آبدار آتش

که هست در دم گرمم در این طرف آب — فسرد از دم سردم درین دیار آتش

زهی جمال و دو رخسار تو بیکدیگر — مرا فروخته در جان و دل هزار آتش

بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا — چنین کند که در افتد بمرغزار آتش

بنو بهار دمید از بهار چهره تو — بنفشه زار بزیر بنفشه زار آتش

در آن تبار که یکره خلاف او طلبد — ز روزگار ببارد در آن تبار آتش

چو نفس ناطقه با دوستان بمان باقی — چو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

وله ایضا

ستم کردست بر جانم سر زلف ستمکارش — نبینم جز جفا شغلش ندانم جز جفا کارش

رخ رنگینش پر زاهست و عارض خط مشکین — عنای من ز بیزارش عذاب من ز رخسارش

دلم تیمار سود گشت و دل بیمار عشق آمد — طبیب این دو بیماری ندانم جز دو [illegible]

جمال ماه و نور مهر و فراغ و رنگ گل — همه در چشم من باشد ولیکن وقت دیدارش

ز گفتارش طرب در طبع و جان زین بیفزاید — تو گوئی مدح صدر الموسوین هست گفتارش

گر در نگرم هیچ بران عارض چو ماه — دیده دهدم هیچو سپهر از همه اندام

گویند که هر چیز بهنگام بود خوش — ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام

در نعت تو ناچیز شود فکرت و تمیز — چون در هنر صدر اجل خاطر و اوهام

نزد نسب عالی او هر نسبی پست — پیش سخن پخته او هر سخنی خام

بر جد تو گر نام نبوت نشدی ختم — جز بر تو پس از وی نسزا نامدی این نام

آنجا که نباشد شرف و نام تو حاصل — مدحت همه هجو است و ستایش همه دشنام

گر عقد کند عقل حساب همه سادات — از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام

هر عیش که بهتر ز جهان حظ تو آن عیش — هر کام که بهتر ز فلک قسم تو آن کام

همواره ندیم دل تو شادی بی غم — پیوسته حریف کف تو جام غم انجام

وله ایضا

چو روزگار گل و مل رسید بستانیم — ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام

ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان — بجو ماه باده بوقت شکوفه بادام

وله ایضا

لعبتا لاغر میانی دلبر فربه سرین — قامتت را سرو جفت و صورتت را ماه قرین

سرو بالائی و مه سیمای جز تو کس ندید — ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سروکی دارد

ادیب صابر

سروکی دارد زبان و نه زبانش پر سخن — ماه کی دارد دهان و نه دهانش در ثمین

قامتت سستست ای پسر گر سرو میخواهی چنان — صورتت ستست الصنم گر ماه میجوئی چنین

تا ندیدم قد تو سروی ندیدم با سخن — تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

سرو و مه را آسمان و بوستان از چشم و دل — گر ندیدی خویشتن را در دل و چشم ببین

حسن روم و چین تو داری از نو گشت روی — سرو و قد از ابروم و ماه رو با آبچین

گر همیخواهی که قدر ماه و سرو افزون شود — بوستان و آسمان از بزم مجد دین گزین

امر و نهی او مدبر در صلاح و در فساد — حل و عقد او مؤثر در شهور و در سنین

عاجز است از کوشش او هر چه گرد در نجوم — قاصر است از بخشش او هر چه قارون زاد زمین

وله ایضا

وقت بهار نو صفت نو بهار کن — خانه ز گل چو بتکده قندهار کن

مرغ هزار بانگ بر آرد ز شاخ گل — بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن

رود و سرود مطرب و می خوش کند بزم — تدبیر جمع کردن این هر چهار کن

در نیکوئی چو روضه خلد است نوبهار — با نیکوان نشاط لب جویبار کن

آب دو دیده راز مرا آشکار کرد — او را که گفت راز مرا آشکار کن

خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش — دفتر بمدح سید مشرق نگار کن

ای کرده کردگار ترا افتخار خلق
شکر و سپاس موهبت کردگار کن

ولهٔ ایضاً

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان
بدین جوان که گرد تازه وار جان و روان

خبر دهند ز رضوان و روضهای بهشت
خبر بکار نیاید که حاضرست و عیان

ز عشق می نتوان داشت دست و دل خالی
کنون که بلبل عاشق همی زند دستان

حریف اوست یکی کوز پشت اندک سال
نه اهل عشق چو عشاق بر گرفته فغان

که از خرابت حکایت کند که از نور و نار
که از وصال روایت کند که از هجران

ز صلصلست چو صلصل همی کند ناله
نه بلبلست و چو بلبل همی زند الحان

خوشا بهار و نوای دلبران نوشین لب
نهاده پیش لب از بوسهای قند نشان

شراب در کف و گل پیش روی و در پیش رفیق
شراب وصل شده درد هجر را درمان

اگرچه تو صنمی خیزد از نژاده ترک
همیشه خرم و آباد باد ترکستان

ولهٔ ایضاً

ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین
نیست چون صورت شیرین تو در چین صورت

وصف رخسار لب نوشکر کردم ما
ماه روشن شد ازین شادی و شکر شیرین

ولهٔ ایضاً

گفتم رسیده ماه

ادیب صابر

گفتم رسید ماه بزرگ ای رخت چو ماه
گفتا درین مه از رخ من آرزو مخواه

گفتم چرا مرا نرسانی بآرزوی
گفتا بآرزوت درین ماه نیست راه

گفتم سیه برنگ گناهست زلف تو
گفتا گناه زلف نشاید مگر سیاه

گفتم یکی ببوی دو زلفت نظر کنم
گفتا گنه بود چه کنی در گنه نگاه

گفتم که نیست هیچ مهی زین خجسته تر
گفتا خجسته باد برین شاه دین پناه

گفتم قوی بقوت او شد سپاه دین
گفتا قوی بشاه بود قوت سپاه

گفتم بقعر چاه فرو شد بدو عدو
گفتا عدوی او نسزد جز بقعر چاه

گفتم که همتش ببزرگی گواه اوست
گفتا چه حاجتست بزرگیش را گواه

گفتم دو تا گشت بدو پشت دشمنان
گفتا عمر دراز کند پشت را دو تاه

گفتم تباه گشت بدو حال حاسدان
گفتا که حال حاسد او به بود تباه

ولهٔ ایضاً

ای ز رخسار تو در روی تازه گلزار آمده
یا بهار نوبهار تو پدیدار آمده

از بهار چهرهٔ تو وز گل رخسار تو
دل چو بلبل وقت گل در ناله زار آمده

روی بازار جلالی وز رخ بالای تو
سرو و مه را کاسدی در روز بازار آمده

صورت زیبا و مشکین زلف پرآشوب تو
آفت بزاز گشته رشک عطار آمده

آن جمال سادهٔ فخر معالی کز علو
همت عالیش را از آسمان عار آمده

پشت هر زایر ز تشریف تو دیبا یافته
کیسه هر سایلی از تو دینار آمده

لفظم از گفتار مدحت گوهر افشانی گرفت
ای همه گفتار تو درخورد کردار آمده

تا ازین شادی چو گل بشکفته روی مصلحان
مفسد از اندیشه اندر دیده با خار آمده

ولهٔ ایضاً

ای با تو دلم همه وفا کرده
با من دل تو همه جفا کرده

نه عهدهٔ عاشقی بسر برده
نه وعدهٔ مردمی وفا کرده

شکایت از زمانه گوید

یگانه که تفاخر کند زمانه بدو
چنانکه چرخ بخورشید و پادشه بسپاه

هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور
خرد بغایت اوصاف او نیابد راه

مرا زمانه که خصم منست و چاکر تو
بباب سبزه همی دارد و بحال تباه

سه سال شد که مرا هست چرخ هفت اختر
بکام خویش نبودم درین سه سال دو ماه

چه بخت یار نباشد جفا کند ایام
چو شیر بسته بماند غلو کند روباه

زهی که حادثه برگشاده بسته شود
کرم بچشم تفضل نگه کنی یک راه

در مدح اتسز گوید

عقفت زبسکه

ادیب صابر

عقفت زبسکه شعبده پیدا کند همی
دل را در آرزوی تو شیدا کند همی

با صد شکایتم ز زمانت که هر زمان
وصل ترا حواله بفردا کند همی

بر عقل من جمال تو لشکر کشد همی
بر صبر من فراق تو غوغا کند همی

روز فراق تو که نه بینم جمال تو
با من حکایت شب یلدا کند همی

آن کن بجای من ز لطافت که روز رزم
شمشیر شاه بر دل اعدا کند همی

اتسز شه زمانه که دریا و کوه را
در جود و حلم تیره و رسوا کند همی

روز مصاف در صف اعدا ثبات او
نفی ثبات آدم و حوا کند همی

دوران رعایت امرش چو نوبهار
فرتوت را بقوت برنا کند همی

شاها بمعرکه بکند صد هزار تیغ
زان صد یکی که تیغ تو تنها کند همی

رعنا نبود گل چه بنزهت نمی رسید
او را جمال و بزم تو رعنا کند همی

در قعر و بحر در صدف تیره میشوند
از طبع ما که مدح تو انشا کند همی

ولهٔ ایضاً

نیکوئی برشت عاشق دیگران بر نیکوئی
نیکوی بدخو کند معذوری اندر بدخوئی

ای عجب نوها کهن کردد ز گشت روزگار
عشق تو هر روز برمن چرا بفزاید نوی

ولهٔ ایضاً

گر نه از آن روی چو دیباستی | عاشقی و عشق نه زیباستی
دیبه اگر روی ترا ماندی | بس دل من عاشق دیباستی
روی تو گر جلوه نکردی خدای | روی زمین را بچه آراستی

وله ایضا

بهار لاله رخساری نگارا سرو بالائی | گل شمشاد زلفینی و مه رخسار سیمائی
نگارا و مه ترا خوانم بهار و گل ترا گویم | که اینها عالم آرایند و آنها را تو آرائی
بشب با ماه بازم عشق ازیرا ماه رخساری | بروز با سرو باشم شاد ازیرا سرو بالائی
نگارا آنی که حاصل گشت یعقوب و زلیخا را | ز رویش فر برنائی ز بویش نور بینائی
چو با عشق تو پیوستم شکیبی داشتم در دل | که شرط عاشقان باشد بعشق اندر شکیبائی
جمال تو شکیبائی بزیبائی برید از من | جمال است آنکه برباید شکیبائی بزیبائی
چو برنائی برفت از من زعهد من برون رفتی | دریغا عهد برنائی دریغا عهد برنائی
برنائی و وصل تو تمنا میکند جانم | چو بی چشمان بینائی چو نادانان بدانائی

وله ایضا

گر صد یک از جمال تو در مشتریستی | او را ز نیک جمال تو صد مشتریستی
گر فال مشتری چو تو فرخنده باشدی | صد آفتاب چاکر یک مشتریستی

ادیب صابر

وله ایضا

گر دل و دلبر مرا دایم بفرمان باشدی | درد غمشم را از و صد گونه درمان باشدی
از فلک سرگشته جور و جفا کی باشمی | گر دل او از جفا کردن پشیمان باشدی

وله ایضا

ای بقامت چو سرو بستانی | قیمت حسن خویش میدانی
سر زلف ترا همی ماند | سر کار من از پریشانی

وله ایضا

رویش نشان ز صنعت نقاش چین دهد | رویش نگر همیشه نشان چنین دهد
کوئی که هر کرا بر سیمین دهد خدای | از رغم عاشقانش دل آهنین دهد
گیو عدهٔ وصال از و راستی نیافت | ور وعدهٔ فراق دهد راستین دهد

وله ایضا

دُرّ دهانش طعنه همی بر صدف زند | خوبی همی بصورت خوبش سلف زند
هر روز بامداد چو سر برکند ز خواب | پیش جمال او سپه فتنه صف زند
وز شادی نظارهٔ رویش بر آسمان | خورشید پای کوبد و ناهید دف زند

وله ایضا

گرچه ز بند بندگی آزاد بوده ام | در بند عشق ترک پریزاد بوده ام
امروز بنده گردم از زلف بند او | از وی مرا چه فایده کازاد بوده ام
از چشم خویش و صورت نقش خیال دوست | هر شب حریف دجلهٔ بغداد بوده ام

وله ایضا

جز روی نیکوان نبود خیار چشم | جز عشق دلبران نبود اختیار دل
کوتاه باد دست فنا از بقای او | خالی مباد مسند صدر از لقای او

وله ایضا

اول سیاستست که شرط ریاستست | او را ریاستی است که یکسر سیاستست
آمد نگاهبان ریاست فراستش | آری نگاهبان ریاست فراستست

وله ایضا

تا آب دلبری و ملاحت بجوی تست | جانم ز عاشقی همه در جستجوی تست
گر میل آبها سوی دریا بود همه | امروز میل آب ملاحت بجوی تست

وله ایضا

روزگار نوبهار آید همی | غمگنان را غمگسار آید همی
وقت شادی و نشاط آید همی | نوبت بوس و کنار آید همی

کمال الدین اسمعیل

باغ پر گل گشت و هر ساعت ز باغ | بر سر گلها نثار آید همی
یا رب این وقت سحر باد صباست | یا نسیم زلف یار آید همی
هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت | پیش چشمم لاله زار آید همی
خوش بود عشق و شراب و باغ و گل | نوبت این هر چهار آید همی
آن گل سوری ز بهر روی دوست | عاشقانرا یادگار آید همی
عاشقی کردن بهر وقتی خوش است | خاصه چون وقت بهار آید همی
بازم از سر تازه شد سودای عشق | یاد آن زیبا نگار آید همی
در سر من سال و مه بی می خمار | زان دو چشم پر خمار آید همی

رباعی

چون زلف تو بیقرارم از تو | چون چشم تو با خمارم از تو
پر آب دو دیده شد کنارم | تا گشت تهی کنارم از تو

منتخب دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی در نصیحت گوید

ز کار آخرت آنکس خبر تواند بود | که زنده بر پل محشر گذر تواند بود
با رزو و هوس بر نیاید این معنی | بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب | ز کار آخرتت کی خبر تواند بود

بترک خویش بگو تا بگوی با ررسی که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا دربند که سرفرازی با بیم سر تواند بود

وله في الموعظة

رسول مرگ زناگه بمن رسید فراز که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون بزه درآوردی ز خویش ناوک دلدوز حرص دور انداز
چو پنبه زار بناگوش بشکفید ترا ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ و غم که پس از شصت و پنج سال از عمر کنون کمان ببقا میبرم نه برگ و نیاز
ز پیش خویش فرست آنچه دوستتر داری که کم شود ز پی تو هرچه از پس تو ماند باز
برای این تن فانی هزار برگ و نوا بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
چو استوار نباشد بنای عمر چه سود چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
ز صد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن همان بهست که از موعظت کنم ایجاز

در آنکه نفس انسانی و روتافتن از راه شیطان گوید

دلا بکوش که باقی عمر دریابی که عمر باقی ازین عمر برگذر یابی

کمال الدین اسمعیل

ز سوز سینه طلب آبروی ار طلبی که همچو شمع از آن سوز تاج سر یابی
ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو گذر ز چنبر گردون دون مگر یابی
بآب علم بپرور درخت ایمان را نگاه کن که از آن چند بار و بر یابی
بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق که هرچه آرزوی تست حاضر یابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان که بمقام خود از جمله برزبر یابی
تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری اگرچه عرش مجیدست مختصر یابی
ز غایت طلبست نا ز دینی دون چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو درد هست تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر تو روی بحر ندیدی کجا گهر یابی
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی نگاه کن اگر دست بر پدر یابی
طوافگاه تو بر گرد عالم صورتست چو بیقدر طلبی لابد بقدر یابی
چنان مباش که گر راه حس فرو گیرند تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در اندرون خویش بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
ترا بملک آید تهنیت کنم روزی که تو مگر دمی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود فرو بریش که از آن لذت شکر یابی

کشیده دار بدست ادب عنان نظر که فتنه دل از آن دیده نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی
نظر بهرچه نه از راه اعتبار کنی اگر بگل نگری خار در نظر یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر بصبح مرگ ز احوال خود خبر یابی
کژی مکن چو کمان تات جره بی پر نشد چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بقصد خواب دو چشم و دلت مکن دربند مگر گشایشی از نفحه سحر یابی
بسا زیاد و تنک زمانه تا دو سه روز نه نقش بینی ازین و نه زان اثر یابی
مباش غره بایام کامرانی و عیش که تا چو چشم زنی کار با دگر یابی
نظر بعکس ازین اعتبار امروزین ببین که فردا خود را چه معتبر یابی
بس آبروی که فردا تو چشم خواهی داشت ز آب دیده که امروز روی تر یابی
نظر بتاج کرامت کن و فضول مجوی که تا ازین همه بیهوده ها گذر یابی
گرت بلائی آمد بروی خوش میباش گر که بود که بلا را بلا سپر یابی
نه دیده که چو رنج از عسل پدید آید شفا بواسطه زخم نیشتر یابی
ز دین فروختن آن مایه کرده حاصل که تا قبولی ازین قوم عشوه گر یابی
مراد دینی و دین هر دو ضد یکدگرند ترا هوس که بهمشان چگونه دریابی

کمال الدین اسمعیل

حصول لذت این فوت لذت آنست یکی چو ترک کنی ذوق آن دگر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست که مثل او نه همانا که بحر و بر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن رو رو که از سنانک او دیو بر حذر یابی
بابروی چنین خواجه توسل کن که رهایی از آتش سقر یابی
مدد ز همت او خواه در ریاضت نفس چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی
در بهشت بروی دل تو باز کنند گر آستانه عالیش مستقر یابی
اگر تو بیخ ارادت فرو بری بدرستش ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی
بحر ز واسطه کشتی هدایت او ز موج لجه آفات کی عبر یابی
بچشم دانش در ذات او تامل کن که تا ملک را در صورت بشر یابی
ز دامن کرمش بر مدار دست طلب که هرچه آرزوی تست سربسر یابی
ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی
جز این مساعدت از دولت میسر نیست که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز نظم خویش دعائی بدان جناب فرست ز کعبه کرمش بهره گر یابی
سعادت ابدی بر سرت نثار کنند اگر قبولی از آن صدر نامور یابی

در پند و موعظه گوید

گاه آن است دلم را که بسامان گردد / کار دریابد و از کرده پشیمان گردد
عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون / وقت آنست که دل با سر ایمان گردد
ای تن از حجرهٔ دل رخت هوس بیرون نه / تا دلت منظرهٔ رحمت یزدان گردد
مهبط نور الهی نشود حجرهٔ دیو / بنگه لوری کی منزل سلطان گردد
عقل را بندهٔ شهوت مکن ار از ذات / که ملک هیچ کش مطبخ شیطان گردد
خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز / تا ببینی که چو شمعت همه تن جان گردد
بت بشکن بچو ابراهیم اگر می خواهی / که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت صبا زین بندی / گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
ز اهل و نا اهل رها کن جوره قدس روی / تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مال دنیا که برو تکیه زدستی چو عصا / اگر از دست بیندازی ثعبان گردد
مردگان را بنفس زنده کنی همچو مسیح / گر معنی نفست همدم قرآن گردد
آدمی بر حسب همت خویش افزاید / هر چه اندیشه در آن بند دچندان گردد
گر سر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح / جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل میطلبی بندهٔ ناکامی باش / تا همان درد ترا مایهٔ درمان گردد
دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب / آسیائیست که بر خون عزیزان گردد

کمال الدین اسمعیل اصفهانی

آز نیست این که همه چیز چنین نایاب است / از کم کن که گر او کم برخ همه ارزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود / گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمان از پی خائیدن عرض دگری / راست چون اره زبانت همه دندان گردد
آدمی از پی صورت متساوی صفتند / متفاوت همه از طاعت و عصیان گردد
پارهٔ سیم شود حلقهٔ فرج استر / پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان گردد
خود گرفتم که پس از سعی و تکاپوی در آن / کار از آن سان که دلت خواست بسامان گردد
صبح پیری ز همه سوی سرت تیغ برد / انجم اشک تو وقتست که غلطان گردد
گر تو در کارگه صنع نظاره شوی / از عجایب دهن فکر تو خندان گردد
بچه ایمن ازین عالم ناپایدار جایی / که بیکدم روشش کار دگرسان گردد
آن زمینی که نباتی که برآید تخم / تخم او باز نباتی هم از آن سان گردد
باز چون دور قیامت رسد این دایره را / نقطهٔ امر الهی خط بطلان گردد
قطرهٔ آب که گردد لعابت مخصوص / مایهٔ نور ز دار احسانش و انسان گردد
پارهٔ خون که در افتد ز سر بینی کوه / از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
شحنهٔ هیبتش ار زانکه سیاست فرمود / رشتهٔ گردن جانش رگ شریان گردد
حرز دم گفت که یمنی دو سه توحید بگوی / تا ترا تاج سر مطلع دیوان گردد

من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی / خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد
زهره دارم که بدین فکرت سودا انگیز / نطق من گرد سراپردهٔ سبحان گردد
مصطفی گفت که لا احصی و انگه چو منی / از سر جهل ستایش گر رحمان گردد
قوت ناطقه بیهوش بیفتد چو کلیم / پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
بر جناب عظمت خاطر آلودهٔ من / بچه سرمایه و سرمایه ثنا خوان گردد
این دلیری نه بس الحق که ز غفلت که کا / نام او مونس جان من نادان گردد
در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی / ور سراسر سخنش حکمت یونان گردد
فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق / تابع امر خداوند جهانبان گردد
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد / جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد
~~جاودان رستم اگر با در رسول اصحاب / بهر نانه کشایم عنان گردد~~

ولهٔ ایضا

مرا دلیست ز انواع فکر سودائی / کز هیچ گونه رهش نیست سوی دانائی
سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز / چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالائی
کسی حوالت داد و ستد بطبع کند / کی بچرخ گذشت توانائی
من از طریق نصیحت همیدهم پندش / که ای دل این چه پریشانیست و رسوائی

بجز ز نور چراغی که شرع افروزد / رون نیاید جانت ز تیه خود رائی
توجهد کن که نهی عقل پای بر سر نفس / که خاک پای تو گردد سپهر مینائی
حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار / گر آن نه که بکلی آفتاب اندر آئی
مخدرات سماوی درو جمال دهند / اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدائی
کلید کام تو در آستین خویشتن است / ولی چه سود که با خویشتن نیائی
مدبت خویش نه بینکی تو صورت خویش / وگرنه ساخته اندت چنانکه میبائی
همه جهان را حاجت بپایهٔ تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی بتنهائی

کمال الدین اسمعیل

ولهٔ ایضا

چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی / شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز

در بی اعتباری دنیای فانی گوید

ایا بکام هوس راه عمر پیموده / هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
میار دست بخوان جهان که عقل ندید / بجز دل ریان و انگشت پالوده
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد / بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
گره برابروی و کیسه نهاده وانگاه / زبان و دست بدشنام و جور بگشوده

اگر خود آتشی ای مهر هم فرو میری
وگر خود آهنی ای چرخ هم شوی سوده

کجا شدند سلاطین که دهر با عظمت
غبار درگهشان جز بدیده نبسوده

سرسنان یکی روی مه خراشیده
سم سمند یکی پشت گاو فرسوده

شب دراز ز آواز پاسبانانشان
ستارگان را تا روز دیده نغنوده

چنان بخواب عدم در شدند تا گویی
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده

تن ملوک جهان بین در آرزوی کفن
ز خاک خوار تر افتاده توده بر توده

کجاست آن تن و اندام سایه پرورده
کجاست آن رخ چون آفتاب بزدوده

چه کرد آنهمه سیم غارت آورده
کجا خورد آن همه زر بزور بربوده

ز پشت اسب جدا گشته شاه رخ بر خاک
پیاده مانده سرش پای پیل بشخوده

رخی که سایهٔ برگ گلش نیازرده
لبی که هم رخ خودش بوسه آرزو بوده

ز خاک سجده که و آب چشم یار پی خوام
که جز بدین نشود پاک جان آلوده

ولهُ فی المدیحه

ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش
ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش

تیغ حکمت آفتاب گرم رو را بی گمند
تا ب عزمت او رد خاک زمین را در روش

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب
مستعار از نفخهٔ خلقت نسیم خوش دمش

گو سلیمان تا ببیند رونق آیین ملک
گو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش

ای خداوندی که هستند از مهیب خنجرت
در میان سنگ و آهن آب و آتش در تپش

وله ایضاً

خدای داد بملک زمانه دیگربار
طراوتی نه باندازهٔ قیاس و شمار

بفرّ سایهٔ رایات خسرو منصور
پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
که دست خنجر او هست ابر صاعقه بار

بلند همت بسیار دان اندک سال
جهان گشای ممالک ستان گیتی دار

غیاث دولت و ملت شهنشه عالم
که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار

زهی ز هیبت تو کنده ظلم را دندان
زهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار

زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام
میان ببندد اقبال چون تو دادی بار

نگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم
نگاه کینه برآری ز روزگار دمار

سبک روی که ندارد خبر زمین ز روشش
که از برش بکی پای رفت یا بچهار

سوی نشیب شتابان چو قطرهٔ آب از ابر
سوی بلندی یازان چو ابر و از آذار

از آنکه از تگ او بازپس فتد آهو
شکار آهو بر پشت او بود دشوار

وله ایضاً

ملکت را ز نوی داد شکوه دیگر
شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر

تاج بخش ملکان اعظم اتابک که بتیغ
تا جهانست ابصاف ترا زودی در

ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج
وی ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر

بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی
پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر

افسر و تخت سراپای ممالک گشتند
خود تو بودی ز جهان لایق تخت و افسر

لاجرم سجده کنان هست ترا این دو بپای
لاجرم بوسه زنان هست ترا آن دو بسر

تا ره موکب منصور ترا رهگذر است
همه سرمه است کنون خاک سپاهان یکسر

ای سخا گستر شاهی که توانگر دل شد
هر که یاد کرمت به دل او کرد گذر

کوه را لشکر تو پست کند چون هامون
بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر

لفظ شیرین تو و رای جهان افروزت
بی نیاز ز جهان شمع و شکر

در مدح سلطان عصر گوید

تا دلم در خم زلف تو پریشان باشد
چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد

قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس
کاین کسی داند کو نیز پریشان باشد

عاشقی من بدل عجب است ارنه ترا
با چنان زلف و رخی دلبری آسان باشد

گر بخندم تو مپندار که دلخوش شده ام
غنچه را خنده همه از دل ویران باشد

مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوست
ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد

عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل جز آنکه
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد

تا کی ایدل برای لب شیرین پسران
دل مجروح تو در سینه بزندان باشد

برو و خاک گلک سم اسب اتابک بکف آر
که ترا آن بدل چشمهٔ حیوان باشد

خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم
گذر تیرهٔ او بر لب سندان باشد

چشم خورشید اگرچه دقایق بینست
هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد

تا گر در دل و چشم عدوت جای کند
غنچهٔ گل همه بر صورت پیکان باشد

ای خداوندی که ز فضلهٔ جود کف تست
هرچه در بحر پدید آید و در کان باشد

گر چو رمح تو بود دشمن تو سر بفلک
استخوانش همه از بیم تو لرزان باشد

زانکه در بحر کف تست شنا در هوست
خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد

حجت قاطع شمشیر ترا بازوی تست
در جهانگیری اگر کار ببرهان باشد

نیزه سرتیز شود تیغ بلرزد ز رخود
تیر در تاب شود کوس در افغان باشد

روز بازار فنا گرم شود اندر وی
تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد

شاد باش ایشه پر دل که ندارد باک
دشمن ار خود مثل رستم دستان باشد

جمع مالست غرض این دگران از ملک
تو نه ایشه که ز ملکت غرض احسان باشد

هر درم وار که او را نبود همت جود / او خداوند درم نیست نگهبان باشد
مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم / وانچه زین معنی آیین بزرگان باشد
در نهاد تو بحمد الله اینها هر یک / بیش از آنست که در حیز امکان باشد
فرض عین است ترا طاعت و خدمتگاری / وین تو معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند / ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد / کاصفی از جهتش حاکم دیوان باشد
عنده علم بیان صفت آصف را / آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد
بنده را شاها عمریست که تا این سوداست / که در الحضرت یکروز ثناخوان باشد
تا چو خورشید فلک تابد در عالم گیست / انکه پاینده تر از سایهٔ یزدان باشد

در لغز کشتی گوید

چیست آن سیاح کو راهست در دریا گذر / مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش / نام او طیار و چون او را نه پایست و نه پر
منقذ الغرقی لقب دادند او را زانکه او / چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد / گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
مالداری کرده همچون غافلان تکیه برآب / فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شر

اعماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات / آب دریا تا کمرگاه وی و او مختصر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب / باشدش بیم هلاک انکه که شد لبهاش تر
حاش لله گر بر آید پای او روزی بسنگ / پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب / زانکه چون مستسقیان باشد ز آبش ناگزر
شکل او همچون کمانی تیر در وی ساخته / میرود با تیر همدم نگسلد از یکدگر
خانه بنیاد او بر آب و آبادان ز باد / وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر
ساکنان او نخندیده شدند از طوفان نوح / وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
بارگیری پایش اندر سینه پشتش در شکم / میکشد بار گران و فارغست از خواب و خور
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر / بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان / از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر
سایهٔ یزدان اتابک انک سیرت کز دست / ذات او مستجمع جمله کمالات بشر

و له ایضا

هر که او قوت سخن خواهد / از در خسرو زمین خواهد
انکه دشمن چو نام او شنود / بفکند خنجر و کفن خواهد

و له فی المدیحه

سپاهان را بهر گنجید دولتها جوان گردد / هوایش عنبر افشاند زمینش گلستان گردد
ز خارستان اندوهش گل عشرت ببار آید / در و دیوارش از شادی بهشت جاودان گردد
هوا ماهی ز دلگیری چو رای دشمنان تیره / همی ناگه خوش و دلکش چو روی دوستان گردد
روان رفته باز آید زبان بسته بگشاید / همه دلها بیاساید همه جان شادمان گردد
بگویم گر چه میخیزد سپاهان را چنین دولت / از آن کارا که تخت شاه کامران گردد
ملک اصفهبد عادل حسن کانجا که روی آرد / سعادت با رکاب او دوا سپه همعنان گردد
نبیند با هزاران دیده دور عالم نظیر او / سپهر سرزده هر چند در گرد جهان گردد
ز عالم بهر آن آمد فلک بر سر که پیوسته / همی درگاه خسرو را بگرد آستان گردد
چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران سنگش / کشف کردار خصمش را سر اندر تن نهان گردد
جهان بخشی که هر ساعت هزاران مفلس از جودش / خداوند زر و دیبا و اسب و خانمان گردد
خداوندا تو آن شاهی که هر چه اندر ضمیر آری / ستاره همچنان آرد زمانه همچنان گردد
ز دزد حادثات ایمن نخسبد کز امان گیتی / اگر نه تیغ هندویت جهان را پاسبان گردد
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بگریزد / چرا زیرا که هر شخصی دو پاره از میان گردد
بجای دم ز کام پر دلان آتش دمد گردان / بجای خوی ز اندام دلیران خون روان گردد
زحق امید میدارم که هر چه امید میداری / ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن گردد

و له ایضا

ای گفته جان جانها روزی هزار بارت / کز چشم زخم بادا ایزد نگاهدارت
بر بوی انکه یابد تشریف دستبوست / ای بس که چشم گردون گردد در انتظارت
در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفی / کز یکدگر بر آید پنهان و آشکارت
هر جا که برگذشتی تا سالیان برآید / بوی سعادت آید از خاک رهگذارت
ای خسروی که گردون در جود فرضه داند / کام دلی نهادن هر روز در کنارت
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازت / آرام خاک ساکن از حزم استوارت
خالی میان جنبد چون نیزه در رکابت / هر گه که دید نصرت در صف کارزارت
بر رایت فرق دولت از تیغ لعل فامت / زنهر بست عیش دشمن از رمح همچو مارت
پشت و پناه ملکی زیرا که هست دایم / هم بخت همنشینت هم عقل پیشکارت
دست دبیر گردون تا انقراض عالم / تاریخ ملک گیرد از روزهای روزگارت
بر خواست باد نصرت از آتش سنانت / بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت
معمار دین و دولت عدل ستم نوردت / مسمار ملک و ملت تیغ خاین نگارت
تا چرخ گشته گردون با همت بلندت / تشویر خورده دریا از بذل بی شمارت
دیدم فکنده خود را در صف بندگانت / صد تیغ بر کشیده خورشید روز بارت

اوراق چرخ حرزی از دفتر کمالت — آبحیات رمزی از لفظ در نثارت
بنواختی رهی را از گونه گونه تشریف — آری جز این نزیبد از جود حق گذارت
شکرانه‌ی تو در شعر راست ناید — هم در دعا فزایم در پیش کردگارت
تو برخوار خوانی تا خون خورد هر آنکو — از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت
در دامن ثنایت زد بنده دست خدمت — تا چون صواب بیند رای بزرگوارت
در سایه‌ی کرم گیر این شخص مدح خوان را — هر چند همت برد چون بنده صد هزارت
پیش از اساس گیتی بود دست خانه‌زادت — تا دامن قیامت پیوسته باد کارت
تا هست چار ارکان یکدم ز دون مبادا — این هر چهار چیزت خالی از این چهارت
طبع از نشاط عشرت دست از شراب گلگون — گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت
هر جا روی آیی همراه تو سعادت — هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

ولہ ایضا

ای دل چو نیست صبر ترا بر قرار پای — هان بر بساط عشق منه زینهار پای
سهل است پایداری تو در مقام وصل — چون دست برد هجر ببینی بدار پای
پرکار وار سر بر از دایره برون — چون در میان نهادی پرکاروار پای
گر تیغ بر سر تو بود فی المثل چو کوه — مگذار سخت در غم آن غمگسار پای

ای یار

سروی بود که جای کند بر کنار جوی — گر بر نهد بدیده‌ی من آن نگار پای
چشم تو ناتوان و چو یازد به تیغ دست — با او کسی نیارد و در این دیار پای

برای گرفتن پوستین این قصیده گفته

هرگز کسی نداد بدین سان نشان برف — گویی که لقمه‌ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است — اجرام کوههاست نهان در میان برف
ناگه فتاد لرزه بر اطراف روزگار — از چه ز بیم تاختن ناگهان برف
گشتند نا امید همه جانور ز جان — با جان کوهسار چو پیوست جان برف
با ما سپیدکاری از حد همی برد — ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
خان خرگ شدست همه خان و مان ما — بر یکدگر نشسته در او کاروان برف
چاه مقنع است همه چاه خانها — انباشته بجوهر سیماب سان برف
زینسان که سر به سینه‌ی گردون نهاد باز — خورشید پای درنهد از آسمان برف
آتش به دست و پای فرو مرده و بحقیقت — مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان برف
از روی خاک سر به عنان السما کشید — آن خنگ بادپای گسسته عنان برف
صابونیست صحن زمین لب به لب ز برف — کاورد قند مصری بازارگان برف
در بند کرد روی زمین را چو زال زر — بهمن به دست لشکر گیتی ستان برف

در خانها ز بس که فرود آمدست برف — ناید بخلق خانه فرو هیچ بان برف
انگور برهنه باشد و بی برگ چون درخت — کیمخت رنگ و چنگ کند در نهان برف
بی خنجر بلالی و بی تیغ آفتاب — نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف
از بس که سر بخانه‌ی هر کس فرو کند — سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما — یارب سیاه باد همه خان و مان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است — کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب — هم مطربی که برزندش داستان برف
معشوقه‌ای مرکب از اضداد مختلف — باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بروی یار بود گوش سوی چنگ — در طبع او شکوفه نماید گمان برف
از شادیش نظر نبود سوی گلستان — وز مستیش خبر نبود از عیان برف
آنرا که نوشش می و خرگاه آتش است — وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف
و آنجا که ساز عیش بدین سان میسر است — بیباش گو فلان و فلان در فلان برف
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر — پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
دست تهی بزیر زنخدان کند ستون — وندر هوا همی شمرد پود و تان برف
خانه تهی ز هیزم و ملا از خورندگان — آبی بریقی بخورد از ناودان برف

هر لحظه

هر لحظه دست چرخ بجز وار با نمک — پراگنده برین دل ریش از امان برف
دلتنگ و بینوا چو بطان در کنار آب — حلقی نشسته‌ایم کران تا کران برف
گر قوّتم بدی ز پی قرص آفتاب — بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
ای منعم زمانه که گر عقل بشکند — پر مغز نعمت تو بود استخوان برف
پشت و پناه دست قضا رکن دین حق — کز طبع نوبهار نماید خزان برف
از کیسه‌ی سخای تو دزدیده گرد ابر — سیمی که چرخ میکند اکنون زکان برف
تا شرکه‌ی کرمت در دهان خلق — چون تیغ آفتاب بود بر میان برف
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن — زان بینوا که هست کنون میزبان برف
خورشید جود تا رگ کند پشت گرمئی — سرما کند شمار من از کشتگان برف
چون برف در سخا ید بیضا نمودمی — بیم ملامت ار نبدی در بیان برف
کوته کنم که بس سبب پوستین بود — دم سردی بدین صفت اندر زبان برف

ولہ ایضا

بر تافتست تخت مرا روزگار دست — رانم همی رسد بسر زلف یار دست
سر بر نیاورد فلک از دست محنتم — تا یار اگر کنم شبی اندر کنار دست
آرم برون ز چنبرگیش صد هزار دل — گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش — شستم باب دیده ازین هر چهار دست
بر دُم مار پای نهادست بیگمان — هر کس که زد بران سر زلف چو مار دست
غم تنگ دست میدهد از هر طرف ولیک — اینم بتر که می‌ندهد غمگسار دست
چون آستین ز دست گذشتست کار من — واو در نمیکشد ز چنین کار و بار دست
ای دل اگر بعافیتی دست رس بود — کوته مکن ز دامن او زینهار دست
سرمایه نیست کار تو با دست یار خویش — چون پای او نداری ز زور و بد ار دست
بر چه یکی ز چاه زنخدانش مرد وار — در زن بدان دو تار رسن استوار دست
ای دست رنگ کرده چه دستت اینکه با — آلوده بخون دلم آشکار دست
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست — در جنبت باورت ز من اینک بیار دست
تا بیدبست وصل تو بی زحمت فراق — بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست
پای از میان کار غمت آورم برون — گر گیردم عنایت صدر کبار دست

ولهُ ایضاً

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار — که در دیار کرم نیست زادمی دیار
مباش غره باین خنده‌های صبح که هست — گشادگی رخ آفتاب خنجر بار
بمجلسی که دُرو دود محنت کاسه بود — خراب گردد ناچار مردم هشیار

چو تنگ برابر

مبند تنگ بر اسب زمانه زین پس — که از فراخ روی تنگ آورد مضمار
اگر چه رام نماید مرو بپشتش گستاخ — وگرچه خوشرو و رهوار باشد عنان مده بار
که تا نه بس تنگ پای در سر آوردت — چنانکه از تو نماند نشان بهیچ دیار
کسی که پایهٔ او در جفا بلند ترست — فروتر است برتبت مقامش از اغیار

در مساعدت طالع که پر رنج گنج نیابند گوید

هر که را بخت مساعد بود و دولت یار — ابدالدهر مظفر تواند ز همه کار
نقش روح قدس باشد و الهام خدای — هر چه در خاطر و اندیشهٔ او گردد گذار
تیر فکرت چو در آرد بکمان تدبیر — در مجاری غرض غرق کند تا سوفار
وفق تقدیر بود هر چه کند اندیشه — محض اقبال بود هر چه در آرد بشمار
کشف گردد همه اسرار قضا بر دل او — دست فکرت چو شود از نظرش آینه دار
چون گمارد نظر عقل بر احوال جهان — نقش امسال فرو خواند از صفحهٔ پار
ور این دعوی خواهی که مبرهن گردد — آنکه احوال سرافراز جهان صدر کبار
نتوان گشت ز الطاف الهی آگاه — نتوان کرد کرامات بزرگان انکار

ولهُ ایضاً

این ابر نم گرفته ز دریای بیکران — دود دل منست در و اشک من نهان

وین رعد شرح حال دل من همی دهد — کز برق هر زمانش پر آتش شود دهان
در تیغ آفتاب نماندست حدتی — کز سنگ که نیز ندهش هیچ بر فسان
از آفتاب گر چه میان زمین و چرخ — تیغ خلاف بود همی آخته هر زمان
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب — یعنی برهنه اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید بهای های — بر شاخهای بی برگی ابر مهربان
چشم ستاره آب چکاند ز دود ابر — سنگ نیست کآب دو دو چکاند ز دیدگان

در تهنیت عید ماه صیام گوید

روز عیدست بده جام شراب — وقت کارست چه داری در باب
مغزم از بانگ دهل کوفته شد — مرهمش نالهٔ چنگ است و رباب
مدتی شد که دهان بر بستیم — همچو غنچه ز شراب و ز کباب
وقت آنست که همچون نرگس — بر نداریم سر از مستی خواب
رفت آن دور که دوران فلک — هر زه میداشت دلم را بعذاب
زین سپس دست من و ساغر می — پس ازین کام من و بادهٔ ناب
هر کجا شربتی از می بینم — بر سرش خیمه زنم همچو حباب
بیک امشب همه اسباب جهان — عکس مطلق شده است از هر باب

انکه دی آب

انکه دی آب نمی خورد نهان — آشکارا خورد امروز شراب
وانکه دی معتکف مسجد بود — در خرابات فتادست خراب
آبگینه که پیاله است امروز — دوش قندیل بد اندر محراب
انکه دی بود امام اصحاب — سر زده بزم شرابست امروز
پرده از دختر رز بر داریم — که نمی زیبدش این ستر و حجاب
در ده آن جام می گلناری — کش بود رنگ گل و بوی گلاب
از پیاله شده رخشنده چنانکه — آفتابی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشن — چون رخ صاحب فرخنده جناب
انکه تا دولت بیدار ویست — مثل او خواجه ندیدست بخواب
ای شده مدحت تو ورد زبان — وای شده منت تو طوق رقاب
صاحب ار زنده شود بر در تو — باشد او نیز یکی از اصحاب
چون بدریای ثنای تو رسند — کشتی وهم فتد در غرقاب
سپری هم نشود مدحت تو — ور بسازند دو صد پاره کتاب
تا که اسباب جهان ساخته است — در جهان ساخته بادت اسباب
عید فرخنده بشادی گذران — وز جهان هر چه مرادست بیاب
لبت اندر لب جام گلگون — دستت اندر گره زلف بتاب

برهر زمین که مردم چشم گذار کرد | از آرزوی رخت لاله زار کرد
احوال من که بود چو قد تو مستقیم | هجر آمد و چو زلف تواش تار و مار کرد
آرامش و قرار همه خلق درشکست | در زلف تیره تو دلم زان قرار کرد
چندین پریشانی بر چهره زلف را | شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد

ولە ایضا

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم | نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
امید منفعت از خلق منقطع شد از آنکه | مرا چو با همه پر فتنه و شر دیدم
ز من مپرس که آخر چه دیدی از گردون | هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم
چو مردمی و وفا نام از جهان گم باد | وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد | که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم
برین صحیفه اعلی کتابه خورشید | نگاشته سخنی خوش باب زر دیدم
که ای بدولت ده روزگشته مستظهر | مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
بدان خوشست دلم کاخر این فتوحم بود | که روی خرم مخدوم با ثمر دیدم
پناه و قدوه اهل هنر رشید الدین | که چرخ زیر معالیش بر زبر دیدم

اظهار دلتنگی از بی فهمی و نا دادن اهل زمانه کند

بچشم عقل نظر میکنم بدین و بیار | ز شاعری بترا ندر جهان ندیدم کار
همیشه بینی او را ز فکرهای دقیق | دماغ تیره و دل خیره و روان افگار
جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد | که بر محک افاضل بود تمام عیار
برای پاکی لفظی شبی بروز آرد | که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار
چو شد تمام برد نزد نا تمام خری | که خود نداند کان شاعریست یا بیطار
پس آنگهی چو بر خواندنش به داد زمین | گر استماع فتد بعد منتی بسیار
برون کنند ز خانه چون سگش از شحنه | حنین مرتبه و خوار و عرض و بیقدار
چو پشت کرد و هر یک ثنا که او آورد | در آورند ز شعرش هزار عیب و عوار
و گر بوعده بخشش باتفاق الکمال | خلاف عادتشان آتشی جهد ز چنار
بدان امید که کارش برآید آن مسکین | بنقد از همه کاری برآید اول کار
خلاف وعده خود امکان ندارد اتمام | در انتظار و تردد همی فتد ز چهار
نه این طمع تواند برید از وعده | نه آن بجزم بگوید بترک ده دینار
درین تقاضا ده قطعه بیش نظم افتد | که عرض کردن هر یک از آن بود ناچار
هزار منت و خواری تحمل افتد پیش | کمینه ناخوشی پرده دار و حاجب بار
پس آنکه از پی دفع صداع او روزی | فرا کنند کسی را که کار او بگذار

بچشم عقل

دو بیت نام عطا یا شد و ادا بنجاه | کمینه عذر همین بس که رهبه بگذار
من آنکه پیشتر و خوبتر همیگویم | تو خود بعقل همی کن ازین قیاس و شمار
خدای بر تو بانصاف گو نه کز خوردن | نکو رسیت زنان خوردن چنین صد بار
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل | که من ز حرص و طمع برکنم تا اینجا ر
وجوه کسب جدا از شعر و شاعری نکنم | چو من اگر چه کم افتند ناظم اشعار
نشسته بر سر کنج قناعتم شب و روز | نه من ز کس نه کس از من همی خورد تیمار
چو همت شکر کنم پس چو نیست صبر کنم | بر آن صفت که بود رسم مردم هشیار
چو عمر بر گذرست و زمانه بی غم جام | چه میکشم غم و رنج و چه میکشم آزار
عزیز اگر چه نیم خوار هم از کسی نکشم | توانگر ار چه نیم دارم از گدایی عار
بسازم این دو سه روزی به تلخ و شور خود | بهر صفت که بود عمر میرسد بکنار
دل از امید فزونی تهی کنم زان پیش | که مرگ بر در امید ها زند مسمار

ولە ایضا

دل مرا چو سپهر از غمی بسر دارد | هم از نخست بسیج دگر غم آغاز د
مگر سپهر ندانسته است این معنی | که هیچگونه مرا عافیت نمی سازد
ز چرخ چون بگریزم که هر دمم در حلق | ز خیط ابیض و اسود کمندی اندازد

اسوز سینه

ز سوز سینه اگر شرح بر زبان رانم | لبم ز تاب زبان همچو شمع بگدازد

ولە ایضا

کسی که او نظر عقل در زمانه کند | چنان بزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد | اگر خود آب حیاتست از او کرانه کند
قناعت و مروت نشان آزادی | بحت خانه دل و قضای دو گانه کند
بنقد خوش خور و خوش باش و نام نیک اندوز | که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند
مخور غم ور که فردا چگونه خواهد بود | که چرخ عمر تو ضایع بدین ترانه کند

بطریق مرثیه گوید

دریغا که پژمرده شد ناگهانی | گل باغ دولت بروز جوانی
سپیده دم روز اقبال بودش | بدین تیره شب خود گراید گمانی
دریغا چنان کامرانی که ناگه | شکستند در کام او کامرانی
ز تابوت کردست اجل تخته بندش | چو سرو سهی قامت پهلوانی
نهال سرافراز بد لنگ گردون | ندادش آبش از چشمه زندگانی
ز گلبرگ او چون برآمد بنفشه | ز آفت بروجست باد خزانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون | شد اندر کفن همچو غنچه نهانی

جهانا تراشرم باید که بی او
کنی عرضه بر باکل بوستانی

به پرانه سر خود جوانی کنی بس
بقهر از جوانان جوانی ستانی

چو کشتی بباد فنا شمع دین را
چراغ گل از خار بر میدمانی

نبخشودی آخر بر آن سرو قامت
چه سنگین دلی و چه نامهربانی

جوانکام سر سبزی بیت شهری
سیه کشته زین ماتم ناگهانی

چه رنگ آوری ارغوان کرده خلقی
ز خون جگر جامها ارغوانی

خرامنده سرو ایکو تا چه بودت
که امروز کرد چمن ناچمانی

چو نرگس یکی دیده از خواب بکشای
ز بیماری ارچند بس ناتوانی

نشستست صدر جهان بار داده
تو غایب چرایی بمانا ندانی

نه زی بارگاه برادر خرامی
نه ما را سوی حضرت خویش خوانی

نه بیکران آسوده را بر نشینی
نه جعد بشولیده را بر فشانی

بسا جان که دادند دی در فراقت [مصیبت]
یکی از نهیب و دگر مژدگانی

پس از انتظار دراز تو الحق
نه این چشم میداشتند ارمغانی

مدار هیبت از یک سفر ناشده [خشک]
بدین گرمی آخر کجا میدوانی

رهی دور در پیش داری و ترسم
کز این نوبت اندر سفر دیر مانی

تو بس چابکی در سواری ولیکن
چو چوبین بود مرکبت چون برانی

ز بالای چرخ است نام تو گرچه
ز زیر زمین میدهندت نشانی

بنالید ایوان و ستان و ~~[illegible]~~ [بگریید]
بر آن طلعت خوب و فر کیانی

بخندای بداندیش او از وفاتش
ز چنگال مرگ ار برستن توانی

چه شادی بر کش که آخر ترا هم
دهد دور گردون ازین دو ستکانی

همیشه پی شادمانی غم آرد
چنین بود تا بود گیتی کانی

هم از صبر جوشن کنیم ارچه سستست
گشاده چو شد ناوک آسمانی

بحمد الله ار یک ستاره فرو شد
بجایست خورشید چرخ معانی

چو بر جا بود رکن باطل نگردد
ز نقصان یک خشت اصل مبانی

ببیناد یک روزتان از جای فتنه
که تو قطب اقبال این خاندانی

تو خورشید شرعی و او ماه ملت
شده روشن از هر دو چشم امانی

میان شما خاک و خون حایل آمد
قمر منخسف شد تو جاوید مانی

خدایا درین ساعت از گنج رحمت
هزاران لطیفه بجانش رسانی

ز فرزند و جاه و جوانی و دولت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

در هجو و فحش اشخاصیکه دشمنی شاعران کنند گوید

تیزی که مغز چرخ ز بانگش فغان کند
تیزی که روزکار بدو امتحان کند

تیزی که مردگان همه از بیم در رسند
کز نفخ صور صدمت خود را چنان کند

تیزی که چون ز منفذ سفلی گشاد یافت
در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند

تیزی که زیر دامن چرخ ار کند بجوز
تیزیش از دماغ زحل خون روان کند

تیزی که بر زنخ بشکافد بزخم موی
در معرضی که دعوی زخم زبان کند

تیزی که گر به پیش کهسار بر شود
در کانش از تخلخل چون موشدان کند

تیزی که در بهار اگر دم بر آورد
رنگ رزیر بر دو رخ ارغوان کند

تیزی که شمه ز نسیم شمالیش
هشیار را چو مستان خیزان فغان کند

تیزی که بر فلک بنشاند چراغ روز
گر او پی لقعقه سوی تیردان کند

تیزی که بانگ رعد بم و زیر او بود
در زیر لب چو دندنه ناتوان کند

تیزی که پردهای فلک محترق شود
در بحر اگر عزیمت هندوستان کند

تیزی که همچو صاعقه از بیخ بر کند
هر ریش کهنه که تشبث بدان کند

تیزی که گر قبره ز تیش بانگ بشنود
بر بوق و کاودم ز غضب سرگران کند

تیزی که گر عنان بنسیم صبا دهد
حالی خجل نشاط گل و گلستان کند

تیزی که ناف آهو چون کون سگ بشکند
گر بر دیار چین گذر ناگهان کند

تیزی که کور کرد از دو چشم روشنان
گر با مشام [چرخ] بلند اقتران کند

تیزی چنان دراز نفس کامتداد آن
در بینی زمین و زمان ریسمان کند

تیزی که طاس چرخ بگیرد طنین او
تیزی که نای زهره ز بانگش فغان کند

~~تیزی که بر کبوتر دم کش تق برد~~
~~تیزی که تا قیامت ازو داستان کند~~

تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد
از ریختن حکایت برگ خزان کند

تیزی که باشد استره تیزش آرزو
هر ریش کو محاورتش بگمان کند

تیزی که خاص از جهت مغز جهان
از گنبد و کوه لخلخه رایگان کند

تیزی که چون گذشت ز حلقوم ترس فلان
میدان بارعام ز ریش فلان

تیزی که اصفهان چو کند عزم مرد فلان
هیبدا و دم زدن ز در گوزدان کند

تیزی چنین که گفتم و امثال آن هزار
در ریش آنکه دشمنی شاعران کند

این اختیار کس نکند پس اگر کند
آن خرس روی خر صفت کاوبان کند

آن سرد سخره که بهنگام ظرف و لطف
هزل تو زرا بدی مهرگان کند

گر دست او بچشمه خورشید در شود
حالی سیاهی شبش اندر میان کند

گر ظاهر او نماید با تو تملقی
آن دم از و بترس که قصد بجان کند

سرمایه دروغ و نفاق و کبر و بخل
بس سودها که خلق برین ابرمان کند

از همرهی سایه چو منقطع شود
هر کاختیار صحبت این بدگمان کنند

از یکدگر به تیغ قطیعت جدا شوند
گر یکنفس مجالست فرقدان کنند

پیوند آنکس از زن و فرزند بگسلد
کو را بعمر خویش شبی میهمان کنند

خون ریزش افکند که و بیع برام هم
چون او بحث تیغ زبان را فسان کنند

با ثروتی چنانکه با فلاک برشود
از بیم خویش اگر مثل بر زبان کنند

ایشان ز زر بخانه رها کرده میرود
تا هر لقمه زحمت بر پاسبان کنند

مسکین ز نیش زنیم بیار و شکست نان
ترسند از آنکه خواجه امامش لعان کنند

گوید که آشکاره عبادت ریا بود
زیرا از کوه مال ز سائل نهان کنند

در معرضی که یافت محال است آش
آمر دمی که در حق پیر و جوان کنند

هر ساده دل که داو ندبود اعتماد
طرار را آنکه چه با زیرکان کنند

جولاهه ایست همسر او در سرای او
کو کسوت شریفه ورا پود و تان کنند

گر شعر بافی کند از تار ریش او
کون پوش هر کیان جهان پهلوان کنند

علم خلاف گوید فن منت لیک
باشد خلاف علم هر آنچه او بیان کنند

خطش ز ریش کنده تر و نقش از زبان
بس ظرفه را انه بسیار دان کنند

گه گه که در افادت درسی کند شروع
تا همچو خویش خر کره را درس خوان کنند

الفاظ بسته اش ز زبان شکسته‌اش
باشد چو سنده گو کذر از نزد و دون کنند

الحق خوش آدمی که کریم در دهان او
خاصه چو دعوی نسب و خاندان کنند

ای بیحفاظ شرم نداری که چون توئی
بر اهل فضل پیشی در اصفهان کنند

آرزدگی از تو گذشتست تا بحیث
دیگر همه کس از تو امان الامان کنند

بر چون منی مزاحمت از سفلهٔ خسیس
آنکس کند که او ز سلامت کران کنند

آن بر گرفتن تو و روباه بازنست
روزی ترا نواله شیر ژیان کنند

آنکس که وصف تیر بدین سان کند نشستن
تا وصف تیر چو تو خود بر چه سان کنند

وله فی المدیحه

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب
در قوانین سخن خیر المطالع میشود

قطرهای نوک کلکت همچو باران ربیع
در ریاض ملک و دین محض منافع میشود

دم زدن بر حاسدت چون صبح جانکند آن بود
زانکه در حلقش نفس شمشیر قاطع میشود

معضلات شرع از رای تو روشن میکند
حادثات دهر را حزم تو دافع میشود

طایر میمون کلکت را اگر بال و پر است
حل هر مشکل که در ایام واقع میشود

ذرهٔ خاکی که بر سم سمندت بوسه داد
از ترفع در دهان چرخ ساطع میشود

منت در وسع اصابع جود کلکت را حساب
چون حساب ارچه گرفتار اصابع میشود

سرور افزنده باد این ماه نو کامد پدید
کافتابش از شرف چون سایه تابع میشود

کو هر اندر درج یا یابست یا اختر زیج
نور رخسارش که از گهواره لامع میشود

گر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود
فرخ این اختر که از مسعود طالع میشود

چون حقوق خلق مرعی زین همایون حضرت است
پس حقوق من چرا زین گونه ضایع میشود

خلق من بر تو همین بس کاندر آفاق جهان
تا ابد از نظم من مدح تو شایع میشود

در تنگی معیشت خود گوید

ماجرائی که میان من و گردون رفتست
دوش بشنو که ترا شرح دهم از اول

تا سحر که من و او دیده بهم بر نزدیم
بس که گفتیم و شنیدیم ز هر گونه جدل

در میان گفتمش ای از تو و از گردش تو
گشته اسباب و نشاط دل قومی مهمل

آنکه کمتر ز فرستاس و طویله است ورا
و ز تو در مانده من سوخته چون خر بوحل

نه مرا حشمت و جاه و نه مرا وقع و خطر
نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل

خود رهائی نکند دامن من دست محن
خود که زمینکند بر در من پای دول

آنچه من دیده‌ام از واقعها سر بسر نه
وانچه من میکشم از حادثها لا تسئل

نه کریمی که کند کار پریشانم راست
نه بزرگی که کند مشکل حرمانم حل

نه یکی دوست که پرسد که چه حالست ترا
اندرین عهد که شد کار معاش مختل

طرهایت سخن زاژ فحا باده مگوی
حاصلی نیست ز تقریر و براهین و علل

زر همی باید زر کار ز زر راست شود
ور بود خود سخن تو همه وحی منزل

چون ز من این همه بشنید مرا گفت الحق
همه حق بود که گفتی تو بتفصیل و جمل

لیک با این همه یک نیمه گنه نیز تراست
زانکه محروم بود دائم مرد کاهل

تو چنین منزوی و گوشه نشین گشته چنانکه
کافتاب فلکت سایه نبیند مثل

بس توقع بود تو همت و حشمت ز کسان
خهخه ای خام طمع مردک بیهوده امل

قصهٔ خویش بدستار که من از پی تو
مشتری دارم همسایه او پر زر حل

همانم بعداع تو فرستاد ار
شیوه طبع دعاگو نبود زرق و حیل

زانکه در حادثها بر سرم از سنگ آید
استعانت نکنم جز بخدا عز و جل

در رفع تهمت بدگویان خود گوید

ای ز بسیط جاه تو گردون ولایتی
وای از سپاه رای تو خورشید رایتی

احداث چرخ و جود تو و غصهای من
هر یک از این سه کانه ندارد نهایتی

در حق من اگر چه گروهی ز حاسدان
هر یک همی کنند بنوعی سعایتی

گر دوستی و بندگی تو جنایت است
دارم جنایتی و چه محکم جنایتی

مقصود بنده ره بدهی مهر دلسوز
گر باشدش ز نور ضمیرم هدایتی

جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف	وانصاف دل شکسته شد ستم بغایتی
در هر زمانه از سخن من فسانه ایست	در هر ضمیر از سبب من حکایتی
با این همه ز قصد همه عالم چه باک	گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی

در فوت بزرگی گوید

زین پس نه بیند این دل من روی خوشدلی	بربسته گشت راه من از کوی خوشدلی
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم	گنجید و می نگنجد یک موی خوشدلی
از بس بلا و غصه که بر یکدگر نشست	در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی
چاوش ناله در آفاق بانگ زد	وای آن دلی که هست هواجوی خوشدلی
نه غم بشکند از من و نه من دمی ز غم	گز سر برون شدست مرا خوی خوشدلی

و له ایضا

چگونه در چمن خوشدلی کنم پرواز	که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
دو شاخ بر دو زیک اصل رسته بر یکجای	بتیغ قهر اجل ناگهان زیکدگر ببرید
نه جوانی ببرید شاخ عمرش مرگ	اگرچه رسم نبودست شاخ تر ببرید
اگرچه منزل ما در سفر برابر بود	ولیک آنکه جوان بود زود تر ببرید

و له ایضا

خیز تا زار و گریه برگیریم	خوش بگرییم و مویه درگیریم
نوحهای جگرخراش کنیم	چون بپایان رسد ز سر گیریم
سر تابوت خواجه باز کنیم	کفن از روی او بدر گیریم
وز جفائی که دوش رفت برو	حال پرسیم و گریه برگیریم
گردش از روی چون بیفشانیم	سرش از خاک تیره برگیریم
ایدریغا که رکن دین مسعود	رخت بربست از سرای وجود

و له ایضا

این دگر فتنه بین که چون افتاد	وه که خونم بدل درون افتاد
فتنهائی که رفت هیچ نبود	فتنه در اصفهان کنون افتاد
علم شرع و رایت اسلام	هر دو در خاک سرنگون افتاد

و له ایضا

حالتی سهمناک میبینم	خلق را دردناک می بینم
مخلصان را درین مصیبت صعب	در مضیق هلاک می بینم
همه را سینه پاره می یابم	همه را جامه چاک می بینم

و له ایضا

سد سکندر از میان برخواست	ظلم با چرخ و فتنه پیدا شد

و له ایضا

از وفات تو آه و واویلا	کاندر آمد بعالم آب سیاه
خواجه از خوابگاه بیرون آی	زانکه دیرست وقت شبگیراه

و له ایضا

دیده را بی تو روشنائی نیست	صبر را با دلم آشنائی نیست
خواجه از خاک تیره بیرون آی	زانکه این جای پارسائی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن	شیوهٔ لطف و پیشوائی نیست

و له ایضا

این واقعهٔ هایل جانسوز چه بینید	واین حادثهٔ صعب جگرسوز ببینید
آن قاعده و سلطنت و حکم که دی بود	وین عجز و پریشانی امروز ببینید
آن دود دل خلق درین ماتم جانسوز	یکشهر پر از آتش دل سوز ببینید

و له ایضا

خدایگان بزرگان و مقتدای کرم	که صیت عدل تو معمار ربع مسکون شد
کمال قدر ترا پایه آنچنان عالیست	که اوج قبهٔ چرخش چو سطح هامون شد

زمانه از پی تعویذ بست بر بازو	هر آن قصیده که در مدحت تو موزون شد
مرا بکام دل اید بکمال بنشاند	نه مقتضای کرم بود لیک اگر نه چنین شد
صداع حضرت عالی نمیتوانم داد	که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد

و له ایضا

بزرگوارا صدرا تو از تن آسانی	خبر نداری از رنج بی نهایت من
نگوئی آخر بی آنکه او گناهی کرد	چرا دریغ بود از فلان عنایت من
مرا توقع بود آنکه ابلهی و ترا	برات امن رسد از تو در حمایت من
کجا تصور بودم که بی خطا و زلل	بکام خویش رسد دشمن از سعایت من

و له ایضا

ای بزرگی که دست تربیت	پای اقبال استوار کند
هرچه افلاک در نهان دارد	سر کلک تو آشکار کند
تند بادی که قهرت انگیزد	روی خورشید خاکسار کند
بوی و رنگی که لطفت آمیزد	وسمه در ابروی بهار کند
با چنین دخل و خرج با کرمت	نکند گریه پس چکار کند
دست انعام بر سرش میدار	ورنه ترتیب یا فرار کند

ولە ایضا

تو بعلم نجوم فخر مکن / کو فی این اصل علما آید
چیست علم نجوم جز زراقی / کالت وساز هر گدا آید
گاه گوئی که این صفا افتاد / گاه گوئی که آن خطا آید
علم شرعست و هرچه هست جز او / بحقیقت همه هبا آید
نیست خالی منجم از آفت / ور چه مقبول پادشا آید
بس عزیزست مرد دانشمند / ور چه درویش و بینوا آید
گرچه سر بر فلک برد آن علم / ور چه با طبع آشنا آید

ولە ایضا

مردمی سوی مردمی سازند / میل دونان بسوی دونان باشد
عقل را جای در دماغ بود / تیز را رهگذر ز کون باشد

ولە ایضا

ایا صدری که در بازار دانش / کند کلک تو دایم درفروشی
مکن سستی چنین در کار داعی / چه خواهی کرد با این سخت کوشی
جوابش یاد ده تا من بگویم / جواب ابلهان (احمقان) باشد خموشی

صاحب عادل

کمال الدین اسمعیل

صاحب عادل شهاب ملک و دین / ای درونت مهبط روح الامین
بر امید آنکه تا بخشی مرا / جبه و دستار و طوق و اسپ و زین
تحفه آورده ام نزدیک تو / کاندران حیران شود نقاش چین
تا بکی از راه انصاف اندر آی / چون تو نی شه را وزیر راستین
تو وزیری در خراسان و عراق / صیت تو بگذشت از چرخ برین
من گدای ژاژخانی بی نوا / که فضائل خوان و گاهی زرنشین
من زبیم تو ندیده یک پشیز / تو زمن دادی متاعی بس ثمین
بر زمین دیدم که بارید از فلک / بر هوا هرگز نبارید از زمین

ولە ایضا

ای بزرگی که ریش قهر ترا / نتوان داشت التیام طمع
هرکه از دور بیندم گوئی / طمع آورده ام کدام طمع
راضیم گز تو سر بسر بر هم / گرچه دارم بخاص و عام طمع
بیش ازین داشتم بدولت تو / نعمت و جاه و احترام طمع
اندرین عهد کز تسلط بخل / گشت بر طامعان حرام طمع
با چنین خواجگان سوخته کون / وای بر شاعران خام طمع

ولە ایضا

مرا اسپی و دو خدمتکار بودند / همه یک خانه و یک روی و یکرای
وشاقانی چو مروارید خوشاب / سمن دیدار و خندان و شکرخای
همه سرتیز و سخت و چست و چالاک / همه پاکیزه روی و چهره آرای
یکایک ازین دندان بکارم / ز دو صف و صف استاده بر پای
همه ثابت قدم هنگام کوشش / همه در وقت راحت لذت افزای
هر کاری که فرمودم بایشان / بگردیدندی بجنبیدندی از جای
کنون بعضی از ایشان خود نماندند / ز آسیب سپهر حادثه زای
دو سه ناخوش قد و زشت و بی رنگ / ز یکدیگر جدا بیگانه آسای
بروز از درد ایشم بانگ و فریاد / بشب از رنج آنم ناله و وای
منم اکنون و این یک لقمه گوشت / خداوندا ازین تنها بخشای

ولە ایضا

ای بزرگی که از میان تو / همه حاجات اهل فضل رواست
طبع تو آب و خاطرت آتش / حلم تو کوه و همتت دریاست
تا سوی من ز جانب کرمت / التفاتی نرفت مدتهاست

نظرت نیست

کمال الدین اسمعیل

نظرت نیست سوی مفلسیات / زانکه هستت بعالم بالاست
گر بحذف رسم و گر نه رسم / نیک زبانم مراد دعا و ثناست
ناگهان در مهمی افتادم / که ترا نیز یاد اگرچه بلاست
شب تاریک و فکر گوناگون / نیک دانی که موجب سوداست
خاصه چون شمع در میان نبود / که بدو انس مردم داناست
چشمها گرچه روشنست بشمع / جمع بی شمع چشم نابیناست
شب آنرا که روشنائی نیست / در تصور خیال نقش خطاست
نیست پیدا مرا ز تاریکی / که چپ من کجا و راست کجاست
بنده انگشت شمع می گشتم / که چنین همتی بلند کراست
عاقبت عقل رهنمایم گفت / من بگویم چو شمع روشن وراست
خواجه ماهست در شب تاریک / روشنائی ز ماه باید خواست

ولە ایضا

این چه سردی که این زمستان کرد / که همه کار ما پریشان کرد
با چنین گرد لشکر بهمن / خانه بر خلق همچو زندان کرد
ابر الحق ببند کرده بجوی / شاخ را از لباس عریان کرد

لشکر غز نکرد در کرمان — آنچه امسال برف و باران کرد
خانها خود نبود آباد آن — باد و باران تمام ویران کرد

وله ایضا

دلبرم سوی سفر خواهد شد — کار من زیر و زبر خواهد شد
دل خون گشته ام اندر پی او — از ره دیده بدر خواهد شد
حال من خود ز غمش تنگ بدست — وه کزین نیز بتر خواهد شد
ای بسا روز که بی روی ویم — آستین از مژه تر خواهد شد

وله ایضا

زهی از روی تو گل شرمساری — بنفشه از سر زلف تو تاری
بنامیزد رخی داری و قدی — چو بر سروی شکفته لاله زاری
سر زلفت چو عقد حسن گیرد — نیارد آفتاب اندر شماری
ز قد تو بماند پای در گل — کجا سروی بود در جویباری
همه لطفی سراسر چشم بد دور — نباشد از تو زیباتر نگاری
دل من شاد بود آخر که هر روز — بخدمت میرسیدم یکدو باری
فراقت ناخن آورد ما را — ازین اندیشه دل خون گشت باری

مرا از خدمتت بر کند ایام — همین صنعت کند ایام آری
جهان را در جهان کام دل است — که کرد اند جدا یاری ز یاری
میارد بر فرازی را نشیبی — پی هر مستی آرد خماری
بقصد جان من برخواست اکنون — سپاه حادثات از هر کناری
کنون تا تو بشادی باز گردی — من و درد دلی و انتظاری
نه جز درد تو ما را هیچ درمان — نه جز یاد تو ما را غمگساری
خبر پرسان و آب از دیده ریزان — نشینم بر سر هر رهگذاری
مکن یکبارگی ما را فراموش — که چون من بنده ات نبود دوستداری
اگر من زنده باشم خیر و ورنه — بود این گفته از من یادگاری
سلامت همرهت بادا همه راه — سعادت یار تو در هر دیاری
مرادت حاصل و باز آمدن زود — مبارک آمده هر اختیاری

وله ایضا

اگر دلدار من روزی نقاب از رخ براندازد — بسا عاشق که در پایش بدست خود سر اندازد
بجانم در زند آتش چو زلفش عنبر افشاند — دلم را آب گرداند چو لعلش شکر اندازد
کند مستی دلم زان می که او از خون من ریزد — کنم نقل لب و دندان زرشکی کو در اندازد

زمستان راست اندازی ندارد چشم بر گردش — مگر چشمش که چون شد مست ناوک بستر اندازد
چو اندازد بمن تیری کنم در دیده پنهانش — بدان تا از پی آن تیر تیری دیگر اندازد

وله ایضا

زان شب که با تو دست در آغوش کرده ام — یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده ام
خالی شده دماغ من از مستی و خمار — زان باده ها که از لب تو نوش کرده ام
بر چرخ میرسید خروش من از فراق — او را بوعدهای تو خاموش کرده ام
دستم که زیر بار فراقت هر شبی — تا روز با غم تو در آغوش کرده ام

وله ایضا

خیز و در ده شراب گلگون را — رخت اندرون و بیرون را
آنچنان مست کن ز باده مرا — که ندانم ز کوه هامون را
جرعه بر خاک ریز بیشترک — مست گردان دماغ قارون را
تا نشاندی آن برانداز — از دل خاک گنج مدفون را
چرخ افکند اهل دانش را — آسمان برکشید هر دون را
باده اندر فکن بجام تو نیز — برکش آنکه سماع موزون را
تنگ ابریشمین بکش بر چنگ — گرم کن بازگیر گلگون را

تا زهر شکست لشکر غم — بر هم خم برم شبیخون را

وله ایضا

بازم لباس صبر بصد پاره کرده — بازم ز کوی عافیت آواره کرده
ترسم خجل شوی اگرت آورم بروی — آن جورها که بر من بیچاره کرده
هر چه آسمان بخنجر مریخ می کند — تو در زمین بغمزهٔ خونخواره کرده
چون با دل تو لابه من سودمند نیست — گوئی بر غم ما دلی از خاره کرده
کو داده داوری که کنم ز تو من درست — تا بی سبب چرا دل من پاره کرده
گویند ز تیغ تیز هم برزند جهان — این بار جنبت خود که دو صد باره کرده

وله ایضا

روی بنمای که دیوانه شدم — رحمتی کز غمت افسانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام — من دلسوخته پروانه شدم
آشنائی غمت بود سبب — کز همه شادی بیگانه شدم
هوس زلف تو زنجیرم کرد — نه ز بیعقلی دیوانه شدم

وله فی الرباعیات

گفتی که بگو حال دل غم پیوند — تا چند نهان کنی ز من آخر چند

من با تو چگویم که همه راز دلم — خاموشی گفت با دل بند

ولہ فی الرباعی ایضا

بس جور که من ز دست جانان بردم — بس دست که از غصه بدندان بردم

بس غصه آشکار و پنهان بردم — تا عمر عزیز را بپایان بردم

ولہ ایضا

گل خواست که چون روی تو زیبا باشد — وین خود چه خیالست و چه سودا باشد

حسنی باید چو حسن تو روز افزون — یکروزه نکوئی همه کس را باشد

ولہ ایضا

آمد گل و بلبلی ز دو صد ساله — می نالد و شور میکند ناله

چون گل همه سر گذشت بلبل شنود — با خنده دراز آرد غم یکساله

ولہ ایضا

من بودم و دوش یار سیمین تن من — جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من

ایشان همه صبحدم پراکنده شدند — جز خون جگر نماند در دامن من

ولہ ایضا

گفتی که چو تنها شوی اندر خانه — آیم بر تو تا کنم افسانه

شد خانه تهی

صاحب

شد خانه تهی ز خویش و هم ز بیگانه — تا بر سر آن حدیث هستی یا نه

ولہ ایضا

در کشتن اهل فضل کوشی ای چرخ — و آنکه بغش کبود پوشی ای چرخ

در خاک چرا نهان کنی اینها را — همی خورشید بگل بپوشی ای چرخ

ولہ ایضا

گو دیده که تا ز وطن خود گرید — بر حال دل و واقعه بد گرید

دی بر سر کشته‌ای دو صد گریان بود — امروز یکی نیست که بر صد گرید

ولہ ایضا

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست — در حضرت او کمینه بازی اینست

با این همه هیچ نمیارم گفت — شاید که مگر بنده نوازی اینست

منتخب دیوان میرزا تقی علی آبادی متخلص بصاحب سالها بندگی صاحب دیوان کردم تا کنون ز تربیتش صاحب دیوانم کرد این قصیده را در مدح حاجی محمد حسین خان مروی گوید

کرا شاید یارا ز آن پس که زیبد آل یاسین را — جهان مجد و تمکین آسمان دانش و دین را

امیر مرو شاهجهان که جان دین از او خرم — نگنجد اندر بیانش آفرین مر آل یاسین را

پی محبت زبان و تیغ او بر شرع و شرک آمد — چو احمد نامه دین چون علی هنگامه کین را

بکام از وی خراسان آنچنان سنجار از سنجر — بنام از دست مروانشان کز محمود غزنین را

سپهر شرع چون عهدش [illegible] — و گر نه کس نگوید آفرین مر اهل نفرین را

از این پیر سیم و بیا مان به آئین به جستر — و گر گون گشت سامانم چو دیگر گردد آئین را

امیرا سرورا صدرا خداوندا فلک قدرا — که جز خاک درت مسکن مبادا جان مسکین را

ولہ ایضا

ای دل هوای یار بترک هوا طلب — یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب

فردا اگر براحت استبرق است نیاز

بر بوی مراد چه پوئی بهر کدام — امروز رنج را دو سه گز بوریا طلب

نفس اژدهاست در تو و افسونگرست عقل — ز افسون علم چاره این اژدها طلب

تا کی بحجله تن آرائی این عروس — این زال شوی کش را روزی عزا طلب

ما خود فتاده‌ایم بمار سستی مکن — با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب

تا چند تنگ تیرگی دیده شر مدام — از خاک پای رهبر دین توتیا طلب

در راه دین هدایت از بولهب مجوی — قرآن دلیل تست ره از مصطفی طلب

بیگانه راندند اسرار محرمان — پیغام آشنا را هم از آشنا طلب

و آن شهر السر وند سر عشق — این راز سر بمهر هم از اولیا طلب

اندر نشیب سیل فنا او فتاده‌ای — همت چو جان آن از خدا طلب

ای پر دلی خطائی فوج خطا شکن — ای آهوی ختائی دشت ختا طلب

شاها تو نیز رایت

صاحب

شاها تو نیز رایت انصاف بر فراز — زان پس دعای خسته دلان بر ملا طلب

عون خدای باد رفیقت بهر دو کون — اندر دو کون نیز تو عون از خدا طلب

وله فی المدیحه

کیست که خلقش زباغ خلد شمیم است — کیست که خلقش بخلق لطف جسیم است

صاحب مشفق جهان مجد و معالی — آنکه رهی را ز خواجگان کریم است

در ز نظمش چگونه شعر طرازم — طبعم نا تندرست و رای سقیم است

طبع چه زاید چو مرد بند دل غمین است — مرد چه سازد چو زال جو عقیم است

درد فراقت بار دل نه زر و مال — آرزوی زر سزای طبع لئیم است

نعمت دنیا نجویم از پی راحت — راحت جان وصل دوستان قدیم است

گر بضرورت ز حضرت تو جدائیم — روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است

در مدح ربیع نامی گفته

می نوش هنگام که هنگام ربیع است — گیتی ز گل و لاله پر از نقش بدیع است

جان در طرب و دل بنشاط است تا — با باد ربیعی خبر از وصل ربیع است

ما شیفتگان شیفته صنع خدائیم — بر صنعت ما شنعت زهاد وشنیع است

ولہ ایضا

کار دوران دگر بسامان است   تا در و عدل شاه سلطان است
شاه افسر که بر رضای خدا   اسم و رسمش دلیل و برهان است
آنکه جودش بیک سوال دهد   آنچه در بحر و آنچه در کان است
و آنکه عفوش بلحظه بخشد   گر همه کرده های شیطان است
خلق در عیش و راحتند آری   تا جهان را ملک جهانبان است
مدح خوانم ترا و خاصه رزرزم   جای گنجایش سخندان است
خامه چون رمح تو بستاید از آنکه   شعلهٔ آتش و نیستان است
اسب موبین عرصهٔ آتش خیز   تیغ چوبین و خصم دستان است
بخدائی که واهب عقل است   بخدائی که خالق جان است
در جهان دور از لقای تو اش   مثل یوسف است و زندان است

ولہ ایضاً

آنکه شایستهٔ صد تحسین است   حضرت میر بهاء الدین است
دولتی فارغ از آسیب و زوال   دولت میر بهاء الدین است
در جهان آنچه مصون از خلل است   عزت میر بهاء الدین است
آنکه بر چرخ رود بیگه و گاه   همت میر بهاء الدین است

طاعتی گر بزا

صاحب

طاعتی گر بزا باید کرد   طاعت میر بهاء الدین است
دهر از حزم و بر کردن دهر   منت میر بهاء الدین است
آنچه دل خواهد و عیش افزاید   صحبت میر بهاء الدین است
و آنچه جان کاهد و اندوه زاید   فرقت میر بهاء الدین است

ولہ ایضاً

دوشم سحر رسید بدر آنچه دیده خواست   آری اثر بوقت سحر همدم دعاست
پیکی و نامه نه بدست صبا عبیر   بو با اگر عبیری و بوبا اگر صباست
با چشم دل چو دیدم نیکو شناختم   با گوش جان شنیدم دانستم از کجاست

در مدح میرزا بزرگ قایم مقام گوید

قایم مقام آنکه فلک در مقام اوست   کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته‌ای که در هر خاطر ثنای او   هر خطبه‌ای که در هر منبر بنام اوست
هر دبیر منشی دیوان خاص او   ترک دلیر در صف کمتر غلام اوست
دانی نشست فتنه ز چه از نشست او   یعنی قیام عهد قیامت قیام اوست
جوری که روزگار بخصم آشکار کرد   در گوش وی یکی ز نهفته پیام اوست

در فوت دختر خود گوید

دی شام زره شوم غرابی بدر آمد   کز آمدنش دل بلب و جان بسر آمد
لرزان دل و تن تا چه بجان میرسدم باز   آن لرزه که از صرصر وی بر شجر آمد
گفت آنچه ازو دیده همی دید فرو بست   گفت آنچه ازو گوش تمام کر آمد
هر تیر که در ترکش گردون سنگ است   بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد
هر رمح که افراخته رامح کج بین   بر سینهٔ من راست گذر بر گذر آمد
هر برق که افروخته هندوی دوران   بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آمد
دانی ز چه پژمرد یکی چمن از گل   بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد
هر عزت و نازی که چمن را ز بهاران   در رهگذر باد خزان بی سپر آمد
تاجی که همی بر سر نرگس زر افتاد   نازی بسر سرو که بودی بسر آمد
ز آسیب اجل چهره بگل در بنهفتند   آن دختر کانی که بهشت از پدر آمد
روزی دو سه بر پنج چو مرغان هواست   زی باغ ارم طایر جانشان بپر آمد
آن سر که به اطلس در از ناز نخفتی   خاک سیهش بستر و بالین حجر آمد
آن رخ که خور از شرم بمعجر بنهفتی   در معجر خاکش چو شب روی خور آمد
آشفته بجا گشت جهان سلسله زلفی   گت شیفتگی زو بد و عالم بسر آمد
اندر بر گور است چو جان در بر بادر   آن تن که دل باد رو جان بدر آمد

افتاد به دانان تن

صاحب

افتاد به دانان تن بیجانم در خاک   افتادن نخلی که ز پا از تبر آمد
از دیده روان سیل سرشکم که بهر سو   ویران شده هر خانه که بر رهگذر آمد
زیر و زبر آمد دلم از چرخ زبر زیر   دانم فلکا کار تو زیر و زبر آمد
گو هند بصبر اندر بگریز و ببندند   تیغ فلک آن نیست که صبرش سپر آمد
اندر دلم اندیشهٔ آن واقعه بگذشت   بر فاطمیان ز اهل ستم در خور آمد
لب تشنه آب آمد و جان تشنه جانان   چشم از پی دیدار ز جان تشنه تر آمد
سیماب بگوشم به از آن قصه که زشتی   بر دختر از حلقهٔ زر گوش در آمد
روی خور از آن حادثه در قیر نکوتر   کز دست خبیثی رخ او لطمه خور آمد
یکشهر غریبان را تا شهره بپسندند   زی شام بسامان اسیران سفر آمد
سر بود بخاک اندر و یا خاک بسر بر   مردان و زنانشان را ایشان بسر آمد
اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان   کز بهر اسیر آیان اینک حشر آمد
بی پرده ببینیشان در آتش محشر   آن قوم که بر پرده کیان پرده در آمد
بر ماتمیان بحر بیارید ز دیده   کز خون جوانانشان چون بحر بر آمد

در فتح خنک خواجه کاشغری که ملک آرا مورشد گوید

نگارینا بکام دل چو دم گر جهان خرد   ز هجرت هر زمان تا صد زبان آشوب جان خرد

وصالت سود آمد آنچنان هجرت زیان آری   زیان و سود دلها را ازین سود و زیان خیزد
جهان جان خوش و زیبا بود اما نه چندانی   مرا از کوی زیبا خوشتر از جان جهان خیزد
ندیدم تا رخ و زلفت ندانستم که در گلشن   سمن از سروبن روید شبه از ارغوان خیزد
ندانم چیست این طرفه بناگوشت همیدانم   که هر شب با خیالش از ضمیرم ضیمران خیزد
لب و دندان رخ و قامت منو دی هیچ دانستی   که گوهر در شکر پنهان مه از سرو روان خیزد
فسون سازی نگر هر خون که چشمت ریزد از مژگان   مرا از دیدگان آید ترا از چهر گان خیزد
بهار حسن و زیبد ترا رنگ و فریب آری   مرا در سینه آن بادی که در فصل خزان خیزد
چنان گوهر که ریزم از دو چشم و خاطر گویا   گران بر من دل نامهربانت مهربان خیزد
نخیزد از بدخشی مهر و از مازندری ایران   اگر خیزد ز طبع خسرو مازندران خیزد
شه مازندران کشور که بر عزم زمین بوسش   خلف از سیستان محمود از زابلستان خیزد
یکی دستان زنم از داستان رزم او آری   بسازی کز نوای دستان پاسبان خیزد
بسالی دو فزون باشد گران اندر شکفتم من   اگرچه بر سرم گردنده گردون سالیان خیزد
بشش ماه اندرون آوازه شد کز کشور توران   بایران مرزبانی با سپاه بیکران خیزد
فسونگر همچو دستان تیغ او چون رستم دستان   که از دستان تیغش در جهان بس داستان خیزد
بحکم داور دوران کش از آرام و از جنبش   زمین آسوده تن جنبد فلک آشفته جان خیزد

شه گیتی ستان خاقان اعظم آنکه در گیتی   ز خاک درگهش هر بنده‌ای گیتی ستان خیزد
سوی گرگان سپه راندی ابا مردان شیر اوژن   بدان عزمی که از افراز که سیل دمان خیزد
درنگ آور شدی چندی در اندیشه شتاب آور   که گفتی ز آسمانش تیغ و از خاکش سنان خیزد
ز گرگان رود کردی عبره با فوجی گران جنبش   چو آن پیغمبری کز نیل بر فرعونیان خیزد
در آن ساعت همی دیدی بگردون از دو سو لشکر   نهیب القتال افتد نفیر الامان خیزد
فلک گفتی نشیب خاک اینک سرنگون افتد   زمین گفتی همانا بر فراز آسمان خیزد
دو دریا ز آب و آتش از پس و پیش آنچنان مایل   که موج از این و تاب از آن باوج کهکشان خیزد
تو همچون لؤلؤ و یاقوت اندر آب و در آذر   حباب از اینچنین بارنجه بهر امتحان خیزد
بر اندیش از در چاره بجست آن سهمگین بازو   از آنسو ترک بیچاره چو تیری کز کمان خیزد
چنان آتش زدی بر بنگه ترکان که تا محشر   ز خاکش تیره خاکستر و یا تاری دخان خیزد
هنوز از برق تیغ و بانگ کوست اندر آن وادی   نه از برقی شرر بارد نه از رعدی فغان خیزد
هزیمت را خطا خوارزم لشکر بکر آن چندی   غنیمت را در این کاروان در کاروان خیزد
شکستی لشکر توران چنین رخنه در ایران   گشودی عرصه گرگان چنین از خسروان خیزد
جهان بگشا ز تیغ و نام ازین جو که در گیتی   شهان را کام و نام از تیغ و از گوینده گان خیزد
مسلم کشورت را کی مسلم بود تا اکنون   که چون تو مرزبان بنشسته چون من مدح خوان خیزد

بمال جود ندانم اندرین خدمت بدرگاهت   معزی از سمرقند و کمال از اصفهان خیزد
نژاد ساری و آمل پر از خوارزمیان بوده   سپاهت ز آمل و ساری مرو شایگان خیزد

در مدح شاه گوید

من بنده کیست دستخوش جور روزگار   از جور روزگار بدرگاه شهریار
خاقان بوالمظفر فتحعلی شه آنکه   در صولجان امرش گوییست روزگار
در لعل او کلامی و از آسمان نماز   وز سرو او خرامی و از اختران نثار
سر بر خط مثالش اگر مرد شیر در   پرورده نوالش اگر طفل شیرخوار
آنجا که بحر مرحمتش کوهها حباب   آنجا که آتش سخطش کهکشان غبار
تن زیر بار غم نه ز بدبختی فلک   گر امر او بقهر بجنباندش مهار
کو باش فتنه آنسوی امکان که باش شاه   سد نیت کرد عالم امکان بس استوار
روزی که هول شورش محشر شود پدید   یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار
آهن ربای تیغش و تیرش فلک گذر   البرز سای گرزش و رخشش سمک گذار
یک حمله از سمندش و شیران همه رمه   یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار
شیران بجان خرند اگر رخنه ز مور   پیلان بسر روند اگر دخمه ز مار
ای آسمان معدلت ای ماه آسمان   وی تاجدار مملکت ای شاه تاجدار

سرو است شوکت تو و جاه تو تند رو   وز دهشت دولت تو دلها بر و بهار
ای آستان معدلت ای پاسبان ملک   ای از تو شد گشوده اگر عقده‌ای بکار
مدحت چو منی لایق الخاک آستان   پای امید زنه و دست دعا برآر
تایید حق وزیر و تو شاه جهان بنظم   فتح و ظفر سپاهت و اقبال و بخت یار
دولت قدیم و بخت قویم و جهان بکام   اقبال پایه و شوکت و اجلال پایدار

وله ایضاً

دلم که بسته حوری پریزاد و پری پیکر   گهی جان خسته ترکی ملک خوی و ملک منظر
نباشد حسن خوبان را بغیر از دلبری پیشه   نباشد طبع موزون را بجز اندیشه دلبر
یکی ترکی جهان آشوب و توسن خوی و سنگین دل   بعشوه آفت سلطان بغمزه غارت لشکر
رخش را از بنفشه و لاله رشکش کرده مه ماه   لبش رنگین تر از لاله دلش سنگین تر از مرمر
بباغ اندر ندیدستی کجا بار آورد سروی   نه آمیزد بباغ اندر مرا سرو است بار آور
به و بادام و شکر نار و سیب و پسته و خرما   گل و نسرین و سنبل لاله و سوری و سیسنبر
بمرجان اندرون لؤلؤ بعنبر اندرون لاله   حجاب لؤلؤش مرجان نقاب لاله‌اش عنبر
نه چون روی دلاویزش بتابد ماه در بخشش   نه چون بالای نو خیزش بروید سرو در کشمر
چو من سه را دهان نبود که ز ذ خواهد بوسه از خاک   چو من سه را زبان نبود که خواند مدحش از بر

قیاس عقل ار بهان اساس فضل ار بنیان   جهان جود را ارکان سپهر مجد را محور
حسن خان آن امیر کشور دانش که بحر اشش   بجابت کرد آن محنت که در بستان کند صرصر
وفا با عهد او چونان که بود از عنبر سارا   سخا با دست او چونانکه مستی در می احمر
نوای باد صبا زی گلش کرمانشهان بگذر   در آن گلشن ز هم پرواز مرغان همایون پر
چو بینی طایری افتاده مهجور از هم آوازان   فرو بسته سری در زیر بال آغشته در خون پر
ز من بر خوان برو کی در رسوم عشق بازیها   مرا در یاری یاران ببین بار و ببین یاور
چو آن کشور دلی دارم خراب از دوری یاران   بویرانی کشد آری چو بی سلطان بود کشور
پس از دولت شه غازی بحشمت شه جهان تازی   بدید ستی که کرد ایدون حریف دهر بازیگر
قرارت آید ار یکدم بحیرت اندرین ایوان   گذارت افتد ار یکره بعبرت اندرین معبر
بجای بزم چنین بر خوان ولی با دیده چون   بجای بزم چنین بر گو ولی با خاطری مضطر
الا ای درگه عالی که بینم صدر هست خالی   ز فر پیکر دارا ز مهر طلعت داور
الا ای خسروی مشکو تهی بینم ترا هر سو   ز روی ماه مشکین مو ز چهر شاه مهر فر
پریده بلبل از باغ و کشیده باز زاغ آهو   بباغ اندر غراب ایدون براغ ایدون دو اژدر
سپهر پیر با تو با تو کان خود ز بهیر ... ی   دریده چادر و معجر ربوده زینت و زیور
گر از بصری گلاب و در غمی باده از جوی   دوان اشک از دیده روان خون از ساغر

بجای زرده

بجای سوده نیفه بموی توده جبیفه   بجای طبله عنبر بجوی تل خاکستر
نه بویا اندر و سنبل نه گویا اندر و بلبل   نه زیبا اندر و سوسن نه پیدا اندر و عبهر
شد ایوان جای دیوان گشت مسند پایمال دد   بجای آهوان گوران بجای ماهیان اژدر
چو یاد و صلتان آرم دو چشم من همه دریا   در آن دریا تنم کشتی در آن کشتی غمت لنگر
نشاندم دست خون ای بس حریف دهر اخر   مرا بنشاند زآ دغت چون مهره در ششدر
کنون زان دهر رنی این شهر بگرا کت خراب   کنون زان شهر رنی این دهر بسر کم چشم خونشتر
بیا تا بنگری دهری بکام دوستان پویان   نه در روی محنت گردون نه در دوحی تاج خز
بیا تا بنگری شهری در و از هر طرف خوبان   حیا از چهرشان پیدا وفا در مهرشان مضمر
درختانش همه طوبی و مرغانش همه طوطی   بطوطی همزبان بلبل بطوبی تکیه زن عرعر
بدرگاه ملک رو آوری بینی در او هر سو   مهی از تربت تقت مشی ارغوز کالبحر
نه از بخشش تراشفت نه از میرش ترا منت   ضعیفانش همه رستم لئیمانش همه جعفر
گر بزم انجمن عیشی کز او حیرت برد خسرو   نشیم آن جهان عنبری کز او غیرت برد قیصر

این قصیده را در تشریف بردن خاقان گیتی ستان بخراسان و مأموریت نایب السلطنه و شاهزاده محمد علی میرزا بجنگ روم گوید و ختم نبوت ناکهانی محمد علی میرزا کند

زاتار عزم خسرو پیروز داد گر   خواهم بگی بانم اندر جهان اثر
از سیر هفت اختر غدار جان شکار   از گردش سپهر جفا کار دل شکر

صاحب

تا چون خرام کرد و چه پیمان گشت حال دهر   از گشت شان زانده و شادی و خیر و شر
آراستم لطیفه و پیراستم قلم   برداشتم صحیفه و بنگاشتم بزر
در سال هفت از چه زنی از پس دویست   بعد از هزار هجرت از هجره و حجر
هنگام آنکه خسرو پیروز نوبهار   برکین دی ز خیل ریاحین کشد حشر
~~پیکان زغنچه سازد و خنجر ز برگ بید   رایت ز نرگس افکند از گل کند سپر~~
بر جای سرو نیزه بروید بباغ و راغ   بر جای سبزه تیغ بجوشد بکوه و در
خسرو سپه کشید ز ری سوی خاوران   چونانکه بر فروزد در بامداد خور
پشت و پناه ملک و ملل خسرو جهان   کیهان خدای فتحعلی شاه نامور
آنجا که رزم اوست دل خاک پر خروش   و آنجا که عزم او سر افلاک پی سپر
آوازه شد بترکان از جنبش سپاه   زان پیشتر که باید از دامغان گذر
در خاوران بتخت حسن شاه آنکه نیست   ماهی چنو بتخت و سروی بکاشمر
آگاه شد ز جنبش ترکان کینه توز   از امر بحر سوز شهنشاه بحر و بر
با نیزه فراخته با تیغ آخته   از مرز خاوران بدر ملک کاشغر
لشکر کشید و راه برید و سپه درید   کشور گشود و قلعه گشاد و ستاند زر
راند این خبر بدر که دارا که اینچنین   پرداختم سراسر توران ز شور و شر

آمد خبر بدر که دارا که رز دو سو   از روم میان یاران گشتند رخنه گر
در بستد رخنه شان بدو شهزاده جوان   پیکی گسیل گشت سبک پای و تیز پر
بربند طاعت شه و بر صید رومیان   چونان دو شاهباز سبق جوز کید بکر
از رزم شاه غازی عباس شاه ترک   آن بخت و فتح و نصرت و پیروزی و ظفر
در پیشگاه حضرت سلطان بر و زنان   داد از قصیده خانه دستور از آن سخن
فرخ وزیر راد ابو القاسم آنکه هست   عز تبار و فخر نیا و فر پدر
زی شام مصر بگذر اگر اگهیت نیست   در مصر و شام یابی آن قصه مشتهر
هر چه آن قلاع بود از او گشته بیمدار   هر چه آن بقاع بود از او مانده چون مدر
دولت شه جوان که بدی باختر خدای   از امر کد خدای جهان شاه نامور
بس سالیان بپرورش رسم عدل و داد   اندر سریر ملک عراقین مستقر
بر عزم رومیان سوی موصل زمین کشید   لشکر ببازرزم ز کرمانشهان بدر
با فره سیاوش و فر فراسیاب   با بازوی تهمتن و نیروی زال زر
پیران کار دیده و میران کاردان   شیران مرد خواره و مردان شیردر
شد سیل سان بساحل دجله عنان کش   یکسان شمرده کوه و در و دشت و جوی جر
بغداد کد خدای بکابن چون منفرید   زنهار خواه جسته بحصن اندرون مقر

صاحب

جم خبر رگه

شه داد امان ولیکن دهرش امان نداد
ازشاه و دهر مردی و نامردی نگر
رنج آمد بهت در سخنم به که اختصار
آری چو کارهای زمانه است مختصر
دیگر کنیم قصه که آیین روزگار
هردم بعادت دگر و حالت دگر
از داستان رزمش ربان باستان
شب راندیم بودم بر شاه فکر
در انتظار پیک بشارت رسان شاه
زانسان که بود فتح از آن شاه منتظر
من منتظر که جیش ببغداد چون کشید
من منتظر ز دجله چسان جست او جسر
من منتظر که چون بگشاد آنجا حصار
من منتظر که چون بشکست آنجا حشر
تاکه صریحه با هستگی سرود
کاندیشه ها بجا باشد و امیدها هدر
دفتر نتاب رفت و مرا دل ناصبر
کام دوات خشک و مرا دیده تر
با دو سحر حکایت نومیدی ایدریغ
برخواند و آه ز آیت نومیدی سحر
خادم ز در درآمد و گفت ای سیاه
شامت سیاه و صبح ز شامت سیاه تر
اینک بدر رسید بغزی ز جیش شاه
در خاک و خون چو ماهیان پی بسر
القصه در شدم بچنان حالتی فکار
غم را پذیره گشتم و آمد بخانه در
خطی دراز و زیر نه خط شطی از سرشک
از حد سیروان شده تا حد شوشتر
خطی که از نظاره آن دیده گشت کور
حرفی که از شنیدن آن گوش مانده کر

صاحب

کافتاد نخل قامت دولتش ز پا
از گشته کد بود دهر آمد این ثمر
باز جهان ربودش و معدوم از وی نشان
کرگ اجل ربودش و محروم از نظر
زان پس که نام جست ز فتح سپاه روم
آمد پی گشادن بغداد پی سپر
تنگی گرفت کار دو عالم از آن گشاد
تلخی گرفت کام دو گیتی از آن شکر
دست اجل نیافت عنانش نیافت کام
ناچار ماند در دم اجل را بچاره در
زی تخته اش ز تخت کشاندند ناگهان
نگذشت از آن که بشنودش از آن گذر
بر دل از این حدیث چو آکنده شد شرار
بر جان از آن خبر چو پراکنده شد شرر
تا وقت آنکه ما تمیار ز اسپیده دم
برخوان غم ز خون جگر ساخت ماحضر
با مرغ ناله کردم و با صبح جامه چاک
هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه در
لرزان و زرد و روی خور از خاوران دمید
گفتی همی نتابد خواهد ز باختر
زان راز آشکار و از آن شرح جان گداز
باید این دولت سلطان بگر خبر
یک کوهسار چشمه دو چشم ز خون دل
یک لاله زار دامنم از پاره جگر
تا درگه ملاذ سلاطین ز بیخودی
رفتم چنانکه یکسان بهپود بام و در
بر دست صدر دستور برپای چاکران
در حضرتش دبیران نشسته بر به بر
از در درآمدم نظر افکند تنگ تنگ
چون مر مرا بدید بحالی ز بد بتر

آشفته تر ز من شد و گفتا که هان چه خیر
من خود بحالتی که چه خیر اندرو چه شر
من در قیامت از خبر نامه و سفیر
او در سلامت از اثر لشکر و سفر
بگرفت و خواند نامه و چون جامه بر درید
بگشود راز بر سر آن جمع سر بسر
رفت این خبر بجمع میران بمیر بار
چونانکه نیش بر دل و بر دیده نیشتر
برخاست از فصیل وزیر یاس و بارگاه
بانگ و نفیر و ناله و فریاد از آن نفر
از یکطرف امیران با حشمت خطیر
از یکطرف دبیران با وحشت و خطر
آن یک فکنده تیغ که ای حجر بی قضا
وین یک شکسته خامه که ای منشی قدر
چون نام او بخوانی ماری تو در بنان
چون کام او برانی باری تو بر کمر
آگاهی ملک را از این سوگ جانگداز
ایران مهان بحیرت و در بوک و در مگر
چون طفل مصر کیند لیخای دهر پر
برخواند بر عزیز و شد این قصه شتهر
حسرو چو تند آذر برد هر فروخت
سوز دمران بشعد با هر چه خشک و تر
پیچد اژدها سان برخویشتن سپهر
از بیم خشم شاه که زیر آردش زبر
پیغام ایزدی شده آن فتنه را سکون
الهام سرمدی شده آن تیغ را سپر
لختی بکار دهر فرو ماند وزان سپس
شاهانه بذبه کرد بر آن شه نشان پر
کای تخت را ز حسرت از لعل خون بجیب
والی تاج را ز لؤلؤ تر آب در بصر

صاحب

ای آفتاب صورت و ای آسمان سیر
ای پادشاه سیرت و ای پادشاه پیر
گیتی جدا ز روی تو با غیبت بی بها
و دولت جدا ز رای تو با خیبت بی بر
آوخ ازین جهان فسونساز کو بقهر
زین قصه تا بپردگیان گشت پرده در
صرصر بباغ خلد تو گویی مگر وزید
برخاک ریخت هر چه از و رنگ بود و بر
گفتی شکست دسته نسرین بکاخ و کوی
گفتی گسست رشته پروین ببام و در
مشکین سلب بسرشان از عبقری حریر
نیلی قصب بسرشان از تبتی و بر
اندر پرند مشکین رخشان بروشنی
در تیره شب چو مشتری و زهره و قمر
بس چنگ رود و زن زغنا گشته روی زن
بس نای نغمه خوان بعزا گشته نوحه گر
بارید سنگ محنت و دلشان بهم شکست
آری حجر بتابد تا بشکند حجر
بر دیگران نهفته اگر راز روزگار
بر رای شهریار جهان نیست مستتر
زین بیشتر جهان همی از بهر پاس دهر
از خسروان ربودی و پروردی آن دگر
زان در همی چو جان نهانش بپرورد
زیبای تاج دیدش و زیبنده کمر
آگاهی جهان ز گفتا بشیر غیب
ختم است پادشاهی بر خسرو بشر
تا ماه را سپر بود مهر را فروغ
تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
نتوان بیک نیام نهفتن دو تیغ تیز
نتوان بیک کنام نهفتن دو شیر نر

جاوید پادشاه بماناد در جهان   با عدت سکندر و با مدت خضر
شه را خلف بباید انصاف و عدل و داد   خرم پدر که عدل بماند از و پسر

و له فی النصیحه

از گشت چرخ و گردش این نیلگون حصار   فرسوده شد تن و نگرفتیم اعتبار
از بار غم بخم شد و از نار دل خزان   آن قد همچو سرو م و آن روی چون بهار
دارم ز غنچه و گل و گلزار این چمن   ~~بر سینه نیش پیکان بر دیده نوک خار~~
بر سینه نوک پیکان بر دیده نیش خار
این جان مستمند و سر دردمند را   بی گل خمار دارد و بی باده در خمار
جان زو برنج اندر و دل زو بتاب در   زو داغ حاصل جگر و جسم از و نزار
زین زهرسای آتش تابنده الحذر   زین بحر سوز آتش سوزنده الحذار
تنها نه از نشیب و فرازش بتن رنج   تنها نشیب خاکش و سرها فراز دار
گر پور زال صومعه و ر پور زادچنگ   ز افراسیاب معرکه روئین سفندیار
هم ساخته ز گردش او تن غبار سان   هم سوخته بر آتش او جان سپندوار
خاشاک و خاک بایدش بر فرق خویشتن   شاهان تاج بخش و امیران تاجدار
بس چشمها که چشمه حیوان از و بشرم   بر جای آب خاکش اگنده از غبار
ای دل تو نیز سختش مردانه درگذر   وی جان تو نیز عذرش چون زن فرو گذار

صاحب

از سرخ و زرد و کسوت او بر مپوش تن   ننگ آر نموده ام که نه پودش بود نه تار
هیچت بکام دیدی بر چشم تجربت   امروز به ز دی (روز) و امسال به ز پار
از جور چرخ وارون و ز غدر دهر دون   تا چند بر شمارم گیرم ز خود شمار
افسانه چند بندم بر آسمان کز ند   بیهوده چند خندم بر چرخ بی مدار
از خویش دانم این نه ز گفتار آسمان   از نفس بینم این نه ز کردار روزگار
ای نفس بس نباشدت آخر ترا ز ننگ   ای سفله ننگ نایدت آخر ترا نه عار
که با خری کلام که اینک مرا مطاع   که با سگی سلام که اینم مطیع و یار
زین دیوسار مردم بدکیش الامان   زین زشت خوی قوم بداندیش الفرار
با مشک پشک سخته بکجا بوزن طبع   از دود عود رخنه با معتبر بخار
برخیز نیز ازین گله گرگان پر فساد   بگریز نیز ازین گله حیوان بی فسار
یزدان بخواندت تو ز دل جنبه آخرمن   سلطان براندت تو بجان جستجوی یار
شیطان ترا عزیز نکو خواه قول او   بر گوش گوشوار و حدیث عزیز خوار
در راه دوست پای رضا بایدت خیانکت   از بهر امتحان بر اخیار روزگار
ار بند زهر بر لب و گو بند دم مزن   وار ند تیغ بر سر و گو بند سر مخار
زانگونه ملیدانم خر نسل فاطمه   زانقوم می نپسنم جز اهل هشت و چار

یا خسته نوش لبشان از زهر جان گزا   یا کشته چاک تنشان از تیغ جانگذار
بر آتش اسیرشان جان من سپند   بر محنت غریبشان دل پر از شرار
مسپار با نگار عفن عرصه جنانها   مخرام با بخور بجز صفه تتار
اول دلی بجوی ز درد و درد عقل و سوز   چه درد درد عشق و چه دل شوق یار
چون پای نبودت هوس کفش زرندوز   چون سر نباشدت طمع تاج سردار
یارب باب دیده پیران زربست و   یارب بصدق تازه جوانان راستکار
فردا که در کشاکش پر بیم و باک حشر   نه در تنی توانی و نه در دلی قرار
عفو تو دستگیر و عفاف تو پایمرد   عون تو بنده پرور و من بنده سگار

شرح حال خود کند

مرا از مدار سپهر مدور   یکی راز بشنو یکی باز بنگر
زمانی بپرورد از مهربانی   بمهدم چو دایه بدامان مادر
بپرورش داشتندم چو گردون   ز بالین ببالین ز بستر ببستر
لبان از لبن چون بشستم نشستم   ببازی برزن بشادی بمنظر
بدو قرص گردون شام و سحر که   همی سفته بر چه بر خواب و خور
چو بگذشت از آن نیز بگذاشتندم   بتعلیم استاد و ترقیم دفتر

صاحب

هنوز از الف با ندانسته جهلم   بزور ره دانش که ایست در خور
بدرت الجانی جد چنین و زبانکان   که هر یک ز خدمت بنعمت توانگر
چو ایشان گزین در که شهریاران   گزین داوران از خداوند داور
چنان چون شنودم بدین نیکویها   از آن بدین ره از این در بدان در
بوسواس افلاس با جهد معزور   گرسته ازبهر رزق مقدر
بدرگاه دارالقرب فرودم   همی راز دار و همی بارگستر
~~سپهرم بپرورنی او نشرانت   حبابم بکین نوزنی ات لشکر~~
گهی از فکرات سودم بهاوان   گهی از نظر بادستم بچنبر
که اکنون منم والی ملک سنجار   هم اکنون منم تالی شاه سنجر
ندانستم اندیشه هر ستمکش   نترسیدم از پیشه هر ستمگر
چنینم بسوگ و مکر عمر بگذشت   چه در رنج و اندوه چه در نفع و در ضر
من اندر تخیل فلک در تامل   من اندر فسانه جهان فسونگر
ز زریم بگل در نشانید و سیم   بکافور بسپرد و بستر ز عنبر
سپیدی ز دل بر بعنبر بیفشاند   سیاهی عنبر فرو زد مدل بر
فرو مانده در پنجه نفس مغرور   دلی بر بدندان و جانی بغرغر

از تو حاصلم گوهر و زر بحر و بر — زچشمان پر گوهر و روی چون زر
دل نتوانم که بست از امل بر — بگویم بجانم چو خر در وحل بر
امل همچنان تازه روی و جوان — اجل همچنان فتنه جوی و ستمگر
بغو غادر از فکر و وسواس و فن — چه جان سخنگو چه عقل سخنور
ظفر یافت خواهم اگر دستگیرد — سکبانیم پادشاه مظفر
علی ولی محیی شرع یزدان — وصی نبی مفتی چار دفتر
بجز ذات پاکش نشاید که گویند — نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
ایا رازق از امر رزاق بیچون — و یا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیر و بجان بنده و تو — زهی اکبر ای اکبر الله اکبر
ز امر و ز نهی تو پاینده و تو بند — گر این بوم آخر گر این بام اخضر
الا ای تو دست خدا دستگیرم — منت دست و دامان بدامان محشر
بفر آن بکعبه با بیابان بزمزم — بخون شهیدان بزهرای ازهر
بشرع متین کو ز تو یافت رونق — بدین مبین کو ز تو یافت زیور
بکام شهیدان بهلوی زهرا — که بستند از آب و جستند از در
بانفاس قدسی باجساد طاهر — بجان تو یعنی بجان پیمبر

علی دست کرم

صاحب

یکی دست گیرم که از پا فتادم — ازین شوم نفس ستمکار کافر
شبه کاره ام زنو با مروزه و فردا — سیه نامه و خار و عاصی و مضطر
سزاید اگر مدحت منت لایق — اگر دیگر از ارنهی عین دیگر
اگر جز تو ممدوح گر کام خاطر — اگر جز تو منظور گر دیده بستر
تو مولا و من چاکر اندر مدیحت — تو را بنده پرور منت بنده پرور

در تزکیه نفس و ترک هوا و هوس گوید

مجری خواهم این جهان ز شرار — مجمعی اندرو حکایت یار
تا بسوزم چو عود در آذر — تا بگریم چو ابر در آذار
دل خار جهان بخت کجاست — سوزن عشق تا بر آرد خار
الحذر از سپهر حادثه زای — زینهار از جهان بی زنهار
تا کیت در دماغ باد غرور — چند پندار گوش نی پندار
قطره بیش نیستی ز اول — جیفه مانده هم در آخر کار
جسم لاغر ولی همان آماس — نفس فربه ولی چنان ناهار
آن یکی مرده لیک در مردار — وین دگر زنده لیک بر مردار
عقل و جهل اند سال و مه با هم — عقل بیکار و جهل در پیکار

دل در او شاه لیک در ته چاه — عقل سر دار لیک بر سر دار
بقضا و قدر بود مقهور — تا قضا قادر و قدر قهار
گر شناور نهنگ اندر بحر — ور تنا ور پلنگ در کهسار
ای تو از حرص گشته اندر رنج — وی تو از آز مانده در آزار
ثبات زین قرار مجوی — مدار از سپهر عهد مدار
بی ثبات اند مهر یزدان را — اگر آن ساکن است و این سیار
جز که ذات خدا که پاینده — چه من و تو چه عمر و چه عمار
بی بر و سایه مانده دست تهی — قد بر افراخته چو شاخ چنار
تیره و تار دل چو گور یهود — رخ بر افروخته چو شمع مزار
دور از معنی از پی صورت — متحیر چو نقش بر دیوار
مست و آشفته گشت چه فرباید — نفس حیلت گر جفا کردار
بکش او را که رستی از شرش — ور شود مرگ او بمردی زار
ای عجب نفس اگر کشته گردد — مظهر عیب و مظهر اسرار
سالیان سوی مشرق و مغرب — در تکاپو که یار خواهم یار
دوست در دیده و تو دیده براه — یار در خانه و تو در بازار

تشنه مردی

صاحب

تشنه مردی و لیک بر لب جوی — یار نشناختی چو از اغیار
درد و دین گر بجان فروشند — بجز آنکه روان بدل بسپار
اولت درد و آخرت درمان — دل بدست آر و زان پس دلدار
پا نداری چه صدری موزه — سر نداری چه مهتری دستار
دیده مرموم و عیب بر خورشید — خواجه مزکوم و ننگ بر عطار
مرغ اندر هوا رود تو چو طفل — در زمین خواهیش ز سایه شکار
از خودی تا خدای راهی نیست — بگذر از خود خدای را بردار
هست مشهود بی میانجی عقل — نور از مهر و سایه از دیوار
گر تو را نور بایدی ز میان — خیز و دیوار خویشتن بردار
تا تو در بند نقش دیواری — مهر بگذشت خواهد از دیوار

وله ایضا

خون از آن مل که از وصلش بخندد چمن — خار از آن گل که در فصلش بگرید هزار
شهره اندر فضل باید نی ز جمع سیم و زر — فخر از دانش توان نی از ضیاع و از عقار
کار بگشاید بکوشش جهد بفزاید بخت — طاعت یزدان گزین و خدمت سلطان گذار
کار گردون را چو گردون شد — این سخن آمد بمقطع مطلعی دیگر بیار

وله ایضاً

ماه من وارد دبر از شاخهای شکبار   سرو من دارد ببار آن میوهای چون نگار
سیب دارد و از زنخدان عود و عنبر در میان   نار دارد از دو پستان شهد و شکر در کنار
از امید سیب او دارم بدل آسیب   در هوای نار او از دیده بارم آب نار

وله ایضاً

ای مطرب خوش لهجه وای مرغ خوش آهنگ   بر ساز یکی نغمه و بنواز یکی چنگ
بی زمزمه چنگم گوید مخور می   بی باده گلرنگم گوید مزن چنگ

وله ایضاً

از جور چرخ گر قدمی باز بشمرم   گیتی بسوزد از دل سوزنده اخگرم
چون کافرم بشهر مسلمان و لیک خود   کافر بلی ستوده من این است کیفرم

در فراق میرزا ابوالقاسم ذو الریاستین گوید

ای عهد خوش ای وصال جانانم   چندیست که پای بند هجرانم
از مهر و مهم بریده شد پیوند   ای عهد خوش ای وصال جانانم
ای مهر تو دلفروز و دلخواهم   ای وصل تو آرزوی درمانم
خوش روز و شبی که در کنارت   گفتی همه عمر در گلستانم

صاحب

بخت این بکند که همچو دل دربر   بنشیند و بکامت بنشانم
زان پیش که از حکایت هجران   چیزی دو سه در شکایتی رانم
زی حضرت میرزا ابوالقاسم   زین قصه همی عنان به پیچانم
ای راحت سینه غم اندوزم   جمعیت خاطر پریشانم
بر غیبت عیب دان اگر   نزد تو هم آشکار میدانم
کشتند سوی کلم دو تن شیطان   بوده دو ملک اگر بجهانم
فرمان نبرندم آن دو تن زین پس   زیرا که من این دو را بفرمانم
آدم ز بهشت راند اگر شیطان   این طرفه بخلد ازین دو شیطانم
آویخته زلفکان برخساره   چون ظلمت و نور از آن دو حیرانم
با جوشش صبر و قوت پرهیز   در چنبش آن نه مرد میدانم
آن یک بدو چشم مست تیر افکن   برد و زد و دیده کمان پیکانم
وین نیز زلفکان چو کمان زن   چون گوی همی زند بچوگانم
با همسری فرشته شاید   تشنیع اگر کنند دیوانم
بی منت ماه و رحمت خورشید   از طلعتشان فروغ ایوانم
در هجر تو آنچنانکه اسکندر   عطشان بکنار آب حیوانم

چون دور سپهر نیست یکسان   من نیز نه یک نهاد و یکسانم
بر خنگ خیال روز و شب تازان   یک لحظه نیارمید بگرانم
که عزم برد بزرم تبریزم   که حزم کشد بزرم طهرانم
گر مانشاهان کهی اقامت را   دل چنگ زند بطرف دامانم
که نامه برم که هفته برخیزد   که خامه برم که هفته بنشانم
چون مرغ قفس سری زنم بیرون   بیرون آرم که خویش برهانم
از اختر نامساعد و از دون   اینست بسر سپهر دورانم

وله ایضاً

ای زلف تو بر طرف دو بادام شده دام   بر دام شگفت آیت همی دانه بادام
وصلت طلبم خامه بهنگام گل عید   هر چند که وصل تو نکو در همه هنگام
من چاره بهر فتنه توانستم ازین پیش   بیچاره ام اکنون که تویی فتنه ایام
اکنون که پس از زحمت شش ماه جهانت   آغاز طرب گشت و بعیش رفت بانجام

این قصیده را در کیفیت سفر هرات حضرت شهنشاه محمد شاه قاجار گوید

ای شمع شبستان من ای سرو گلستان   برخیز که شد آذر و آمد مه نیسان
در آذر و نیسان ز تو عیشم بمدام است   آذر بشبستانی و نیسان بگلستان

صاحب

روز طرب و مستی و عیش است بگلشن   هنگام نشاط آمد و هنگامه بستان
مستانه ز کاشانه بباغ اندر بخرام   با سرو بچم بر لب جو برزده دامان
از دایه ابر است همی پرورش باغ   سر سبز و برومند از او زاده بستان
بلبل قدری گوید و خاموش نشیند   چون طفل نو آموز که آید بدبستان
ریزنده بباغ است همی رشته لؤلؤ   زان قطره باران که شود لؤلؤ عمان
در گوش تو آویزه لؤلؤست بمانند   بر برگ گل آویخته آن قطره باران
از گوهر رخشان بکف آورد صدف جام   آن قطره برآمیز بر این گوهر رخشان
آکنده کن از باده به خیابان تنت ای گل   ریزند همی خون وی اندر بجز ایران
برگیر نصیب از گل و ریحان که بگیتی   بیش از دو سه مه نیست نصیب گل و ریحان
از سبزه بساط است همه عرصه گلشن   بنشین بنشاط اندر و بسرای بدبستان
یکسان قرون است محمد شه غازی   کاو روز و شب رای عزیمت بخراسان
در دو هر نه ملکی که نه او راست مسخر   بر تخت نه شاهی که نه او راست بفرمان
دیگر بکجا این کشور آن همه لشکر   کس را نبود آگهی از رای جهانبان
بازش بهزبی صید کجا دارد پرواز   اسبش بگه رزم کجا سازد جولان
آن رایت منصور کجا بندد پرچم   وآن لعبت مستور کجا گردد عریان

فوجش بکجا موج زند در شط جیحون   خیلش بکجا پرده کشد در خط ختلان
آوازهٔ کوسش بکجا بر در کشمیر   اندازهٔ رزمش بکجا در حد ملتان
پرداخت بیکباره همه لشکر خوارزم   در زیر سم باره همه کشور افغان
گفتند هری شهریست زاینده غرشت   نی نی بشنو تجربت آبستن طوفان
مردانش گفتندی راهشگر و قوال   افیونی و می‌خوار و تن انبار و تن آسان
ایدون همه قوال شده یکسره قتال   راهشگر ایوان شده جالشگر میدان
نشنیده بدهر اندر کس شهری چونین   نادیده بشهر اندر کس قومی چونان
یاجوج و بکردار اندرشان سد سکندر   دیوان و بکردار اندرشان بند سلیمان
از تیغ در افکنده همه سینهٔ گردون   از تیر برآکنده همه دیدهٔ کیوان
وزمانده افغان شده در قلعه حصاری   بگزیده بر آن قلعه یکی مرد نگهبان
لشکرکش آنان که با یران در گودرز   حیلت‌گر چونان که بتوران در پیران
از رزم ملک روی نهان کرد بباره   در رزم ملک باید رخ کردن پنهان
در بحر سر خویش کشف دزدد بر خویش   آید چو به پرواز عقاب از که سهلان
با رای زن پیر ملک موسی و هارون   آن مدبر وان سبر چو فرعون و چو هامان
آن نیل شکاف از در تأیید الهی   این غرقهٔ حیرت شده در لجهٔ طغیان

چون دایره

چون دایره بر نقطه همی حیله لشکر   بنشاند بدو را اندرشان خسرو دوران
چون مور همه رخنه گر خاک زباره   چون مار همه دخمه بر خاره ز بنیان
شد باره آن قلعه یکی سور جهنم   خندق ببرون سور یکی حفرهٔ نیران
آن پر در آهنگ دران ویران کنگر   از توپ و در آشوب نه سر دیده و نه سامان
الغوث اران اژدر پرنده ز آذر   از آذر نشنید کسی اژدر پرّان
پرّان شده بینی همی اندر صف دشمن   چون تیر شهابی که بتازد سوی شیطان
گفتی که بجسم اندرشان در روز آذر   گفتی که بچشم اندرشان در شب یکسان
بادی نوزیدشان جز جنبش پرچم   صبحی ندمیدشان جز شعلهٔ سوزان
در گرد سیاه اربنمودی رخ خورشید   چون دود شدندی بفلک از طمع نان
بر مردهٔ خود شان شادی بودی چون سگ   تا جیفه بخورند و بشکنند استخوان
آن شعبده ساز افغان از حیلت و نیرنگ   گاه از در طاعت بد و گاه از در طغیان
چونین سفری سخت ز شاهان نشنیدم .   شهنامه بسی خواندم و افسانه فراوان
آن لشکر آراسته در موکب خسرو   با ساز و سلیح آمده زایران سوی توران
در دشت بجا گاه همی خار درودند بچنگال   در کوه همی خاره بریدند بدندان
مپسند که در ورطه در افتند و بحیرت   مشکل ز چه بایستی کاری که بس آسان

امسال ملک و حشمش راندی لشکر   سال دگرش ورزن آتش تن و جان
جنگی بشب و روز درنگی به دو سال   عزمی که بدین سیرت و رزمی که بدان
فرسوده شود تیغ و سنان گرچه ز فولاد   پالوده شود پیکر و جان گرچه ز سندان
از امر جهان بخش شه وان پدر و جد   از جد و پدر بود در آن کشور سلطان
او را چه محل تا ملک بد سگال لد   لیکن بنچد سگ به پلنگ از خطر جان
روبه به درون دخمهٔ خویش از در تشویش   نشگفت که جنگ آرد با شیر نیستان
لیکن نخراشد رخ بزم آهن الماس   کس رزم نسازد تن از زیر سوهان
نه سام بهنگ اندر و نه زال بغیرت   با زال اگر رزم زند رستم دستان
خواهد برد از تیغ ولینعمت کیفر   آنکس که بورزد بولی نعمت کفران
بوم و بر آن ملک ملک راست مسخر   کو باش کی جنبد در آن بنگه ویران
دشمن که بود زنده بگور اندر خوشتر   بیجان چه پسندی که ز غم باشد بیجان
از بیم تو بی هیچ گمان بر تن خویشش   از موی به بند اندر و از پوست به زندان
با مغفر و خفتان بود از بیم تو لیکن   تیغ تو بمغفرش در و تیر بخفتان
امروز رسانید خدائی شده یکسر   آفاق جهان خاص ملک خاصه که ایران
از عرصهٔ ایران بود ار شهر هری کم   کم گیر یکی قطره ز پهنای در عمان

زایوان سوی میدان

زایوان سوی میدان بطرازیدی لشکر   وقتست ز میدان بگرازی سوی ایوان
تا چه سکندر نکرد مانده شب و روز   ایوان همه تن چشم ز آیینه رخشان
آن تخت که تن خم نه بد شاه فلکرا   خمیده شد از بار غم و محنت هجران
سرو از پی نظاره همی سر کشد از باغ   تا رایت شه چند از طرف بیابان
چشم طلبد زین هوس از سرو و صنوبر   بر سرو و صنوبر نگران کاخ و گلستان
آن بارکه داد همی گوید داور   وان جایگه عدل همی جوید سامان
فرّاش فلک زایوان شادروان بر کش   از گرد و هامالی اگر صعب هراسان
در مسند انصاف جم اینک تو و دیهیم   دربار عدالت شه و اینک تو و دربان
صد بار بگفتیم بنپذرفتی از من   کاین زخم بمرهم رسد این درد بدرمان
تنها نه ترا این خطر است و خطر و بیم   آوازهٔ این بردر یزدانست و صفاهان
از راز جهان قصه میارای از یراک   آیینه اسرار بود رای جهانبان
دستی بد جاه دار چو مدحت نتوانی .   با عمر بپایان شده با خاطر ژیان
زاقبال ملک راندی این خامه بفر   از خون ملک بردی این جامه بپایان
تا قلعه گشای شب دیجور ز مشرق   هر روز پی نظم جهان گردد تابان
نظمی ز تو دور از اثرش کشور آباد   رسمی ز تو گیهان ز اثرش لشکر شادان

هر سال ترا فتحی و هر روز ترا عیشی … پیوسته و آراسته در آذر و آبان

خار و خس بیداد ازین مسکن برکن … سرو و گل و شمشاد درین گلشن بنشان

تا پادشهان کام گرفتند به گیتی … از عدل و هنر نام نهادند بگیهان

کام تو بدوران ز چه از تیغ جهانگیر … نام تو بدیوان ز که از صاحب دیوان

ولہ ایضا

باز بر گاه حمل شد کامکار و کامران … خسرو سیارگان چون آفتاب خسروان

صبح عید افراخت رایت بهر جشن نوروز … دست شه پرداخت مخزن بر که بر هر جوان

عید ملک و عید ملت تازه شد از روز و سال … عید دین و عید دولت فرخ از شاه جهان

ای شمار نعمت چندانکه افزون از شمار … وی بیان مدحت چندانکه بیرون از بیان

رستم اندر رزمگاهت کیست زالی در نبرد … قیصر اندر بارگاهت چیست کمتر پاسبان

آنچه از اسرار گردون آنچه از ادوار سپهر … رایت از آن پیش بین و کلکت از آن راز دان

چاکر ار آزرم جو ز اندازه پا بیرون منه … رفت احمد نغز آید ز شعر شاعران

در فوت میرزا معصوم گوید

صاحب

باد سحر ای سلاله شب هجران … تیره تر از آه من ز هجر حبیبان

آیت محنت نهفته در تو تو پیدا … رایت غم از تو آشکار و تو پنهان

ای تو مرا هم نفس بکلبه محنت … ای تو مرا راز دار در شب هجران

سیل سیه از در اندر آمد تا که … کاخ امل را نه در گذاشت نه بنیان

صرصر دی بر چمن گذشت و بنگذاشت … شاخ گلی بر مراد طایر بستان

باد صبا از دریچه سر بدر آورد … از نفس تا چه برد شمع شبستان

آنکه از و کنده بود چنگ خواهش … مرگ بدو تیز کرد چنگل و دندان

مرد هنر ای دریغ شخص هنرمند … مرد سخن ای دریغ مرد سخندان

عصمت رفت از جهان مگوی که معصوم … ملت رفت از میان مگوی که ایمان

او همه بیچاره خفته درد اجل را … ما بدر چاره مانده مضطر و حیران

جان همه را بهر فدیه تنش اما … مرگ تو دانی کجا پذیرد قربان

رحم نیاور در تظلم درویش … منع نشد رفت از تحکم سلطان

تیغ که گردون کشد چه پوست چه جوشن … تیر که اختر زند چه موم چه سندان

خیز که غوغا بریم بر در سینه … در بر تن سر کنیم ناله و افغان

او بدگر جا مکان گزیند ور احباب … تنگ تر از چشم مور عرصه امکان

یوسف مصر جان ولی خبرش نیست … از پدر پیر دل شکسته کنعان

مرگ چو دست آورد گزیر نشاید … مردم را زو به هیچ حیلت و دستان

می نشناسد همی ز مولا بنده … می برباید همی ز لشکر سلطان

گوی صفت سر بر آستان رضا نه … تا که بدست قضاست قبضه چوگان

ولہ ایضا

ز احوال دل مستمند مسکین … در هجر تو ای جان و دانش و دین

بر خوانمت افسانه که هر که خواند … غمگین شود آری چو قصه غمگین

روزی که تو عزم فراق کردی … روزیکه مبادا روز باد نفرین

آن روز که صبحش زنگ گریبان … سر بر زده با شام بر یک آیین

در کاخ چو خلدت که باد آباد … ای خلد برین بی تو گشته سجین

آسوده نشینم بکاخ گفتی … دل بی تو بر انگیزدم که منشین

دل وصل تو جوید نه کاخ و بستان … جان روی تو بیند نه شاخ نسرین

در فراق معتمد الدوله گوید

عشق آن ترک پسر کرده مرا زار و نوان … هجر آن رشک قمر برده ز من تاب و توان

صبر من در غم او صحبت سنگ است و سبو … مهر من با دل او الفت باد است و کمان

صاحب

نرگسش عربده جو من همه تسلیم و رضا … سنبلش غالیه بو من همه مجروح و نوان

بی فی این خاص امیری است که از بخت و شرف … گشت مخصوص بتشریف و لقب از سلطان

تا بگیلان مرز پیمودی از طهران شهر … بر رضای ملک الملک و قضای یزدان

شهر طهران همه پر محنت و خوف و خطر … مرز گیلان همه پر راحت و امن و امان

در همه گیلان امن آنچه بطهران وادی … در همه طهران اشک آنچه بگیلان باران

زیستن گشت بهجر همه مردم مشکل … در وفاقت نه عجب مردن گر گردد آسان

وصلت آن کرد بیک کشور و یاد از آن وصل … هجرت این کرد بیک لشکر و دل از آن هجر

وقت آنست گران سار زنی از پس سوی گیلان … وقت آنست سبک بازی از آن سوی عنان

وقت آنست که از مهر فرازی مسند … وقت آنست که از چهر فروزی ایوان

درد دوران نه باندازه درمان تسکین … گر از وصل تو جویم مرا نزا درمان

بگزینیم چنان عیش که رضوان ساقی … بنشینیم در آن قصر که قیصر دربان

ولہ ایضا

از نیروی لا اله الا هو … بر جادوی دیو یافتم نیرو

بر جادوی دیو پا بپیری نه … جز نیروی لا اله الا هو

ای مانده بچنگ شیر چون روباه … در چنگل باز مرگ چون تیهو

زود اگه اجل رسید هین برخیز / برساز تو برگ مرگ زود از زود
ور ظلمت نفس مانده ام بی نور / ای نور محمدی رهانم زود

بجهت عمارت نواب عبدالله میرزا که در طارم ساخته اند گفته

این همایون قصر دلکش منظر آراستی / با سپهری برفراز طارم خضراستی
آسمانستی همانا بر فراز آسمان / کش باوج اندر فروزان طلعت داراستی
بل ز عکس او بگردون دید روشن انجمن / صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
هم در آن پاکیزه رویان رشک حوران بهشت / هم در آن مرغوله مویان آفت دلهاستی
گرمی بزم طرب را عود و ساز و عود سوز / زهره در خنیاگری زان عود و ساز او والاستی
فتنه چشم غزالان خنده کبک دری / گر نبودی گفتمی بتخانه و غوغاستی
شادمان زی اندرون تا باد دهر روزگار / بهر زدی امروز تا امروز را فرداستی
خواستی تاریخ آن من نیز پرسیدم ز عقل / گفت باقی باد تا این گنبد میناستی

در شکایت روزگار گوید

ای فرومایه جهان از ره غداری / چند مسکین دل من بنده بیازاری
رخ بیارائی هر روز چو طراران / ای گرو برده ز ابلیس بطراری
عمر بربائی هر دم بحیل از من / چه بروش روز و چه شب تاری

صاحب

ازو هر سال با فسوس و دریغم من / از دل آزاری و از قوت بیزاری
هر محنت را پاینده گران سیری / وقت شادی را پوینده سبکباری
عمر مفروش و مخر عشوه بزاری زو / کنده بر سیت جهان در خور بیزاری
سیم و این دل کاسد که به هیچ ارزد / نخرد هیچکسش در همه بازاری
کش خرامی بچمن صندل بهاران را / با قد نارونی با رخ گلناری
دست در حلقه زلف بت کشمیری / چشم آشفته روی مه فرخاری
جان چنان لاغر و فرسوده ز بی برگی / تن چنین زفت و قوی چون خر پرواری
بجهی هر شب چون خر بخر دیگر / لذت افزائی از لذت خرکاری
این خرت کرگ اجل راست اگر چندش / لقمه بدهی و بپوشی جل زرتاری
خانه در رهگذر سیل و تو آسوده / ازپی نقش و نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست و بخواب اندر / برد کالا با چستی هشیاری
عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر / آه از آن دم که رسد نوبت بیداری
قلتبان خانه گیتی را میر است / غرزنی چند شکم خوار و ستمکاری
همه در رفتن خودآرائی و خودرائی / همه در کید دل آزاری و خونخواری
کافر را چو یکی بت که آرایش / دو جهان سوخته تا دوخته زناری

اندرین ملک دو یار دو روزی تر / بازمانند نمانندی دو تا یاری
همه مسرور چو ابلیس بتلبیسی / همه مغرور چو کفتار بکفتاری
دینشان نبود ورنه بهزار افسون / دو جهان دین بفروشند بدیناری
جای پاکان را آلوده که ننگ ما را / از خدا آمده احکام و اسراری
روز آخر را چه بوییم و چه بسپاریم / تا باشان چکند عزت قهاری
هوشیاری منما چونکه تو مخموری / رستگاری مسرا ایکه گرفتاری
چاره نبود مگرت عذر گناهان را / احمد و عترت او را بشفیع آری
یا رب از من گنه ور ده در رحمت / تو ببخشائی که غفاری و ستاری

این قصیده غرا را در بی اعتباری دنیا و در فوت نواب محمد علی میرزا متخلص بدولت گویم و حشمت الدوله محمد حسین میرزا نیز را ام

جهانا طرفه بیمهر و وفا بدخو جهانستی / همی با مهربانان بی سبب نامهربانستی
به پیمان تو دل بستم همه عهدت خلافستی / بدگمان تو رهجستم همه سودت زیانستی
خزانیرا بهارا رای بنها گرا بهار این / که بارش بر زیان گوئی بهارش بر خزانستی
نه زان آرایش بستان نه زین آرایش سامان / که بر بادش دهی تا که چه نیکو باغبانستی
برون بر رخت ازبوم تو باید اگر ... / یکی هندوی دزد خانه برکن پاسبانستی
نه از شاهان ترا بیم است و از میران ترا پروا / همی بینم که اندر خون میران و شهانستی

صاحب

پر از آن دولت محمود و بود و شکر سنجی / خراب اکنون ز تو غزنین و مرو شاهجهانستی
پس از دوران دولت شه بکرمان ... / چنان بینی مدائن را که بی نوشیروانستی
خورنق مانده بی نعمان تهی ایوان ز نوشیروان / نشان از طاق کسری مانده خسرو بی نشانستی
بجایش بر نشاندی بر فراز تخت شاهی را / که بینی آفتابی بر سریر آسمانستی
پس از سلطان ملکشه مر ورونق یافت ... / زحشمت شه پس از دولت چنان کرمانستی
شه لشکرشکن حشمت شه آن ... / زبان تیغش اندر روز هیجا ترجمانستی
از آن اصل و از آن مایه کش سروی گرانمایه / کشیده سایه اش از قیروان تا قیروانستی
همه شهر و همه کشور ز فرش یافته زیور / ز عدل او جهان یکسر بهشت و بوستانستی
ز بصره تا در طهران مر او را تابع و فرمان / بحکم داور دوران هم او فرمانروانستی
بایوان گاه بزم اندر بهار قند ... / بمیدان گاه رزم اندر سوار سیستانستی
شها از بازی دوران و از ناسازی اختر / پس از دولت شه غازی بحشمت جانستی
نه بنگارد عطارد گر بلوح چرخ از خجلت / نهاده دفترم در بر قلم اندر بنانستی
اگر خود مشتری گفتن نیارد در شش منبر / به پیش تخت اینک بنده زان رطب اللسانستی
در آنسالی که گردون ز اختلاف افتاد یا دوران / بدستانی که اندر جمله گیتی داستانستی
چو بهمن کینه را بستی میان اندی ... / بنوم روم با عزمی که در سیل دمانستی

نخستین دژ که از روم آمدت در پیش لشکر را / ز نه تو باره کفتی قلعه نه آسمانستی
وران محکم حصار از رومیان بگرفته بد ز آن تو / تو کفتی بنکه غولان و شیران ژیانستی
بفصلی کز سموم جانفزا و ز آتش صرصر / همه وادی چو دوزخ کفتی از شعله دخانستی
نعامه وار کشته ماهی آتشخوار در دجله / همی جست از فرات و دجله از دوزخ نشانستی
خور از کردون دران هفته ز سرطان زی اسد رفته / زمین چون آهنی تفته هوا آتش فشانستی
نه رو وا کشتی از صرصر نه پروا کردی از آذر / باختر رزدی اختر بچرخ خت رسانستی
پراکندی دران بقعه بیک لحظه سپاه اهن / چو شاهینان که بر کهسار کبکان پرانستی
همه فولاد خا آهن کسل سراوژن کرد / همه قلعه کشا لشکر شکن کشور ستانستی
چو موران رخنه کر بر کان اگر از سنگ خارا هستی / چو ماران دخمه بر بنیان اگر از قرکانستی
کشودی قلعه چونان که عقل از روی شرع حجت / ترا عزم اینچنینستی ترا رزم اینچنانستی
هزیمت از تو در بصره غنیم از تو در طهران / کروه اندر کروه و کاروان در کاروانستی
چو دید آن فره یزدان که در میدان و در ایوان / بزور شیر و رای پیر و بالخت جوانستی
شهنشاهت ز دیگر رادکان بگزید لیک آنان / حسد کردند چونان رسم ابنای زمانستی
زبان بنهاد حاسد در تو از زیبائی / که مردم را ز نام مردم زیبا نهان از زبانستی
ببذل سیم و بزل افرا کرده نهان ترو / زهی حسرت که روی خور ز مشتی کل نهانستی

کشوده قلعه

صاحب

کشوده حلقه کیه بحلق آز و بسته / بلی آن حلق را این رشته محکم ریسمانستی
بدستور ملک پرداخته بس ایکان مخزن / بکنجور ملک چند انکه کنج شایکانستی
چو کنجور آوری معمور و دستور آوری مور / بهر کامی که اندر حمله کیتی کامرانستی
بیک بازیچه اختر نه لشکر ماند و کشور / نه تخت و تاج و نه افسر چنین از اختر بیکیستی
ممالک عاطل و ویران ممالک زار ماند و زرو / بکله اندرون کرکان همی اندر شبانستی
بحز من خادم و کیوان کنون نبود در آن درکه / که کیوان سخت پیوندات و خادم سخت جانستی
هماندر که که خاکش توتیای روشنای بودی / همان درکه که کفتی تو به جای خسروانستی
همان درکه که تا مهرش نهند رخ بر در طاعت / بسوی باختر هر صبح از خاور دوانستی
تو الحمته را دانه خسرو نژاد ازین / بلی بشنو سخن از راستی کز راستانستی
مرنجان خویشتن را در خلاف انچه کاندر وی / رضای ایزدی باشد قضای آسمانستی
شنیدستی که یوسف را چه بر سر آمد از اخوان / نه محسود تختیبی که از غم ناتوانستی
پس از ایرج منوچهر آن نبیره را د فریدون / چه دید از غم تو خود آکه ز راز باستانستی
اگر بخت آورد مردی هنوز از تیر و از تیغت / بسندان رخنه باید ابنک اندر نشانستی
وکر از مردمی کوئی بجود تو کواه ایم / بکردون مهر رخشان در زمین دریا و کانستی
بلند اندیشیدت از دوران نفیند شنیده از آن سکا / نه از کین است و از طغیان برای امتحانستی

توجا و یدان بزی در عیش و شادی آنکه کر تارا / نه کنجش بر دوام آمد نه رنجش جاودانستی

ترکیب بند

رونق طلبی اکر شما را / ای دل بستای مصطفی را
~~از کفت وی که عین قرینت / ایمونی جان بجو صفا را~~
از خاک رهش که کحل بصنات / ای دیده فزون طلب ضیا را
شیرازه بنام او به بستند / اوراق صحایف بقا را
سرخیل پیمبران محمد / بنیاد وجود از و ممهد

وله ایضا

ای دست خدا در استینت / یعنی که ز مهر راستینت
میکال بچاکری مطیعت / جبریل بخادمی امینت
بر خاک بجای پی سپهرت / افلاک بزیر پا زمینت
بر جان وی از خدای نفرین / انکو نه سزای آفرینت
اوازهٔ لا نبی بعدی / در کوش جهانیان طنینت
ای ختم رسل نبی مرسل / دانای پسین و عقل اول

وله ایضا

ای عالم جان

صاحب

ای عالم جان و جان عالم / اصلی تو و فرع تست آدم
عالم بوجود تو مطهر / آدم بسجود تو مکرم
انجا که نه رحمت تو رحمت / انجا که نه شادی تو ماتم
درد تو بدردهاست درمان / زخم تو بزخمهاست مرهم
بر قد تو جامه ایست چالاک / لولاک لما خلقت الافلاک

وله ایضا

امر تو روان آفرینش / زنده بتو جان آفرینش
تو اصلی و بو البشر طفیلت / اندر سر خان آفرینش
اسرار خدا زتست پیدا / ای سر نهان آفرینش
انوار هدی زتست روشن / ای نور عیان آفرینش

وله ایضا

آسوده شبی که آن ستوده / آهنگ لقای حق نموده
بر هفت خلیفه باره رانده / نه قلعه آسمان کشوده
از کلک قضا بلوح تقدیر / خواند آنچه که بر رضاش بوده
بنبشته شنیده نکفته / برخواسته کفته ناشنوده

از رفتن او نظاره در شرم بازآمده بستر انچنان کرم

ولە ایضا

ای کشور دین ترا مسخر ای ملک یقین ترا مقرر
تو اخر و ذات حق مقدم تو اول و انبیا موخر
از نام تو سرفراز طوبی از جام تو جان نواز کوثر
جنت ز نسیمت انچنان نه ایمن ز نیران مصون خوشتر
از انکه زطاعت تو کوران برجان بردار ز جحیم کیفر
از جرم چه بیم امتان را آری چو تویی شفیع محشر
ای محرم راز وحی یوحی ای منعم نعمت فرضی

ولە ایضا

با خاک درت جهان نخواهم کوثر نخرم جنان نخواهم
جان بهر نثار تست ورنه ورنه به تنت که جان نخواهم
سر در قدمت خوشست ورنه برگردن سرگران نخواهم
هم بهر ثنای تست در کام ورنه بدهن زبان نخواهم
در کوی تو گوشه مرا بس روی گل و گلستان نخواهم

صاحب

از محنت بی امان دوران الا ز درت امان نخواهم
روی من و استانت اندر دست من و دامنت بمحشر

ترجیع بند

دگر از باد نوروزی ز خاک مرده جان خیزد جهان پر باز پیر همچو بخت شه جوان خیزد
چمن از باد ان رشک نگارستان چین گردد جهان از داد این خجلت ده باغ جنان خیزد
بیا در بزم خاقان در گلستان سنبل و بلبل یکی مرغوله ساز آید یکی مرغوله خوان خیزد
بشه تا بنگرد تا مدح گوید شاه عالم را گلستان از نرگس دیده از سوسن زبان خیزد
چمن را از نسیم باد نوروزی بهاری خوش جهان را بر سر دولت و دین شهریاری خوش

ولە ایضا

بی گر طره مشکین جهان عنبرفشان دارد چمن در سوری و سنبل ازان عنبرنشان دارد
رخش خورشید میگفتم بزیر زلف مشکینش اگر خورشید دیدستی ز سنبل سایبان دارد
ندانم تا تغافل کیست مایل اینقدر دانم که ترک چشم مستش باز تیری در کمان دارد
زمن جان جهان خواهد بهای بوسه زان لب مرا جانی بود اما جهان شاه جهان دارد
قرین در روزگاران در برش جانا خوش که دارد در بهاران روز خرم روزگاری خوش

ولە ایضا

شها فصل بهارت بر مراد دوستان بادا بهار عمر بدخواهت اگر باد اخزان بادا
جهان گر پیر و گر برناستی اندر بهار وی مطیع رای پیر و تابع بخت جوان بادا

ولە ایضا

جهل با جانش همچو شیر و شکر عقل با مغزش آتش است و سپند
وانش استغفر الله ار گویم شر محض ارچه نزد عقل پسند
یا نه هرچه اوده بدعوض گیرد بخیل از فقیر و حاجتمند

این قطعه را بجهة تصویر همایونی که در سنگ نقش کرده بودند گفته

منت واجب خدا را که بیفزود رونق دنیا بعدل خسرو دنیا
خسرو کشورستان شهنشه اعظم فتحعلی شه بدهر داور و دارا
جان و جمال و جوانی و خرد و بخت داد خدا یش بحر قرینه و همتا
گشت مر این خاره سنگ مطلع خورشید از چه ز تمثال همایون فرح زا
چهره ماه است یا که طلعت سلطان طلعت شاه است یا طلیعه بیضا
جلوه حسن شه است یا نه که برتافت نور خدائی بطور طور تجلی

ولە فی الغزل

دلی که زنده بجانان چه میکند جان مگر نثار کند خاک پای جانان را

صاحب

زهجر و وصل مهرسان بر او قصه مخوان که مست شوق نداند ز وصل هجران را
بهای بوسه بجان بسته اند و این همه خلق نمیخرند چرا این متاع ارزان را

ولە ایضا

از حاصل عمرم بجز از یک نفسی نیست این طرفه دران یک نفسم هم نفسی نیست

ولە ایضا

ان ستمهائی که بر من زان ستمگر رفته است کافرم گر کافری بر هیچ کافر رفته است
چشم و دل بر لطف شه بستم ولی از جور او خون ز چشم و آتش از دل آیم از سر رفته است

ولە ایضا

دل را بلب لعل تو صد عجز و نیاز است ما ئیم و سر زلف که این قصه دراز است
ما سوخته آتش عشقیم مسوزان تا کی بجگر سوختگانت سر ناز است
مملوک شود مالک و مالک شود مملوک محمود دران مرحله مملوک ایاز است
خورشید شهان فتحعلی شه که ز خورشید هر صبح جهان را بدرش روی نیاز است

ولە ایضا

دلم در سینه دور از روی جانان هر نفس نالد چو آن مرغی که دور از روی جانان در قفس نالد
دل مسکین ز چشم مستش اندر طره مشکین چو کرکی کز شبان ترسد چو دزدی کز عسس نالد

ببندای باغبان از خار و خس در بر چمن باغی — که خارش بر سمن بالد گلش از حور حسن نالد
بریزد کوه ازان وادی بخیزد سیر از انگشتش — که بر کبکش زغن خندد هزارش از کرکس نالد
و فازین شهسواران کمتر ک جوی صاحبانکار — بکام ناکسی شادند اگر یکشهر کس نالد
چه عذر آرد جفا را میندانم کردن سکین — بکاه داد بر درگاه شاه دادرس نالد

ولهایضا

باز با پیر مغان آغاز پیمان کرده‌ام — باز دست آویز جان زلف پریشان کرده‌ام
جام لاله غنچه لب رخسار گل شمشاد قد — بزم یاران امشب از ساقی گلستان کرده‌ام
گر سلیمانی کنم دعوی سزد کز فر عشق — وحش آرام و پری در قید فرمان کرده‌ام

رباعی

این دل که بود محرم اسرارم نیست — وان سر که سزاوار سر دارم نیست
اندیشه که شایسته دیدارم نیست — با این همه جای شکوه از یارم نیست

ولهایضا

شب شمع کافوری افروخته — پروزان بسی خانمان سوخته
همه حاصل تو ازین خیر و خفت — که سلطان چه بشنید و بهمان چه گفت
شب اندیشه بر سنگ خارا بری — چه فردا بر تخت دارا بری

ازانکس

صاحب

ازانکس که دارای دارنده اوست — بد و نیک بر تو شمارنده اوست
میندیشی از وی دل آگاه نیست — چنانت که در ملک دل شاه نیست
خدایا ز غم دل آزاد کن — بیاد خود این خانه آباد کن
بدرگاه تو شرمسار آمدم — که نه کار و امیدوار آمدم
ببخشای بر من که بخشنده — بپوشان گناهم که پوشنده

ولهایضا

زر از بهره طبع موزون بدی — بفردوسی اموال قارون بدی
که دوران چسان خوار بگذاشتش — ازان پس که بر چرخ برداشتش
سرانجام چون مرگ را زاده‌ایم — ز غم چون توان گفت آزاده‌ایم
چو بر کس نماند این سرا بر دوام — برون رفت باید بناکام و کام

ولهایضا

شنیدم ز فتحعلی شاه راد — که بی بخت و تخت شاهی مباد
بمهر مهی دل فتادش ز دست — بمهرش بخندید و مهرش ببست
یکی سروی آراسته چون بهار — اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فروهشته بر طرف ماه — کمندی که شایسته صید شاه
مشاطه بهر هفتش آراسته — بدان زیب و زینت که خود خواسته

ندانم که خورشید یا ماه بود — همیدانم اندر خور شاه بود
بشکو خرامید خسرو ز گاه — بدو یار زیر ان دلفروز ماه

بطریق ترجیع بند در مدح قطب العارفین میرزا ابراهیم صدر الممالک اردبیلی گفته

بیا در رخ جانان ایجان بگلستان باش — با سرو و سمن همدم با سنبل و ریحان باش
از دل قدمی بر گیر آبی و اسطه دلبر شو — از جان نفسی بگذر بی رابطه جانان باش
چون ملک ابد یابی رو کوس بزن — بی لشکر کشور گیر بی کشور سلطان باش
با مهره مهر او هم کاسه افعی شو — با پنجه عشق او همطعمه شیران باش
چون خضر بپایان آر ظلمات طبیعت را — پس زنده جاوید از این چشمه حیوان باش
در گوشه میدان آی جانبازی مردان بین — بسم الله اگر مردی آماده میدان باش
ورنه چو زنان بنشین رو ماشطه گری کن — آسایش خاتون جو آرایش ایوان باش
رو ترک هوا بر گو اسرار هویت جو — در مکتب الاهو چون طفل سبق خوان باش
یکحرف از اندفتر کردی چو تخت از بر — هم رهبر آدم شو هم رهزن شیطان باش
گر راه ندانستی در راه روان آویز — بیمایه نماندستی در سایه مردان باش
سلطان حقیقت را در صدر ممالک جو — دیوان طبیعت را چون صاحب دیوان باش
آن صدر ممالک را آن بدر مبارک را — جان در سر خدمت کن سر در خط فرمان باش

گر دیو و پری

صاحب

گر دیو و پری خواهی در حکم تو انجام — یک نکته ز لعل او بپذیر و سلیمان باش
در حضرت او آسا کو حادثه عالمگیر — در کشتی نوح ایدل آسوده ز طوفان باش
گو چشم حقیقت بین تا صورت جان بینی — در کسوت آب و خاک چون صدر جهان باش

ولهایضا

بسیار دل آزار است این یار که من دارم — تا خود بچه کار آید این کار که من دارم
گر با غم جانانی شادابی و شادانی — گر هیچ نداری تو بسیار که من دارم
در زاویه قدح گیرم از بیم رقیب امشب — در پرده و بد باده خمار که من دارم
از رنج و غم و تیمار بیمار به پرهیزد — با این سر بیاموزد بیمار که من دارم
زلفش بطرب خیزد از خنده خونینم — ضحاک چنین خواهد این مار که من دارم
آمیزش خفاش است با مهر جهان افروز — رخسار که او دارد دیدار که من دارم
در رشته عشق او سودائی و غوغائیست — گرم است بنامیزد بازار که من دارم
چون سر بمیان آریم خدمت را فرقانیم — دستار که او بندد زنار که من دارم
در آتش عشق او جان رقص کنان آید — گلزار براهیم است این نار که من دارم
من یکدلم و هر دم صد دل برد آن — بس شعبده انگیزد دلدار که من دارم
ناصح تو مده پندم صاحب تو مبین بندم — هرگز نرود از سر پندار که من دارم

شعر از در مدح صدر شایسته بود و زر   ور در حله فرو شویم اشعار که من دارم
این پیر طریقت را آن میر حقیقت را   جان بر سر پیمان کن تا راحت جان بینی

ولہ ایضا

اندر ره عشق ای دل دامن بکمر بر زن   بر عالم تردامن آتش چو پر نی در زن
گر در طلب کامی رو ساقی مهوش جو   ور خون غم آشامی رو باده احمر زن
تا عطسه زند مشکین این آدم جان تو   دستی ز سر همت بر زلف معنبر زن
با ساقی این مستان اندازه دیگر نه   با مطرب این دستان آوازه دیگر زن
از باده توانگر کن جان و دل و دانی   پس طعنه ناکامی بر چرخ توانگر زن
هر می نبود آتش هر دل نبود میکش   این آب چو آتش را بر جان قلندر زن
شب لشکر غم سازد در رو ز صبوحی کن   فروات برون تاز دمر وابلشکر زن
پیمانه کسری را بر طاق مداین نه   آیینه گیتی را بر سد سکندر زن
تاج ولقد کرمنا بر تارک طینت نه   خاک و عصی آدم بر طین مخمر زن
دیوان طبیعت را چون در صف رزم آیی   تکبیر چو حیدر گو شمشیر چو حیدر زن
رخش تن رسوا را در سایه طوبی نه   تخت دل شیدا را بر چشمه کوثر زن
چون گوشه نشین آری چون گوی همه رو شو   چو پا بر هش داری چون دایره بر سر زن

خاکی که بره بینی

خاکی که بره بینی بر چشم جهان بین کش   خاری که بپا یابی بر سر زن و افسر زن
صیادی و شیادی سالوسی و زراقی   بر نفس مشعبد نه بر عقل مزور زن
از قید جهان برخیز در صدر جهان آویز   تا معنی دل یابی تا صورت جان بینی

ولہ ایضا

گیتی زره دیده هم از نظر برهان   جایگاه و دل از راست جان و دل ازو برهان
شادی و قوی حالی پیری و بغم نالی   امروز چه باشد این دیروز چه بود آن
از دوده ظلم تو دود است درین گنبد   از سوده عمر تو سود است درین دکان
وز رنگ رخ کاوس پر ست که در ایوان   وز خون دل قابوس هر لاله که در گرگان
سرتاسر این بستان سرو است و گل و سوسن   چون گاو و خر القمان با خار و خس بستان
خورشید ببالا شد زانست که والا شد   که در خطر عقرب که بر اثر سرطان
با کژدمی انبازیم مار صفت عقرب   پس پس روی آغازیم بر قاعده سرطان
بگزیده ز نادانی افسانه شیطانی   بر رهبری احمد از پیروی قرآن
فرمان الهی را چون عقل بلی کرده   و یحک چه زیان کاریم آوخ که چه نافرمان
بسیار غلط کاریم از نفس غلط فرما   سقای زمستانیم آهنگر تابستان
یارب نبرد سودی گر نه کرمت یاور   این عقل تنک حیلت از نفس قوی دستان

عشق آتش و دل قربان در کوی وفا باید   تا هیچ قبول افتد با آتش این قربان
زین مام سیه پستان بگریز که گر گیتی   قهرش همه در سینه زهرش همه در پستان
نصرت شه نصرالله کز فیض دم جان بخش   هر زهر را تریاق هر درد را درمان
گر کون و مکان گردی با شهپر اندیشه   بالله که نه مانندش در کون و مکان بینی

ولہ ایضا

خیز ای دل بیحاصل تا ترک هوا گیریم   خود را بهو الخشم بخشی ز خدا گیریم
با نفس قوی بازو چون پای وغا بندیم   در حضرت الاهو دستی بدعا گیریم
در مجلس میخواران در مصطبه رندان   که مشغله آغازیم که صلح و صفا گیریم
از صبر و رضا سازیم ایدون سپر و جوشن   بر جیش بلا تازیم تا ملک ولا گیریم
این جیفه منتن را در پیش سگان فکنیم   وین نافه مشکین را از آهوی ختا گیریم
یکچند بفرساییم سر در قدم مردان   در پر هما آییم تا فر هما گیریم
با این همه محرومی در حضرت مخدومی   بی برگ و نوا آییم تا برگ و نوا گیریم
آن ملک جهان گیر و این باغ جنان جاوید   ما هر دو جهان بدهیم صدر الفضلا گیریم
نصرت علی آن رهرو آن شاهد نقش را   که علم و عمل جوییم که مدح و ثنا گیریم
آن کز شرف جاهش شرع از در ایمان   هم در کنف رایش ایمان با مان گیریم

با مهر تو دل

با مهر تو دل جانا از جمله بری دارم   مشکن دل من حاشا در شیشه پری دارم
گل رفته درین هفته شکفته و نشکفته   با بلبل این بستان من نوحه گری دارم
ای بلبل شیدائی با نو سفران تو   از عمر گرانمایه من هم سفری دارم
از پیله چو کرم قز بر خویش کفن بافم   با مشتری کالا من بیع و شری دارم
تا جامه کنم دیبا بر قامت زیبا   سودا که [illegible] در سر از پیله و رنجی دارم
خورشید ببالا شد آیینه مصفا شد   هر شکوه که من دارم از بی بصری دارم
امروز گره بگشود زان طره خم در خم   امید گشایشها زاه سحری دارم
مردم ز خطر رستند آیند چو بر دریا   اندیشه من از دریا از بی خطری دارم
گاهی در گل رویم گاهی در دل کوبم   این بی سر و سامانی از دربدری دارم

در بحر مثنوی مرثیه جناب سید الشهدا علیه السلام گوید

عقل را پیوند با دل کرده اند   تا نتیجه عشق حاصل کرده اند
عقل آن کز محضر رحمانیت   دل جان کو منظر ربانیت
آنچنان عقلی که او دلخواه عشق   اندلی کو تکیه گاه شاه عشق
عقل را شرع محمد کیش بس   رهبر ما شرع عقل اندیش بس
عقل را از ره بر آن ره بایدی   عشق را انی انا الله بایدی

عشق با عقل این دو در یکجا و اند / بهر زاییدن همی زن ماده اند
تا چه زاییند این دو تن ای مرد دو / لم یلد یولد له کفوا احد
عقل داری عشق داری ای جلاف / بهر تیغ اندر میان بندی غلاف
آنکه تیغش در میان چو هین بود / در غلاف عقل قطب الدین بود
قطب کونی گویدت ابلهانه / نیست چون قطب سما قطب رجال
مینا و قطب سپهر با مهر / ماه و مهر دین و دانش را سپهر
ای قطب الدین ترا بیفایده است / قطب دین را صد هزاران فایده است
قطب جوئی رو بجو در آسمان / چند گردی گرد قطب الدین فلان
خود مطاف ماه و پروین قطب / رهنمای قبلهٔ دین است قطب
فرق باشد از حسامی تا حسام / می ندانم تا چه داری در نیام
پای داری لیک خوابش برده است / چشم داری لیک آتش برده است
عقل گوید زخم را مرهم بنه / عشق گوید زخم بر زخم است به
الحسینی را که کشتندش بزار / زخم بود و بش گلهزار و دو هزار
زخم بر یک پیرهن تن دو هزار / کار عشق است این نه عقل کاردار
عقل گوید درد را درمان بجو / عشق گوید درد بر دردت نکو

گفت الملک

صاحب

۱ گفت الملک رب ای مبتلی / گفت او از گفتهٔ عقل [?]
یونس و یعقوب و دیگر مرسلان / تابع عقلند و عقل کاروان
عقل و عشق اندر سرشت احمد است / رحمت است بعثت احمد است
عشق میخواهد بلا در راه دوست / عقل چون بیند بلائی صبر جوست
عقل میجوید سپر اندر ستیز / عشق تیغ تیز اندر رستخیز
چون رسد بر آن سپر تیغ قضا / چاره نبود غیر تسلیم و رضا
عشق را باشد سپر چون عقل را / می بگویم از برای نقل را
اسپر آن خود بود از چوب و پوست / اسپر آن سینهای دوست جوست
عقل را حکم قضا حیران کند / عشق احکام قضا گردان کند
آنکه او خود را نبی السیف گفت / این سخن نز روی میل و حیف گفت
هیچ میدانی که سیف الله کیست / تیغ و دست و بازوی احمد علیست

ولہ ایضا

زان دو شه زاد الحسن کربلا / الحسین کربلای پر بلا
آن حسین تشنه لب در دشت کین / آن حسین خسته جان از بهر دین
آن برادران پسران جمع قوم / که بر اعداشان دمادم لعن و لوم

اکبر و عباس و عون و قاسمش / بو العجب انبوه سوگ و ماتمش
تا چگونه زیست آن بیمارشان / جان فدای اهل بیت زارشان
میگویم حال عبد الله را / کو به بستم راه اشک و آه را
بار دیگر شه زمیدان بازگشت / که نبودش بار دیگر بازگشت
بازگشتش سوی خلوتگاه دوست / که ز شوق اندر نگنجیدی بپوست
پاره پاره گشته تن از تیغ و تیر / عشق کی در پوست گنجد ای دریغ
دید اصغر تشنه گفتا خواهرش / شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهر ای برادر چاره کن / گفت چاره نیست اندر امر کن
برگرفت آن طفل را از مهر شیر / که ز داور بود در پستان تیر
گفت گفت شیری کو آوردهام / زان زمیدان سوی تو بشتافتم
خشک اگر کام است ز شیر مادرت / شیر مادر کی چو شیر داور است
شیر مادر صافی و شیرین بود / شیر داور جانی و خونین بود
آن ننوشد طفل و ماند بیدلال / این ننوشد مرد گردد لایزال
طفل در آغوش زین میدان شتافت / آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان ز انقوم مشئوم عنود / طفل را تیری رسید اندر گلو

خون بجای شیر

صاحب

خون بجای شیرش از لب میچکید / جانش از پستان داور میمکید
شد شهید آن طفل در آغوش باب / داور بها ماند تا یوم حساب
وان شهیدان دگر از چند و چون / گر نویسم نامه گردد پر ز خون
سرفراز نیزه تن در خون و خاک / لخت لخت و شرحه شرحه چاک چاک
او فتاده گشته اندر دشت غم / رحمت یزدان بر ایشان دمبدم
اینچنین رفتند پیش یارشان / جان فدای یارشان و کارشان
گر بدانستی بدان ای ذوفنون / معنی انا الیه راجعون

ولہ ایضا

گفت با جبریل رب العالمین / بهر امر و زنت همی خواندیم این
رو به بین النخل بستان مرا / عندلیبان گلستان مرا
سرخوشان نشاهٔ صهبای من / مهوشان جلوهٔ زیبای من
یک چمن گل در میان خاک و سنگ / مشکبوی و لعل فام و رنگ رنگ
تا بدانی که خداوند تو چون / انی اعلم گفت و ما لا تعلمون
باعث ایجاد عالم از چه بود / اینهمه اعزاز آدم از چه بود
تخم افشاندم کنون بر میبرم / عوض عان کرده کو بر میبرم

عشق از این شاه بود از وجود … گر نبودی نور او عالم نبود
مظهری میخواست عشق پاک را … رو بپرس این کشتگان خاک را
جبرئیل آمد در آن ... کده … دید از یکسو رده اندر رده
وز دگر سو کشتگان خسته‌گان … زینب و کلثوم و دیگر کودکان
که لبان از تشنگی در هم زنند … از دو سو ان کشتگان و آن زنان
یک حسین آنجا ستاده در میان … نی که حشر از بهر عدل داور است
گفت جبریل این همانا محشر است … هست از داور ره عدل و داد وی
نیست در وی غیر ظلم و کافری … دید شه جبریل با خیل ملک
بهر تکریمش بگفت النصر لک … ای رسول عقل ای روح الامین
بهر چه از عرش راندی تا زمین … گفت از عرشت سلام آورده‌ام
وز خداوندت پیام آورده‌ام … گفت برگو تا بجان فرمان کنم
جان دیگر نیست تا قربان کنم … گفت فرمودت خداوند ودود
گر نبودی تو خداوندی نبود … بر خداوندان خداوندی تراست
در دو گیتی آنچه بپسندی تراست … ای رموز آموز علم من لدن
ای تو مقصود و مراد از امر کن

ای حسین عشق و ای

ای حسین عشق و ای ایوب صبر … احمد و ین حیدر کرار بدر
تو غریب افتاده ان یاران شهید … ان زنان ان طفلکان ناارسید
بین که عرش از پا در آمد زین ستم … رخصتی ده تا بر این اعدا زنم
بر خود انصاف آر زین جور و ستم … گفت من ز انصاف خود ان کرم
گفت با خیل ملایک آمدم … گفت من از بهر آن یک آمدم
بجنود لم تروها در سبق … که به پیغمبر بیاوردی ز حق
ان جنود اندر غزای حنین جز … که بر اعدا دارم از ایشان ظفر
گفت بنما تا ببینم لشکرت … گفت باید بود چشم دیگرت
جبرئیلا این نه دار موسیست … جبرئیلا این نه دار عیسی است
این حدیث ذبح اسمعیل نیست … قصه پر غصه هابیل نیست
تو در او بینی همه جور و جفا … من همی بینم صفا اندر صفا
با هوایش در تموز و دی خوشیم … ماهی آبیم و مرغ آتشیم
آب او خود میبرد خاشاک را … سیل او از راه خاشاک مرا
تو دبستان مرا علم نوی … گرچه ملک علم را کیخسروی
گفت آب آرم ز دریای کرم … گفت من خود اندر ان دریا درم

تشنه عشق از دو دریا سیر نیست … آب او جز از دم شمشیر نیست
گفت من ای تشنگان از آب جو … تشنه اویم نه تشنه آب جو
نفس را باشد فنا در کیش عقل … که فزون زان نیست ره در پیش عقل
ان فنای آب و باد و آتش است … خاک مسکین ساکن و فرمانکش است
ان سه دانی چیست باد نخوت است … آتش خشم است و آب شهوت است
در نبی برخوان ز غیظ الکاظمین … هم ز نخوت فی جهنم داخرین
اهل شهوت را بخوان یلقون غی … نیست خاشاکی اندر گفت وی
نی ز باد و نی ز آتش نی ز آب … گفت آن یا لیتنی کنت تراب

ولہ ایضا

چون فنا افتاد عشق پاک را … کو بداول خاک بر سر خاک را
آن حسین کشته در دشت بلا … او فتاده سر جدا و تن جدا
غیرتش نگذاشت تن را بی قبا … خواست تا اجزای ان گردد فنا
گفت عشقا خاک من بر باد ده … خاک من در کوی او بر باد به
تا جهند اسب ستم بر جسمشان … جان فدای جسمشان و اسمشان
کشت پامال ستور انشان جسد … باد شان فی جیدها حبل من مسد

خاک او و جان شد

خاک او و جان شد اندر جان جان … زین فزون عقل را سامان چه شد
ان خوشا آنان که تن را جان کنند … جان به از جان آنچه با ایشان کنند
بی کفن افتاده تنها چاک چاک … فرق ما را چیست لایق خاک خاک
عشق میخواهد چنین ای ذوالمحن … کشتگان خویش بی غسل و کفن
ان کفن پوشند مردان دلیر … که برند از تیغ و دو زند از تیر
ان کفن کز درزی بازار ماست … ان سزاوار تن مردار ماست
نوحه شان جز مرغ صحرائی نکرد … گریه شان جز ابر دریائی نکرد
عقل میگرید از ان درد و محن … عشق میخندید در ان انجمن
جهل را تکلیف و هیچش کار نیست … عقل را در این سخن انکار نیست
بانگ جهلت نیست چون بانگ درا … که در آید کو ترا یاره درا
قول غول است ان که کت از ره برد … جانب بیغوله و چه میبرد
عقل را قولی نکو فعلی نکوست … قول او شرعت و فعلش عشق دوست
قول او بر فعل او هادی رهست … چون بفعل آئی تنها کوتره است
گوش نه اول بقولش ای مجد … تا شوی زان پس بفعلش مستعد
عقل را چون بط دو چشم است ای پسر … بیند ان یک زیر و انديگر زبر

چشم بط اینک سوی بالا نگر … این دگر سوی زمین زی آبخور
سوی بالا تا عقابش شکرد … سوی پایین دام و دانه بنگرد
عقل باشد حدپذیر و حدشناس … از ره تحقیق نز روی قیاس
کثرت اندر وحدتش پیدا شود … وحدت اندر کثرتش زیبا بود
عشق افعلت و هیچش قول نیست … فعل او را میدانم سر دگیست
عشق گوید بصر و سمیع بینم … فانی اندر فانی اندر فانیم
نیست اینجا نه عقاب و نی غراب … ختم شد والله اعلم بالصواب
چون ز هجران بگذری هجر و وصل نیست … وصل اینجای جنس و فصل نیست
ذات را بشناس از وصل صفات … صد چنین از ذات حیرانست و مات
آب و آتش کی شود ای از تو جمع … لیک چون آتش شود در ظل و
حلق خواهد سیب را از بهر خورد … سیب هم دارد ببوی او نورد
حلق باشد بهر لقمه او فراخ … لیک این الک در بکاخ است این ناخ
چشم باید تا ببیند روی سیب … مغز باید تا شناسد بوی سیب
پای باید تا بسیبستان نهد … دست باید تا که از شاخش جهد
چون بحلق آید سخن کوتاه شد … چشم و مغز و دست و پا اگراه شد

اینهمه آلت

اینهمه آلت نگنجد در گلو … سیب خود گردد همه آلات جو
ورنه سیب از شاخ افتد در نشیب … ای دریغ از سیب و حلق بی‌نصیب

ولهُ ایضاً

مژده ای عشاق کامد ماه غم … ای دل شیدای جویای الم
خرم و خوش نوبت ماتم رسید … روز شادی رفت و روز غم رسید
ماه ماتم زرد و لاغر بی‌خبر … چون غریبان باز آمد از سفر
الصلا ای غم نصیبان الصلا … بوی خون آورد باد از کربلا
ماه نو چون دشنه خونین بود … خود تو گویی تشنه خون این بود
ای محرم سخت غمگین آمدی … با بلالی تیغ خونین آمدی
نشتر دلهای ریشست این هلال … خون او ای عاشقان بر ما حلال
تا گشاید اکحل و قیفال چشم … روشن از چشم و خوشا احوال چشم
این محرم خون پاکان ریخته … بعد یکسال آمد آن بگریخته
تیغ خون آلود او اینک هلال … خون او ای عاشقان بر ما حلال
جمع آییم از زن و فرزند و خویش … خون او ریزیم لیک از چشم خویش
ای محرم سخت غم فرسا مهی … محرم غمهای جان آگهی

جانی آگه خواهم و دردی فره … تا گشاید از دل خونین گره
این دل بیدرد را درد آورد … لشکر غم را یکی مرد آورد
دل که در وی درد نه جز پوست نیست … لایق راز نهان دوست نیست
پوست را از سینه برکن دل بجو … نا در و محزون بماند راز او
دل نداری لاف دلداری مزن … جان نداری بهر جانان جان مکن
رو دلی جو کو شراب غم کشد … گر ز غم باری فزون انهم کشد
ای دل این بر ماتم نیستی … در صف مردان دل آلو کیستی
اینک اینک امتحان مرد باش … در عزای شاه دین همدرد باش
آمد آنماهی که خون بارد ز بر … کاسمان با درد او نا ورده صبر
صبرسوز و جانگداز و غم فزا … دل از او خونین چو دشت کربلا
گر دل مردان نداری ای عزیز … در پناه فطرت طفلی گریز
گر نداری اندل پیرانه را … رو بجوان فطرت طفلانه را
گر دلی داری ز نو بشنو سخن … تا که نو گردد ترا درد کهن

ولهُ ایضاً

دارم اندر خانه دختی خورد سال … من بر و مفتون چو درویشان بمال

تحتی از

تحتی از من خواست بهر خوابگاه … گه بخنده گه بگریه گه بآه
بهر دخت خورد سال خوارگیر … دائی رنجاران خریدم یک سریر
چون شب آمد و نیامد بر سریر … خفت اندر خاک با ناله و نفیر
زان فغان و ناله دلسوز او … شد مرا تیره تر از روز او
مادرش از مهر اندر بر کشید … گفت ای نوباوه دختان از چه نیست
این چه افغان و چه شور و شیون است … موی کندن خاک بر سر کردنست
موپریشان سر زنان از چه ستی … اشک افشان از جفای کیستی
گر پی خورد است این شیر و شکر … ور پی خواب است اینک تخت زر
گفت من بگزیده‌ام بر خورد و خواب … خون بجای نان بجای خواب آب
تخته‌ام خوشتر بود از تخت بین … وای بر روز سیاه و بخت من
این تن من زنده اندر گور باد … گوش من کر دیده من کور باد
تا نبینم نشنوم آن ماجرا … که بمظلومان شد اندر کربلا
مادرا امروز بهر چاشت خورد … دختر همسایه‌ام در خانه برد
دیدم آنجا جمع بنشسته زنان … یک زن آنجا ایستاده نوحه‌خوان
یا حسین و یا حسین گویان شده … من بگنجی واله و حیران شده

میشنیدم نوحه گر زان جمع گفت   که سکینه امشب اندر خاک خفت
چون بخواهد دختر کشته پدر   جمله یارانش اسیر و دربدر
کشته شد فرزند پیغمبر حسین   پیشوا و رهنمای عالمین
کشته شد عباس و عون و اکبرش   کشته شد آن قاسم و آن اصغرش
مادر اکنون دید طفل شیرخوار   که سرش برّند و تن در خاک زار
وان زنان و خواهران و دختران   در غل و زنجیر و در بند گران

منتخب دیوان شاه نعمت الله ولی فی الغزل

از در برون آمد ترسابچه سرمست   بر دوش چلیپائی هم جام می بر دست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است   قصد دل و دینم کرد ایمان بر او بربست
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان   این کفر کسی داند کایمان بخدا بربست
ناقوس زنان میگفت اندر کنف ترسا   پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم   زنار سر زلفش جانم بمیان دربست

وله ایضا

گفتمش روی تو جانا قمر است   گفت والله زقمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست   گفت سرگشته دور قمر است

گفتمش بوس

گفتمش بوس لب چیست بگو   گفت پالوده قند و شکر است
گفتمش قد تو سرو یست بلند   گفت آن پست کوته نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری   گفت آنکس که ز خود بیخبر است
گفتمش عمر منی زود مرو   گفت عمر است از آن برگذر است
گفتمش جان بفدای تو کنم   گفت اینها بر ما مختصر است
گفتمش سید ما بنده تواست   گفت آری بجهان این سمر است

شاه نعمت الله

وله ایضا

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است   یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دوای جان ماست   گرچه دل ریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
مجلس عشقست و ساقی حاضر و رندان خراب   این چنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است
یکدمی با همدمی و گوشهٔ میخانه   از حیات جاودان میدان که آن دم خوشتر است
نور چشم ماست او بنشسته خوش بر جای خود   خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر است
نعمت الله سرخوشست از ذوق میگوید سخن   هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

وله ایضا

چشم ما روشن بنور روی اوست   جان ما دایم بجستجوی اوست

بلبل سرمست در گلزار عشق   هرچه میگوید بگفت و گوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا   بلبش با ما نشین که جنت کوی اوست
یکسر مویش بجانی کی دهم   هر دو عالم قیمت یک موی اوست
آفتاب او و خوبان همچو ماه   روشنی روی ماه از روی اوست
خال هندویش دل ما صید کرد   سید ما بندهٔ هندوی اوست

وله ایضا

بی درد دل امید وصال تو نتوان یافت   بی رنج فنا گنج بقا نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بمیخانه نیائی   رندان سراپردهٔ ما را نتوان یافت
تا خدمت نکردی تو از این هستی موهوم   خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
خوش آب و هوا هست می کوی خرابات   خود خوشتر از این آب و هوائی نتوان یافت

وله ایضا

جان مجنون فدای لیلی بود   در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکسته مجنون   مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون   بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و مست رند و لاابالی   روز و شب در قفای لیلی بود

الحسن جان خرید

شاه نعمت الله

وله ایضا

راحت جان خسته مجنون   از جفا و وفای لیلی بود
جان سید فدای مجنون باد   چونکه مجنون فدای لیلی بود

وله ایضا

عاشق روی نازنین توام   واله زلف عنبرین توام
من اگر کافرم اگر مؤمن   در همه کیشها بدین توام
تو یقین جان بیگمان منی   بی گمان عاشق یقین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم   در همه جای همنشین توام

وله ایضا

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمیدانم   دل از دلبر نمی‌یابم می از ساغر نمیدانم
برو ای عقل سرگردان ز جان من چه میخواهی   که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم
من آن دانای نادانم که می‌بینم نمی‌بینم   بجز نور دو چشم خود درین منظر نمیدانم
ز هر بابی که میخواهی بخوان از لوح محفوظم   که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
بجز یا هو و یا من هو بروز و شب نمیگویم   چگویم چونکه در عالم کس دیگر نمیدانم
ندیم بزم الهامم حریف نعمت اللهم   درون خلوت شاهم برون در نمیدانم

هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم لیلی   بغیر سید و یاران شه و چاکر نمیدانم

وله ایضاً

غم مخور یارا که غمخوارت منم   این جهان و آن جهان یارت منم

بر سر بازار ملک کاینات   اول و آخر خریدارت منم

رو بدارو خانهٔ درد من آر   چون شفای جان بیمارت منم

گر بدوزخ میکشندت خوش درآ   چونکه در آتش نگهدارت منم

ور بجنت میروی بی یار رو   چون فروغ باغ و گلزارت منم

میروی هر جا که میخواهی برو   بازگشت آخر کارت منم

هاتفی میگفت از غیب این ندا   نعمت اللها طلبکارت منم

وله ایضاً

دولت وصل یار می بینم   کار دل در کنار می بینم

همه روشن بروی او نگرم   گر یکی ور هزار می بینم

آنکه از چشم مردم است نهان   روشن و آشکار می بینم

هر خیالی که نقش میبندم   نور روی نگار می بینم

این عجایب که دید یا که شنید   که یکی بی شمار می بینم

درویش وفقیرم

شاه نعمت الله

درویش و فقیرم و نخواهم امیری   والله که بشاهی نفروشم فقیری

گر مختصری در نظرت خورد نماید   آن شخص بزرگست ببینش بحقیری

پیریم و ولی عاشق آن یار جوانیم   یارب برسان یار جوان را بپیری

گر یوسف مصری بابیرش برند   این یوسف من برد مرا هم باسیری

از مرگ نیندیش اگر کشتهٔ عشقی   جاوید بمانی اگر از خویش بمیری

وله ایضاً

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری   هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری

مرو دور ای عزیز ما بیا نزدیک ما بنشین   چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری

خرابات است و ما مست و ساقی جام می در دست   ازین مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری

برو ای عقل سرگردان که من مست و نو مخموری   ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری

فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی   فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری

افراد منتخب از غزلیات

هر چه میگویند میگوییم ما   وانچه میجویند میجوییم ما

ما بوی زلف سنبل بوی او   مو بمو زلف بتان بوییم ما

صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما   دُرد دردش نوش کن گر مردی ای فرمان ما

وله ایضاً

مرا گفت یاری که ای یار ما   اگر یار مائی بکش بار ما

وله ایضاً

آنجا که مقام نیست ما را بنود باری   باری ز سر احسان ما را نظری فرما

وله ایضاً

یار ما رفت گوییا جان رفت   جان چه قدرش بود که جانان رفت

عمر ما بود رفت چتوان کرد   در پی عمر رفته نتوان رفت

وله ایضاً

سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم   دست من و دامان تو تا روز قیامت

وله ایضاً

هر چه ما خواهیم از او بود   چون از او باشد همه نیکو بود

وله ایضاً

دردیست درین دل که بدرمان نتوان داد   عشقیست درین جان که بصد جان نتوان داد

مستانه درین

شاه نعمت الله

مستانه درین کوی خرابات فتادیم   این گوشه بصد روضهٔ رضوان نتوان داد

وله ایضاً

بر هر دری که رفتیم روی بما گشودند   پرده چو برگرفتند روئی بما نمودند

از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کرد   وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند

وله ایضاً

در محیطی فکنده‌ام زورق   که دو عالم در وست مستغرق

وله ایضاً

نقش خیال رویش در شب بخواب دیدم   مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم

هر سو که دیده دیده دریای بیکران دید   روشن چو نور دیده ماهی در آفتاب دیدم

وله ایضاً

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم   صد درد دل بگوشهٔ چشمی دوا کنیم

وله ایضاً

جان فدای جان تو ای جان و ای جانان من   کفر من از زلف تو هم [struck] روی تو ایمان من

مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است   حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من

وله ایضاً

نور روی‌ش پرتوی بر ماهتاب انداخته   جعد زلفش سایبان بر آفتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل   بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته

ولـه ایضا

تا بکی گرد این جهان کردی   گرد این خانهٔ جهان کردی
مدتی انجمن بسر کردی   وقت آن هست کانجمن نکردی

ولـه ایضا

جمالش دیده‌ام در هر خیالی   خیالش بین که دارد خوش جمالی
مرا چون ذوق می‌بخشد خیالش   از او خالی نیم در هیچ حالی

ولـه ایضا

ای عشق بیا که خوش بلائی   دیدر دو مرو مرا دوائی
مستیم و خراب و لاابالی   ای شاهد سرخوشان کجائی

ولـه ایضا

هر چه معشوق دستان کرد   هر چه کوئی چنین چنان کرد

پاره از قصاید رشید وطواط که در جلد ثانی تذکره نوشته نشده بود در اینجا قلمی شد
گر نشا آید بعد از این ترتیب خواهد شد مطلع با تغزل کرم

در آمد ارغم توای مخوبی ارزانی   بکار من چو سر زلف تو پریشانی

کم نطبع

رشید وطواط

کم نطبع فدای تو دیده و دل و جان   که تو عزیزتر از دیده و دل و جانی
اگر بساط کف پای تو کنم دیده   روا بود که سزای هزار چندانی
بزلف و رخ صفت عدل و صورت ظلمی   بچشم و لب صفت درد و اصل درمانی
تراست حسن پری حاصل و نیابد کس   وصال روی تو بی دولت سلیمانی
حلال داری بجرم خون عاشق خویش   چنین روا بود اندر ره مسلمانی
چه طبع داری ای بی‌وفا که با همه کس   جفا کنی و از آن نایدت پشیمانی
به بیوفائی و بدعهدی و جفاکاری   نه زمانه ولیکن زمانه را مانی

در مدح سلطان اتسز گوید و یکی از فتوحات او را ذکر کند

رایت پادشاه دین گستر   سایه افکند بر جهان یکسر
مسرعان فلک رسانیدند   خبر فتح او بهر کشور
رونقی یافت ملت ایزد   قوتی یافت شرع پیغمبر
قالب فتنه گشت زار و نزار   خانهٔ بغی گشت زیر و زبر
بجمال علاء دولت و دین   شاه صفدر خدایگان بشر
بوالمظفر پناه ملک اتسز   که بدو ملک را فزود خطر
آن سپهر جلال و مهر شرف   آن جهان نوال و کان هنر

این ستوده بظاهر و باطن   وان گزیده بمخبر و منظر
~~خیره مانده ز خط او دیبا~~   منیت چرخ فتح و نصرت هیچ ثمر
وانکه شاخ شجاعت او را   ~~تیره گشته ز خلق او عنبر~~
نایب کمترین او کسری   حاجب کمترین او قیصر
ای تو اندر میان چرخ و زمین   لیکن از چرخ و از زمین برتر
صدر فرخندهٔ تو چون جنت   دست بخشندهٔ تو چون کوثر
دل اعدای تو شب تاریک   و اندر آن شب سنان تو اختر
شهر یار العون حق بردی   بسوی کشور عدو لشکر
جان ربایان به نیزه چون رستم   در گشایان بتیغ چون حیدر
چرخ از زخم تیرشان بفزع   مرگ از نوک رمحشان بحذر
با هزبران به بیشه هم بالین   با پلنگان بکوه هم بستر
زیر ران تو باره که از او   وهم خیره شود و بگرد بفر
مشتری جهت قرار   آسمان گردش زمین پیکر
سوی بالا چو دعوت مظلوم   سوی پستی چو رحمت داور
چشم چرخ از غبار او شده کور   گوش دهر از صهیل او شده کر

خیره مانده ز خط او دیبا
تیره گشته ز خلق او عنبر

ماهیان زو

رشید وطواط

ماهیان زو بحیرت اندر بحر   آهوان زو بغیرت اندر بر
در کف خنجر چو جان بصفا   لیک زو جان صفدران بخطر
چرخ نی و چو چرخ پر زینت   بحر نی و چو بحر پر گوهر
فتح بر صفحهای او پیدا   مرگ در چشمهای او مضمر
قاهر صد هزار تاج و کلاه   آفت صد هزار خود و سپر
راندی و پس بیاری معروف   بر یکی قلعه زدی لشکر
در بلندی برابر جودی   در حصینی برادر خیبر
گرد آن قلعه بارهٔ محکم   در متانت چو سد اسکندر
پیش آن باره خندق معظم   در مهابت چو بحر بی معبر
معدن صد هزار کینه و شور   موضع صد هزار فتنه و شر
بگسلد شیر از شکوهش پی   بفکند مرغ از نهیبش پر
و اندر آن قلعه شیرمردانی   همه هنگام حرب شیر شکر
کوششی کردی اندر آن موضع   که از آن ماند آسمان بعبر
در زمانی کز آتش هیجا   همه روی هوا گرفته شرر
عرصهٔ حربگاه شد ز غریو   سهمگین‌تر ز عرصهٔ محشر

تیر بارنده گشت چون باران / تیغ رخشنده گشت چون آذر
صحن هامون ز تیغ شد روشن / روی گردون ز گرد شد اغبر
از علمهای مختلف اشکال / رزمگه شد چو گنبد اخضر
حمله بردی سوی یمین و یسار / وز پی تو زمین و پیر حشر
چرخ از نعرهٔ تو شد واله / دهر از حملهٔ تو شد مضطر
من شنیدم که با محمد خان / از سران سپاه ترک و خزر
بر در آن حصار جمع شدند / صد هزاران سوار جوشن ور
مدتی کارزار کرد ولیک / هیچ گونه ندید روی ظفر
عاقبت بازگشت بی مقصود / مال و مردش شده هبا و هدر
لیک امروز کز تو نگذاشت / زان غرور اندران دماغ اثر
راه کفران سپرد در عالم / خود ز کفران چه خصلتست بتر
برد کیفر ز تیغ تو لابد / هر که کافر شود ببرد کیفر
شاد باش ای ستارهٔ مقصد / دیر زی ای زمانه را مفخر
تو فی آن سروری که هست امروز / در تو سجده گاه هر سرور
روز هیجا نهیب خنجر تو / مغفر سرکشان کند معجر

وندر اصلاب

رشید وطواط

وندر اصلاب بدسگالانت / پسر از بیم تو شود دختر
گر نداری کلام من مقبول / ور ترا ناید حدیث من باور
شعر و ابیات دیگران برخوان / یا در اشعار ماندگان بنگر
تا بتابد ز آسمان خورشید / تا بروید ز بوستان عرعر
باد گیتی بعدل تو تازه / باد عالم بعفو تو انور
دولتت باد سال و مه تابع / ایزدت باد روز و شب یاور
در جهانبانی و معیشت خوش باش / از بزرگی و مملکت برخور
مرجهار الجرعی بگذار / لیک تا حشر از جهان مگذر

این قصیدهٔ غرا در تعریف بهار و در مدح شهریار گوید

بهار جان فزا آمد جهان شد خرم و زیبا / بباغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
براغ اندر بنفشه شد چو قد بیدلان خفته / بباغ اندر شکوفه شد چو خد دلبران سیما
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت پر پیکند / همه اکناف بستان هست پر مرجان
ز پستی تا ببالا ابر دلگر ابر غرنده / پر از اعلام رنگین گشت هم پستی و هم بالا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق / زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
چو بخشش گاه جمشید است از نعمت همه بستان / چو گوشش گاه طاوس است از زینت همه صحرا

کنار سبزه از لاله شده پر زهرهٔ زهرا / دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
شعاع برق گویی شد کف موسی بن عمران / که از جیب هوای تیره آرد روشنی پیدا
جهانست این ندانم یا فضای جنت المأوی / زمینست این ندانم یا رواق گنبد خضرا
خداوند زمان گستر شهنشاه جهان داور / عدو مال و دین پرور علاء الدین و الدنیا
خداوندی که او را نیست در کل جهان همتا / نه در دولت نه در حشمت نه در آلا نه در نعما
بدو آرایشی دارد بلاد مشرق و مغرب / بدو آسایشی دارد روان آدم و حوا
ز دست او گرفته جود فیض ابر در نیسان / ز رای او ربوده نور قرص شمس در جوزا
خداوندا توان شاهی که در مردی و در دانش / ز شاهان همه گیتی نداری هیچ یک همتا
جهان از رای تو روشن زمین از عدل تو گلشن / هنر از طبع تو مشتق هدی از جاه تو والا
بدوزد رمح دلدوز تو دل در سینهٔ خصمان / بسوزد تیغ جانسوز تو جان در قالب اعدا
نه یک شاهی که صد شمسی همه رخشنده در مجلس / نه یک شخصی که صد جیشی همه کوشنده در هیجا
در آمد وقت آن کاید بزیر حل و عقد تو / همه اطراف جابلسا همه اکناف جابلقا
باسم تو کند خطبه امیر خطهٔ بطحا / بر اسم تو نهد سکه امیر بقعهٔ کوفه
همیشه تا که ارواح باشد قوت اعضا / همیشه تا که بر افلاک باشد موضع انجم
نکوخواه تو بادا در اطایب تازه و خرم / بداندیش تو بادا در مصایب خسته و رسوا

نگارا تا تو

رشید وطواط

مطلع با تغزل

نگارا تا تو از سنبل طراز ارغوان کردی / رخ چون ارغوان من برنگ زعفران کردی
ز مشک موی من کافور پیدا گشت ازان حسرت / که تا کافور روی خود ز مشک اندر نهان کردی
چو ماه آسمان روی تو چون از من زدی خنجر / مرا در عشق سرگردان چو ماه آسمان کردی
حصاری ساختی از خط بگرد عارض زیبا / ملاحت را در او تا حشر مسجون جاودان کردی

وله ایضا

باشد دلم بعشق بتان مایل / خوابم قرار گشت ز من زایل
بیخواب و بی قرار شود لابد / هر کو شود بمهر بتان مایل
لشکر برفت و رفت نگارینم / معشوقه لشکری نکند عاقل
اندوه کرد بر دل من حمله / تا دیدمش نشسته در آن محمل
من همچو سائلان بر او واقف / وز دیده گشته چون دلم سائل
از روی او فضای جهان پر گل / وز اشک من بسیط زمین پر گل
شغلی است شغل فرقت او اعظم / شکلی است شکل اندُه او مشکل
یا رب بود شبی که من و دلبر / باشیم جمع گشته بیک منزل
و آنگاه از نقص حال ما / گشته رقیب ناخوش و غافل
جز شرم و جز مروت و جز تقوی / نامانده در میانهٔ ما حایل

مخزونی

منتخب زاد المسافرین امیر حسینی ولہ فی التوحید

ای برتر از آن همه که گفتند   آنانکه پدید یا نهفتند
آنجا که توئی چو من نیاید   کس محرم این سخن نباید
ای اول تو ورای اول   حیران تو انبیای مرسل
بیرون ز همه فراز و پستی   هستی نه بگفت ما که هستی
این کوره خویش بند نامه   از هستی تو چه قصه خواند
گفتند مسبحان افلاک   سبحانک نحن ما عرفناک
آدم که خلیفهٔ معلاست   گوینده ربنا ظلمنا است
ذریه که ذرهٔ از وی اند   در معرفت تو خود چه گویند
هر طایفهٔ بگفت و گوئی   واقف نشده ز تار موئی
هم در طلب تو خرقه پوشان   هم در هوس تو باده نوشان

ولہ ایضا

دری که بجان نمی توان سفت   هی هی بزبان کجا توان گفت

ولہ ایضا

محنت زدهٔ فراق یاری   از غرقه شدن خبر نداری

امیر حسین

ماتم زده خموش بنشین   بی چشم و زبان و گوش بنشین
عاشق چو نیافت هیچ آرام   مهجور فراق شد سرانجام

حکایت بسطام

گویند سخنوران ایام   از قطب زمانه پیر بسطام
گفتا ز قفس چو پر فشاندم   مرکب بسریر عرش راندم
بانگی بزدم که چیست حالش   ما را خبری ده از وصالش
از خانه برون دویده ام من   اینجا بنشان رسیده ام من
ای عرش بدین بزرگواری   بنمای نشان او چه داری
این سند کبریاست آخر   اینجا خط استواست آخر
آشفته بماند عرش اعظم   گفتا که منم اسیر این غم
محنت زده چون توام درین کار   تو از من و من ز تو طلبکار
ای خواجه حدیث عرش بشنو .   دنبالهٔ کار خویش میرو

ولہ ایضا

آه این چه ترانه میزنم من   عمریست که جان همی کنم من
از خویشتنم خبر نماند   جز یک دم سرد بر نیامد

بسیار دویدم از چپ و راست   حاصل نشد آنچه دل همی خواست
هر طایفه را بیازمودم   که پیر و گهی مرید بودم
عمری بدر نیاز بودم   در روزه و در نماز بودم
در مدرسها ز بهر تاویل   مشغول بدم بسی بتحصیل
بسیار شبم بروز پیوست   جز باد سحر نبود در دست

حکایت

بود دست خری که دم نبودش   روزی غم نبید می فزودش
از هر طرفی قدم همی زد   دم میطلبید و دم همی زد
ناگه نه ز روی اختیاری   بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش ز گوشه دید   برجست و از او دو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد   نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام   اینست سزای او سرانجام
هان ای دل گمشده کجائی   کز خود نفسی بخود نیائی
میسوزم و زهرهٔ نفس نیست   درمان چکنم که دسترس نیست
این سوخته چند کاهد آخر   از سوختنم چه خواهد آخر

امیر حسین

هر دم غمش آتشی فروزد   تا سوخته را دوباره سوزد
از آتش او نشان ندارم   جز سوز دل نهان ندارم
چون هیچ ندیده ام بجز دود   این سوختنم کجا کند سود
هست این سگ تو غریب و دشمن   زنهار کشیده دار دامن
سگ را چو درندگیست پیشه   زان پرده مادر دو همیشه
آنرا که هوای محرمی کرد   سگ را بریاضت آدمی کرد
ای در صفت وحوش مانده   چون دیگ تهی ز جوش مانده
از خود گله کن که این غم از تست   کار تو همیشه در هم از تست
صاحب نظران که حق شناسند   از بود ن خویش در هراسند
ای صورت خوب و زشت با تو   هم دوزخ و هم بهشت با تو

ولہ ایضا

روزی پدر این حکایتم کرد .   کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشفت   در حالت سکر با خدا گفت
کای درد دل و دیده نورم از تو   آخر بچه جرم دورم از تو
گفتند تو ئی حجاب بس نیست   این از تو نیست گناه بس نیست

هی هی بخدا که همچنین ست انجا که کبیره این ست

ولہ ایضا

زان طایفه که خود نمایند بکریز که هیچ را نشایند
افتاده بدم درین خطر من کاین پند شنیدم از پدر من
آنرا که ازین سخن نشانست عنقا صفت از همه نهانست
هر دل که برو دری کشادند توقیع ولا لتیش دادند
در بزم حضور خود چراغیست کز عالم و آدمش فراغیست
ملک دو جهان بود طفیلش لیکن نبود بهر دو میلش

ولہ ایضا

خود کو هرشان ز اصل پاکست بی تربیت هوا و خاکست
درد دلشان که بی علاجست از روز ازل یک مزاجست
چون عشق چراغ خود فروزد اول پر جبرئیل سوزد
القصه مدار نیک و بد اوست هم علت و هم دوای خود اوست
یک خواب و هزار گونه تعبیر یک حرف و هزار گونه تفسیر

حکایت سوال و جواب اسکندر با پیر دانا

امیرحسین

این طرفه حکایتیست بنگر روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او وان حشمت و ملک و جاه با او
تا که بخرابهٔ گذر کرد پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پر نور در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این که شاید آخر وین کیست که مینماید آخر
دیوانه بود و گرنه عاقل انجا نکند مقام و منزل
پرسم که چکار دارد انجا بینم که چه میشمارد آنجا
در گوشهٔ این خراب دلگیر بیهوده نباشد اینچنین پیر
آمد سوی آن مغاک چون گوی پیر از سر کار خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ایشده غول این کذرگاه غافل چه نشسته برین راه
بهر چه نکردی احترامم آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم بجنت پیروز پشت همه روی عالم امروز
دریا دل و آفتاب رایم فرق ملکانست زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد گفت اینهمه منم چو برزد

نه غولم و نه غافلم درین کوی هشیار ترم ز تو بهر روی
از روز اجل چو آگهم من چون منتظران برین رهم من
با خلق مرا چه آشنائیست چون آخر کارها جدائیست
چون عاقبت جهان فناست ملک ازل و ابد خداراست
دل در بد و نیک او نبستم در کنج خراب از آن نشستم
دیوانه تو ئی که بهر پشتی مغرور دو روزه ملک خویشی
دور فلکی که بیشمارست هر ساعتش از تو صد هزارست
حیران شد ازین سخن اسکندر بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر می زد سر در کف پای پیر میزد
اینک ره انکه پاکبازست از غیر خدای بی نیازست
مردان هوس هوا شکستند از ننگ زمانه باز رستند

منتخب دیوان حکیم ازرقی در مدح طغان شاه سلجوقی گوید

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال زمین تفته فرو پوشد اطلس سرِبال
فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن بسنگ زلزله اندر فکنده کاه زوال
کمان بری که برفتن سموم آتش قهر ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال

حکیم ازرقی

کرندهٔ شمس دول شهریار و فخر ملوک ستوده کهف امم آفتاب جود و جلال
طغانشه ابن محمد که خواندش گردون خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز گنج او بسوی زائران در که او چو مور در گذر خاک راه پویا مال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال
مگر که در ازل ای شاه حکم رزق و اجل بکین و تیغ ترا داد ایزد متعال
بدانکهی که چو شیران یلان جوشن پوش برون روند خروشان همال پیش همال

در تعریف مجلس بزم طغان شاه گوید

کو ئی که ماه و مشتری از چرخ آسمان تحویل کرده اند بباغ خدایگان
ور ماه و مشتری شده انجاک پر نگار نور عجیب صورت و شکل بدیع سان
نی نی که ماه و مشتری ازوی ربوده اند در نیکوی فروغ و در روشنی توان
کوئی که بوستان بهشتست بر زمین رضوان بماه و مشتری اکنده بوستان
از صحن باغ کنگره ها و چو منظری زان هر یکی خیال اجابالی کند عیان
باغی برین نشان و بنائی برین نسق پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول کرندهٔ ایام فخر ملک تیغ خلیفه ناصر الاسلام شه طغان

در پیش او نشسته و بر پای صف زده / گردان کار دیده و شاهان کامران

یاقوت پاک در کف او گشته ارغوان / مینای سرو بر سر او بسته سایبان

از صوت شعرخوان دل افلاک پر خروش / وز زخم رود و زن سر خورشید پر فغان

برکف نهاده لعل همی کز خیال او / اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساقی ز عکس روی تو گوئی سیاوشست / آتش بپاره ساخته از بهر امتحان

مشکست و لعل و شعری و پروین اگر بود / شعری برنگ بسد و پروین ببوی بان

شاه جهان همی بچنین جام گرد نوش / از دست ساقی بتی نوش ناردان

ای سروری که نام ترا بندگی کنند / در حد روم قیصر و در خاک ترک خان

هر چه آن گمان بری تو قضا هم بران رود / گوئی ز کیمیای قضا کرده گمان

فردوس را بمجلس تو سرزنش کند / آنکس که در سرای تو بوده است میهمان

قصیده غرای با تغزل را در مدح طغانشاه گوید

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان / برنگ لاله می آر یار لاله روی ستان

جهان جوان شد و ما همچو نوجوانانیم / می جوان بجوان ده درین بهار جوان

بشاد کامی امروز داد خویش بده / کجا کسی که بفردا پذیرد از تو ضمان

نه کار گز جهان را

حکیم ازرقی

نه کار گز جهان را تو راست خواهی کرد / چگونه راست کنی چون گذشت کار جهان

مرا شراب گرانده که عاقبت مستیست / اگر شراب سبک نوشم از شراب گران

کدام روز بشادی گذار خواهد کرد / کسی که او بهار چنین بود پژمان

گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن / گل از سرشک هوا کرد پر گلاب دهان

گمان بری که مر او را ز جود بهره دهد / کف امیر اجل شهریار در افشان

ایا مقدم فخر ای بزرگ زاده دهر / ایا نتیجه عصر الخلاصه انسان

رسوم تو همه فخر است و لفظ تو همه علم / دماغ تو همه عقل است و شخص تو همه جان

نه کرد کاری و بر رسته [illegible] / نخوانده اند ترا چون زمانه پیر و جوان

به پیش قدر تو بسیار ما بود اندک / بفر بخت تو دشوار ما بود آسان

هزار کار فرو بسته از تو یک تدبیر / هزار عالم آشفته و ز تو یک فرمان

نه بر زمین چو تو تیمور دیگری گردون / نه در گهر چو تو بنگاشت صورتی یزدان

بنام فرخ تو قصه تمام کنم / که تا بجز معانی از او دهند نشان

همیشه تا نه خزان هست در بهار چمن / همیشه تا نه بهار هست در خزان بستان

خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار / بهار حاسد بختت مباد جز که خزان

در تهنیت عید رمضان گوید و گریز بمدح شاه طغان زند

عید مبارک آمد و بربست روزه بار / زانگونه بست بار که پیرا بست و بار

بیشک بطبع عید خوش آیدش آنکه او / در باد گل نماید و در خاک لاله زار

در دست از او ستاره و در چشم از او چراغ / در طبع از او سخاوت و در مغز از او نگار

بر دشت لاله کارد و بر رخ زند فروغ / در طبع آتش آرد و برگ زند شرار

زلف بنفشه تاب در آرد به بوستان / رخسار لاله رنگ برآرد ز کوهسار

در بوستان نهند بهر جای مجلسی / چون طبع عشق پرور و چون جان شادخوار

غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست / از غم کناره کرده و معشوق در کنار

گه لب بسوی باده و گه دست سوی گل / گه گوش سوی مطرب و چشم سوی یار

دانم که نوبهار چنینست و پیش ازین / با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار

خود کام و بردبار دلی دارم ای عجب / فریاد جور ازین دل خودکام بردبار

صد بار گفتمش که چو کار تو نیست عشق / ره باز جوی و رخت بیاویز و سر مخار

امروز مهر بیشتر آرد همی ز فر ری / وامسال عشق بیشتر آرد همی ز پار

ای دل بعاشقی چو شتابی عنان بکش / این عشوه های عشق بیکره فروگذار

تا کی هوا حدیث مه نیکوان ببر / تا کی غزل هیچ سر خسروان بیار

زیبا بهام دولت فرخ جمال دین / کورا کند دولت و دین کرد اختیار

درخشم او سیاست و

حکیم ازرقی

در خشم او سیاست و بر عفو او امید / در رای او براعت و در طبع او وقار

ای روزگار بندهٔ رای تو روز عزم / وای آفتاب چاکر رای تو روز بار

تیر تو بند حادثه بگشاید از فلک / گرز تو برج و کنگره بردارد از حصار

در دام قهار نهیب تو گم شوند / شاهان کاردیده و گردان کامکار

آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ / بر آسمان زمین و گر سازد از غبار

بر جشن روز عید می لعل فام خواه / بگذار در مراد چنین عید صد هزار

ای آفتاب گاه سخاوت که جاه را / دوران آسمان چو تو ننمود شهریار

تا تاج و بند تلخ و خوش آید بر خرد / تا تخت و دار نیک و بد آید بهوشیار

با تاج باد چاکر تو بر فراز تخت / با بند باد حاسد تو بر فراز دار

در تعریف شجاعت شاه طغان گوید

خجسته جشن عید و ماه آذر / همایون باد بر شاه مظفر

زمین باران جود شه گر بیابد / بجای سبزه روید از زمین زر

بدر بند سجستان آنکه او کرد / همانا کرده بد حیدر بخیبر

جهاد کوه و زمین دشت شما / بجای خواب خوش بالین و بستر

در ان شمشه زمانی بر نیاسود / ز دار و گیر فیلان معسکر

ز بانگ کوس غرّان گوش گردون — همی احول شد اندر ناف مادر
ز بیم جان همی تن کرد پنهان — چو دراج از پس خسها غضنفر
زمین دریای موج افکن شد از خون — درو کشتی سوار و کشته لنگر
اجل پاروزنان هر سو همی شد — بخون اندر چو مردان شناور
ز خون شمشیر هندی در کف لعل — ز خون خفتان رومی بر تن تر
الا ای نامور شاهی که هستی — ز شاهان در هنر انواع مخیّر
ز سهم افزای کاری باز گشتی — که آن نادیده کس را نیست باور
زعرض کین برون نا کرده خفتان — ز خون دشمنان ناشسته خنجر
ز خون خوردن دلت نا سیر لیکن — ز خون در خنجرت سیراب گوهر
ازین پس مر ترا در رزم نگذارند — تنی تنها دریده قلب لشکر
ز خفتان معصفر بند بگشای — ز ساقی باده بستان معصفر
قدح بر کف نه و عنبر همی بوی — بر افروز آتشی چون چشم عبهر
ایا شاهی که از نظم مدیحت — نگردد سیر طبع نظم گستر
مرا از نظم در خاطر عروسیست — که از نام تو خواهد نقش و زیور
بیا کاشعار من در مدحت تو — بخواهد گشت باز دفتر بدفتر

بفال

حکیم ازرقی

در مدح طغانشاه گوید و تعریف باغ و حوض سلطان کند

بفال همایون فرخنده اختر — بجشن موفّا و سعد موفّر
بوقتی که هست اندرو بخت فیروز — بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم تو اندر سرای تو آمد — خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی نفس دولت گزین کهف همت — ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت — سپهر معانی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که او را — بهار و بهشتست مولی و چاکر
بگاه بهار اندرو روی لاله — بوقت خزان اندرو چشم عبهر
درختانش از عود و برگ از زر تر — بناتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشی چو اندیشه مرد عاشق — بخوشی چو رخساره یار دلبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان — چو جان خردمند و طبع سخنور
بناوش ز دریا و کوثر و لیکن — بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
بپاکی چو جان و بخوبی چو دانش — ز صفوت هوا و ز لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر منور
بگویم که عین بهشتست لیکن — بهشتیست اندر سرای مکدر

زبس نغزکاری چو کاخ سلیمان — زبس استواری چو سد سکندر
بنقش و برِ او دهشت طبع مانی — تماثیل او حیرت جان آذر
همه صورت سایه و شکل ایوان — دران برکه لاجوردی مصور
تو گوئی مگر جام کیخسروستی — منقش درو پیکر هفت پیکر
نپرّد مگر صحن او را ابابیل — مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزین درو صفحهای مربع — منقش درو شمسهای مدور
بصفه درون پیکر پیل جنگی — بشمسه درون صورت شاه پرور
خداوند گنج و بزرگی و دولت — خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او باز بستست گیتی — عرض باز بستست لابد بجوهر
گر از باختر بر کشد تیغ هندی — رسد موج خون در زمان تا بخاور
کسی کو ندیدست برناوکش را — در آتش برگ بیدست مجمر
ایا شهریاری که با هیبت تو — ز اعراض زایل شمارند جوهر
ز نقش سنان تو نازاده دشمن — چو سیماب بگریزد از پشت مادر
کسی کز سنان تو جان داده باشد — ز بیم سنان تو ناید بمحشر
چو نام تو خاطب بمنبر بخواند — سخنگوی گردد بفرّ تو منبر

زمین پیکر از لکر

حکیم ازرقی

زمین پیکر از نکبه پیکر بگسلاند — بروز نبرد و نواز تنگ لشکر
پلنگ از نهیب سنانت بخواهد — بخواهشگری بال و پر از کبوتر
بنام خلاف تو گر گل نشانند — سنان جگر دوز و خنجر دهد بر
ایا شهریاری که با تیغ عدلت — ز گیتی بریدست دست ستمگر

وله ایضا

چه جرمست اینکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا — زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا
چو در بالا بود باشد ز خشمش ابر در پستی — چو در پستی بود باشد ز کامش دود بر بالا
گهی در دامن دریا رود که گوشه گردون — گهی از گردش گردون رود در پردهٔ دریا
گهی از گردش کیوان بدریا بر زند کله — گهی از گوشه گردون بکیوان بر برد طغرا
فلک کردار برخیزد گران بر اختر و بنش — صدف کردار بر جوشد میان پر لولو لالا
بجای قطره باران هوا او را دهد لولو — بعرض لولو مکنون زمین او را دهد مینا
همی تا گرید از گردون بیابان دیده و اش — همی خندد دران صحرا بیابان چهره غبرا
یکی گوهر بر افشاند ز دست شاه گوهر بخش — یکی آتش بر افشاند چو تیغ شاه در هیجا
تو گوئی خدمتی سازد همی بر بزم نوروزی — ز شکل لولو عمّان ز نقش دیبه صنعا
جهانداری که خشم او بجان اندر زند آتش — شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا

اگر طبعش کند زسار زدبوی بگه وطاف — وگر جودش کند زرگیر دبوی بکه بطحا
شهی و شهد کرداند کشیده شحم در حنظل — زر و یاقوت کرداند خلید خار در خرما
زتاب خشمش از عنبر بجو شد آتش سوزان — ببوی خلقش از آتش بهوید عنبر سارا
زمان با پایه تختش نخواهد خاک را یکسان — جهان با گوشه تاجش نخواند چرخ را والا
طبایع داندی روشن که اندر گردش گیتی — نیارد آسمان او را زکشت اختران همتا
اگر کسری و دارا را در این ایام بودی ره — شدی کهتر تو کسری بدی دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر زخشمت بنگرد پیکر — وگر خاقان بچین اندر زنامت بشنود آوا
یکی خشم تو بر گیرد بجای خنجر و نیزه — یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
چو در میدان بگردانی سنان زر شکار آتشین — چو در کوشش بجنبانی عنان در کوه تنها
اگر دیوانه شیدا بود با گرز تو عاقل — وگر آهسته بخرد بود با تیغ تو کندا
بچم در مجلس شادی بخور جام و در ساغر — زدست لاله رخساری فروغ لاله صهبا
بکام دل بخور نعمت بمان جاوید در نعمت — بزم اندر بچم شادان بملک اندر بمان برپا

ولهُ ایضاً

زتاب عنبر پرتاب بر سهیل یمن — هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن
گهی زنافه مشک تتار داد خبر — گهی زبرگ بنفشه بهشت لاله را خرمن

مرا از آتش و یاقوت

حکیم ازرقی

مرا از آتش و یاقوت عارض و لب او — شدست چرخ باب فسرده آبستن
بهار نقش سپهر جمال او دارد — شبی زخوشه سنبل مهی زبرگ سمن
مهی بزیر شب مشکبوی نورافزای — شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فکن
خیال روی وی اندر بهار دیده من — بتی شده است که جانست پیش او چو شمن
زعقد لولو دندان زبرگ لاله دهان — زشاخ سنبل گیسو زتاک ثغره ذقن
اگر تو تیر بلا را دلم نشانه کنی — بجان خواجه فاضل نگویمت که مزن
حکیم سید ابوالقاسم آنکه شهر سرخس — زقدر همت او بر فلک کند مسکن
ببسته سیرت او را زمانه بر ارکان — نهاده همت او را سپهر بر گردن
که گفت دانه یاقوت زیر آتش تیز — خنک شود چو هوا روز برف در بهمن
سخن شناسی و دانی که من چها گفتم — ~~سخن شناسی و دانی که من چه...~~
همیشه تا نبود لاله در میان صدف — همیشه تا نبود لولو از کنار چمن
بکام زی و بشادی بمان و خرم باش — ولی بناز و بشادی عدو بدرد و حزن

سخن شناس شناسد بها و قدر سخن

شعر دیگران و اینجا نگاه

در مدح طغان شاه گوید

مصدر پیروزبختی مایه نیک اختری — آسمان کامکاری آفتاب سروری
رسم دانی ملک سازی رزم جویی جنگ گیری — پیش وای روزگاری پادشاه کشوری

ای شهنشاهی که جمشیدی از آن معنی که هست — آدمی فرمان بر تو همچو دیو و چون پری
گر رسد اسکندر رومی چنان معروف شد — کمترین فرمان تو سدی بود اسکندری
شیر همت پادشاهی شیر نیت خسروی — شیرگیر صف پناهی شیر جوی صفدری
نیزه از بیم تو لرزان است تا با نیزه‌ای — خنجر از سهم تو ترسان است تا با خنجری
ای شهنشاه ای خداوند من ای چون جان من — جان من داند که اندر نور جانم نیوری
فکرت ما در خور تو چون ستاید مر ترا — زانکه تو در فکرت ما از ستایش برتری
در جهان گر وحی جایز بودی اندر وقت ما — بر حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری
عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی — اختر فضلی ولیکن کارساز اختری
ای خداوندی که آفاقت نماید بندگی — وی شهنشاهی که افلاکت کنند فرمانبری

ولهُ ایضاً

بدان صحیفه سیمین مهای مشک مقیم — که رنگ مشک بماند بر آن صحیفه سیم
مکن ستیزه دگر چند خوبرویا زانک — ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم
بمدح سید فرزانه سید الوزرا — کجا صحیح بد و گشت روزگار سقیم
جز او بتیغ و بتدبیر کار پیش شود — مقاومت نکند بر سپاه هفت اقلیم
پریرخی که زشرمش نهان شدست پری — پری مثال نهان گشته شد زمهر بری

پری که دیده بوزه چهار ده شب

حکیم ازرقی

پری که دید بوزه چهار ده شب — پری که دید بزیب ستاره سحری
پری که دید گریزنده تر ز آهوی بر — پری که دید خرامنده تر زکبک دری
اگر چه خاری تو داغ جانم و جگرست — مرا زروی عزیزی چو جان و چون جگری
دل از هوات نترسم اگر چه رنج دلی — سر از وفات نپیچم اگر چه درد سری
در آزمودن تو هر چه روزگار برم — چو روزگار بهر آزمودنی بتری
خدایگانا گر باغ زرد شد بستان — زدست سبز نگاری شراب معصفری
وگر زباغ نهان شد بهرکان کلاغ — سرای باغ پر از کلرغان کاشغری
می ستان که خرد هر زمان همی گوید — که پیش دیده شادی فروغ راگهری

ولهُ ایضاً

سوسن و سنبل نمود از زلف و عارض یار من — سنبلی پس با بلا و سوسنی پس با فتن
سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه — در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن
نور و زیب از روی و قد او همی خواهد مدام — جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن
نار و ن گردار قدش از لب چون ناردان — ناردان دارد سر شکم آن لقد چون نارون
زار زوی زلف مشکین تو ای سیمین بدن — مشک سارا ساز داز خون ناف آهوی ختن
از میان جوزا نماهر که بربندی کمر — و ز دهان پروین نماهر که بگشایی دهن

حور وماهی تو نگارینا وهرگز کس ندید حور جوزا بر میان وماه پروین در دهن
گر تو فخر آری بخوبی ای پسر شاید که تو فخر خوبانی وخوبان بر جمالت مفتتن
فخر ازین بهتر بود زانکه تو ای شهره صنم مدحت عالی علی ابن محمد بو الحسن
آن خداوندی که گر نه بهر مدح تو بدی نور روحانی نبایستی درین تاریک تن
ظن دشمن را ز بهر بابی همی دانی چنانکه راست پنداری که از تو عاریت کردست ظن
با دل وبا دست تو جود وهنر بسرشته اند چون لطافت با روان وچون طبیعت با بدن
نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد با عذوبت متصل شد با سعادت مقترن
تا همی پروین نماید نیمه سیمین سنان تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن
جاودان خرم بشادی باش وجاوید این چنین دوستانرا در نعیم ودشمنانرا در محن

ولە ایضا

چو کوس عید بدر که بکوفتند پگاه پگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه
بشاخ سوسن آزاده بر فکنده قبا ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
بهر زمین که برافکند سایه رخ وزلف گل سپید بر وتوده گشت ومشک سیاه

مطلع با تغزل

رخسار وقد وزلف وبناگوش یار من ماه است وصنوبر ومشکست ویاسمن

باماه وباصنوبر

با ماه وبا صنوبر او نور وراستی اندر سمن طراوت ودر مشک را شکن
قدم بنفشه وار شد ورخ بنفشه فام زان توده بنفشه او بر دل است ترن
ور مشک در ختن بود ونقش در خطا زلفین وروی اوست پس اندر خطا ختن
در نازکی وکوچکی اندر جهان که دید نازکتر از میانش وکوچکتر از دهن
زیبا ودلفریب بدان نازکی کمر شیرین وجانفزای بدین کوچکی سخن

قصیده با تغزل را در مدح طغان گوید

دی درآمد ز در آن لعبت بیار خبار نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
لاله بار وی درافشان وی اندر حسرت مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن روی پذیرد وان همی گفت که بوی من از آن زلف بیار
آخته قدش ورویش چو بدیدم گفتم که همی سرو روان ماه روان آرد بار
گفتم ای یار غم عشق توان کرد بمن که نکردست بدانگونه غم یار بسیار
گر ترا میل بباده است هم آخر بر من باده نابی واندر خور او باده گسار
ای برخ باغ بهاری وبقد سرو سهی چشم من ابر بهاراست ودلم روز بهار
مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من چون تو نه بست از پی من عاشق زار
مر ترا سیم عزیزست ومرا بوسه عزیز اندرین کار ترا راست نه بنیم هنجار

اندر اشعار گرفتم که تو خود رودکی من چه دانم که چه چیزاست وچه با اشعار
کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم نغز قل هو الله بخط خوب بر وکرد نگار
چو ازین طرز شنیدم سخن دلبر خویش صبر اندک شد واندیشه رنجم بسیار
طعنه دوست چنان زد شرر اندر دل من که زند آتش غم در عدو خواجه شرار
آن خداوند که تا همت ورایش باشد نه ز افلاک نشان ونه ز انجم آثار
آن خداوندی کز عدل تو وهیبت تو پنجه شیر کند ناخن روباه شکار
در دیار تو زبس عدل تو ای خواجه کنون آشیان سازد گنجشک همی دیده مار
هر که امروز درین دولت تو شاد است غم ومرگ از دل واز جانش بر آرند دمار
فتح را باد برین درگه فرخنده سکون بخت را باد بر این صدر گرانمایه مدار

ولە ایضا

در سپهر حضرت آمد کامجوی وکامران از نگار حسروی آن آفتاب خسروان
مفخر سلجوقیان سیف امیر المؤمنین شمس دولت دین ملت کهف اسلام طغانشاه
خون وآتش در بلارک زهره وباد اندر خدنگ کوه وگردون در جنیبت ابر ودریا در بنان
ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای تو در بلندی چشمه خورشید باشد ناتوان
خوار وآسان آید اندر فکرت اندیشه مردا کشتن دیو سپید وقصه مازندران

آفرین برمرکبی

آفرین بر مرکبی کز ماه پیکر نعل او جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان
تا درخشد لاله در نوروز ومه در کوهسار تا بخندد گل بهنگام بهار از گلستان
کامران وملک ساز وشاد باش ودیر زی در نعیم بی زوال ودر بقای جاودان

این قصیده بجهه لطف خلیفتی که از سلطان یافته بوده گوید

مژده خواستن آن نور چشم وراحت جان بر من آمد پروین نما وماه نشان
درست گفتی بر سر بنفشه کاشت همی شکسته سنبل آن آفتاب برگستان
بزیر سنبل مشکین او همی رستند هزار دل بخروش وهزار جان بفغان
پدید کرد ثریا وماه چون بنمود سمن ز سنبل سیراب ولولو از مرجان
ز بهر مژده رخش ساخت چون ستاره وماه پدید کرد سمن را ز زیر لاله ستان
چه گفت گفت که گر رامش دل تو منم برامش دل من جان بیار ومژده ستان
بیار مژده که نو عز وخلعتش فرمود خدایگان ترا شهریار وشاه جهان
سخن سرای وسخن قصیده اندیشه بفهم کردن دشخوار وخواندن آسان
چو رایض سخنی مرکب تفکر را عنان عقل فرو گیر وبر گراف مران
گزین خاطر خود نکتهای نیکو گوی سزای مدحت ولفظهای نیکو را
سخن تمام کن وسوی آفتاب فرست بدو سپار وبگویش که پیش مهرگان

ایا سپهر ز استاره بسیار	ایا جهان خرد را طبایع و ارکان
هنر بطبع تو جوید برتری بنیاد	خرد ز رای تو گیرد ببردمی سامان
برغم ابر همی موج دست فرخ تو	بماه دی گل سوری برآرد از سندان
خدایگانا فرخنده و مبارک باد	خجسته طلعت خسرو برادر سلطان
سزای پرده و میری و نوبت از همه خلق	ترا سزد که سزا هست بعد چندان
نشستگان تو باشد بشرق در بلغار	شکارگاه تو باشد بغرب در عمان
صهیل اسب تو گیرد نوای نار آیین	فروغ چتر تو یابد هوای ترکستان
هر الحذیث که بر لفظ شاعران گذرد	ز روزگار بیابی مثال آن بعیان
خدایگانا من بسته هوای توام	بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان
بجان تو که ز انفاس تو بدیع ترا	مشاطه وار کنم بر نگار ده دیوان
بقا و عز و خداوندی تو قائم باد	ز تیر رنج قد دشمنت چو پشت کمان

وله ایضا

چون چتر روز گوشه فروزد بکوهسار	برزد سر علامت عید از شب آشکار
هر کوکبی بتهنیت عید بر فلک	در زیور شعاع برآمد عروس وار
چون بر فراخت عید علامت بدست شب	نوروز در رسید و علمهای نوبهار

باد صبا بیامد

حکیم ازرقی

باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت	کای جان لهو و کام دل و سعد روزگار
اگه نه که عید همایون جبندگی	در گوش چرخ کرد ز راند و دگوشوار
نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید	شرطیست مهر پرور و عهدیست استوار
زین در عنان بتاب و بدو پیریم پیام آن	بنشین بکوی و بشنو و برگرد و پاسخ آر
بخرام سوی من که ز بهر خرام تو	بستم هزار قبه چو کشمیر و قندهار
مرجان گرفته در لب و نگار در قدم	شنگرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار
رایاتشان ز توده یاقوت شب چراغ	اعلامشان ز دانه لولوی شاهوار
بر سایه سر تو هر جا که بگذری	چتری زنند بنقش ز دیبای سبزکار
بخرام تا بگاه بآیین بندگی	هر دو بهم رویم بدرگاه شهریار
کر بشنود پلنگ ز زین پلنگ او	هر سال پوست بفکند از تن بسان مار
از شرم شیر رایت او شیر دشت کش	در صورت گوزن همی گردد آشکار
ای آفتاب بخشش و شادی بروز بزم	ای آسمان همت و رادی بروز بار
این مملکت گرفتن و برخار داشتن	در کوه هر شریف نهاد دست کرد کار
زخم درشت باید و پیکان سنگ سب	تیغ بنفش خواهد و بازوی کامکار
تیغ تو بر فکند و سنان تو بر درید	بر چرخ سبز انجم و بر کوه خاره خار

خونی که از عدو بچکاند سنان تو	بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار
سیمرغ پر ز پوست منقار برکشد	از بهر آنکه تیر ترا پر شود بکار
دندان بچه در دهن شیر بشکند	آن روبهی که از تو شود رسته در شکار
گیر و ببوس و بشنو و بستان ببوی و بین	زلف و لب و سماع و می و اسپرغم و بهار
شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خواه	دینار و بدره بخش و جهانگیر و ملکدار

این قصیده غرای بالغزل را در مدح طغانشاه گوید

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری	تیره شب در روی روشن مشتری را مشتری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ	ور نشسته بر عاج داری حلقه انگشتری
زلف مشکین تو پنداری که آذر بر نگاشت	بر گل سوری و سنبل شکلهای چنبری
بوسه بخشی در و صد بار بر گیری شمار	صد هزاران بد کنی روزی یکی نیک بشمری
ور بیندیشم بدل کین خوی بدتا کی بود	آستین بر روی گیری آب مژگان بستری
گر بنالم سخت خوش خندی و گویی زار نال	ور بگریم زار بندیشی و گویی خون گری
ای جهان آرای ماهی گر ز خور زلفین تو	خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گر پری در حلقه زلفین مشکینت بود	گم شود در حلقه زلفین مشکینت پری
چون قدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی	چون زره پوشی بمیدان زینت هر لشکری

خوبی از ایران

حکیم ازرقی

خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد	چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
بوالفوارس خسرو ایران طغانشاه آنکه اوست	از عدو ایام خالی از فتن ملک بری
مدحت او راحت افزاید بزرگی پرورد	چون در او الفاظ رانی با معانی گستری
ای شهنشاهی که از ارجاع اسب تو	همچو افعی پوست بندازد پلنگ بربری
از نهیب کوه آهن آب گردد روز رزم	گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
بحر آتش موج داری نام تا با جوشنی	ابر گوهر بار داری نام تا با ساغری
حمله بی جوشن بری گر زخم خود با جوشنی	رزم بی مغفر کنی گر رزم خود با مغفری
نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی	نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری
بر سر همت سریری در سر قوت دلی	در روان ملک نوری بر تن دولت سری
با کفایت همزادی با هنر هم پیشه	با بزرگی پارسائی با خرد هم گوهری
دستگیر بیکسانی چاره بیچارگان	ناصر دین خدایی شادی پیغمبری
عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی	کشور آسوده است تا تو پادشاه کشوری
تا ختا اسکندر بخاور جستن آب حیات	بست روز و شب عنان با آفتاب خاوری
هاتفی آواز داد آخر که ای بیهوده جوی	آن به آید کاندرین مقصود گیتی نسپری
اندرین معنی ترا رنج سفر آید بکار	آب حیوان زاید آتش گر با آتش بنگری

نام تو از بس که گردد در جهان اسکندری   نه معاذ الله نگویم من که تو اسکندری
انجمی سعدی و برگردون ملک انجمی   گوهری فخری و در دریای دانش گوهری
گر بود با عمر زینت عمر ما را از بهشتی   ور بود با روح زینت روح ما را انوری
شهریارا بنده اندر موجب فرمان تو   گر تواند کرد نماید زمعنی ساحری
حسروا جانم نژند و تنگدل وار درسی   زیستن در بینوائی بودن اندر یکدری
زاغ بر شاخ چنار اکنون منادی بر کشد   چون فرو آسود بلبل بر گل از خنیاگری
ور نگیرد بخشش تو سرسری کار مرا   سر برآرم رنج گیتی را شمارم سرسری

قصیده در تهنیت شیری که طغان شاه بدست خود کشته بود

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان   لب چون لاله همی داشت بر می لاله‌سان
رخ او لاله ستان بود و سر زلف او   زنگیان دهشت ستان خفته بران لاله ستان
گاه پیوسته همی گفت سخنهای سبک   گاه آهسته همی راند قدحهای گران
دهن کوچک او دیدم هنگام سخن   کز ضعیفی دل من غالیه دان برد گمان
گفتم آن غالیه دان چیست بخندید بتم   که همی غالیه دان بازندانی ز دهان
گفتم آوخ دل من عاشق تو زانکو نه   که همی باز ندانم ز دهن غالیه دان
گفت بر روی من آشفته از آن چنین   گفتمش شیفته نتوان شد بر روی چنان

گفتم ار جان

گفتم ار جان بخریداری عشق تو شتافت   پس چرا دل بتو آمد بخریداری جان
گفت رو جان که زبان تو بس اندک دست   کم زبان‌تر ز تو در عشق تواند نتوان
بی زبان گر بجهان سود همی خواهی جست   مدح شه گوی و منه مدحت شه را بزبان
نام و نان هست مراد همه کس از همه شغل   وز پرستیدن او مایه نام آمد و نان
نامدار است چو در بزم بخواهد ساغر   لا محابا است چو در رزم بپوشد خفتان
از عجایب بتواریخ درو بنویسند   که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان
وانگه آن نقش ببندند و همان بنگارند   گاه بر جامه بغدادی و که بر ایوان
علمی شد بجهان قصه بیژن که بکشت   با سواران عجم خوک دژ اندر ارمان
کشتن خوک ز بیژن بشنیدی بخبر   کشتن شیر هم از شاه بدیدم بعیان
بامدادی زپی صید برون رفت بدشت   با می و مطرب و با باده زپر خاش گران
می همی خورد بشادی که بیامد دو سه تن   از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان
بر سوی شیر بپیچید و برون آمد شیر   سر بهامون بشد از بیشه خروشان و دمان
از بلندی و زپهنی و بزرگی که نمود   راست گفتی که نه شیر است همو خیمه کلان
در نشستی بزمین دست وی از قوت پای   که چنان در نشیند جبل اندر سندان
راست گفتی که زپولاد بدادر اچنگال   راست گفتی که زالماس بدادراد دندان

حکیم ازرقی

بنگارند ظ

تازی اسپان گرانمایه چو دیدند ورا   بر میدند و نبردند کسی را فرمان
مرد هر سوی پراکند و برآمد سپهر   از دلیران شغب نعره و شیر فغان
از چپ و راست نگه کرد خداوند بدید   سستی و چیرگی از مردم و از شیر ژیان
تیر بگزید و به پیوست و کمان را بکشید   شیر مانند سوی شیر بپیچید عنان
شیر اگر چند همی سخت بکوشید بجنگ   خوردن زخم همان بود و شدن سست همان
بر سر دست فرو خفت زمانی که مگر   گرد و آسوده و باز آید و سازد جولان
پیلکی شاه برون کرد و بپیوست و بزد   در بن گوش و بر جای بیفکند ستان
زین زبان کار یکی شیر در شم بود گرزو   جان نبردی بسلامت که گوش ثعبان
ای امیری که در ایام تو خونشان ترا   چاکر انند کمر بسته باز نوشروان
پیش بازوی تو باریک شود چوب علم   اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان
تا بهار آید چون فصل زمستان برود   تا خزان آید چون درگذرد تابستان
تازه بادا رخ خدام تو چون تازه بهار   سر دبادا دم بدخواه تو چون باد خزان

وله ایضا

ایدست منت تو من بنده بر در از   درگاه تو زحادثه من بنده را جواز
درهای رنج بسته من بر نجات تو   بر من در سرای تو بیگاه و گاه باز

صد کس نیاز

صد کس نیازمند من و من بجاه تو   در خدمت تو از همه آفاق بی نیاز
امروز بی تو خیره و سربسته مانده‌ام   جان در میان آتش و دل در دهان گاز
گردانی که جای تو اندر بهری گجاست   رانسو بطبع خوش کنمی روی در نماز
کار جهان خدای جهان اینچنین نهاد   نقع از پی گزند و نشیب از پی فراز
گر کار چند روز بر آشفت اندکی   نیکو شود بحجت خداوند کارساز
در ناز و در نیاز چه باید نشاط و غم   چون پایدار نیست نه بر نیاز و ناز
ای مهتری که سیرت افعال خوب تست   بر جامه بزرگی و آزادگی طراز
زود آگه باز یابم و بینم بکام خویش   آن عیش روح پرور و آن بخت کارساز
بی دیدن تو رسته نگردد بهیچ روی   جان من از تفکر و شخص من از گداز
چون اعتقاد بنده شناسی خود این است   ابرام گشت بجد و گفتار شد دراز

وله فی الرباعی

بیچیدن آهنی بکمند است ماند   آتش لسنان دیو بند است ماند
اندیشه بر فتن بسمند است ماند   خورشید بهمت بلند است ماند

منتخب دیوان سلمان ساوجی در سلب صفات ذمیمه گوید

قدم منه بر سر هستی که باشد پایه ادنی   ورای این مکانی هست عالی جای تست آنجا

حکیم ازرقی

تا بنده ز دوران رهی آن خوی
جز با دل دریم... با یار نفسی
از یاد درست... چون تو فرادسی

اساس عالم بالا برای تست و تو غافل ... تو قدر خود نمیدانی که داری منصب الا

نه هر کو نعمتی دارد عزیزست و شریف نکس ... که گل در دامن خارست و زر در کیسهٔ خارا

سخن فضلیست ربانی بزرگ و خورد چون باران ... که بر خاطر همی آید فرو از عالم بالا

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او راندن ... چه دریا بند انعام از رموز نکتهٔ غرا

تراسر سام جهلست و سخن بیهوده میگوئی ... حکیمی نیست حاذق تا ترا درمان کند در وا

علاج علت سرسام غثاثت و نیلوفر ... تو سیجوبی زخرما و عدس درمان نمی جوا

چو آتش خیز نی و گرمی کنی در هر کسی افتی ... همان بهتر که بنشینی ز شر بیرون کنی سودا

بامید جوین نانی که حاصل کردد تا کی ... در آتش باشی و دود و دست و ده بر سر خور آسا

بهر جائی که خواهی رفت خواهی خورد در روز ... نخواهد بیش و کم گشتن بجا بلقا و جابلسا

همه وقتی نشاید خورد جام شادی از ... غمی آید محور زان غم که باشد خار با خرما

مراد و کام دنیای مصر چون زهر مار آمد ... ز بهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها

شنیدم ملک دارا گشت دار الملک اسکندر ... نه اسکندر بماند اکنون نه دار الملک نه دارا

بیا با بنت ره تاریک با من نخستین ... دلیلی نیست غیر از تو خداوند ارنی تنها

چو دین دادی بده دینی که چندین ... هزاران بدره بخشیدن بیکو کردن استقصا

در تعریف بهار گوید و گریز بمدح سلطان اویس بن شیخ حسن نویان زند

بهار عرصهٔ چین خانهٔ گلستانست ... محوان بهار مغانش که دشت موغانست

خوش است وقت گل تازه زانکه در هر وقت ... ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست

میان باغ درخت شکوفه پنداری ... که از جواهر قطره‌ی اندر ریاض رضوانست

کمان قوس و قزح تا زمانه بر زه کرد ... ز ژاله بر سر گلزار تیر بارانست

خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط ... حباب وار در افکنده گو بمیدانست

مدار کار جهان بر زمان دولت نیست ... نه بر سپهر که او سخت سست پیمانست

مناسب فصل دی گوید

ساقی زمان بهمن و ایام آذر است ... چون زال زر ز لاله از ندان آهن است

در آب جام و آتش می کن تا ملی ... این اتحاد بین که میان دو دشمن است

گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست ... بر خنگ آسمان که شموست و توسن است

وست از عنان ابلق ایام باز دار ... و اندر پیش مرو که بغایت لگد زن است

بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین ... مرکب نگر که چون بسر سم زمین کن است

کاکنون بجای بلبل و آب و گل بهمن ... گلنار آتش و می و مرغ مسمن است

در مدح سلطان اویس گوید

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت ... ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت

هر چه ز اطراف بحر و انچه ز آفاق بر ... داشت بتیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت

ما بچه رایتش سر بفلک بر فراشت ... وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت

از طرفی دولتش گردن دیوان ببست ... شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت

ساحت قدرش بقدر مهر بزرگان برفت ... دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت

انکه چو خورشید چرخ از پی آرام خلق ... شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج ... دایرهٔ ابتدا از خط ایران گرفت

فتح نه امروز کرد پیروی موکبت ... با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

از فرح فتح پارس مطرب عشاق گوش ... این غزل نو نوخت راه صفاهان گرفت

گرد گل عارضش تا گل و ریحان گرفت ... حسن رخش خرده ها بر گل بستان گرفت

زلف زره پوش او زنگی گلگون سوار ... لشکری از چین کشید ملکت جان برگرفت

خط عذارش نگر هان که بدور قمر ... کفر برآورد و سر خطه ایمان گرفت

رایحهٔ سنبلش نافهٔ تاتار یافت ... چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان گرفت

باز در ایام او طعمهٔ گنجشک داد ... گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت

گفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان شکست ... زد دهنش خندهٔ پستهٔ خندان شکست

یار بچوگان زلف آمد و خندان بتاخت ... گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست

یوسف دل پای بست بود بزندان دل ... غمزهٔ سرمست او زد در زندان شکست

روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود ... چشم تو بس قلبها کز صف ترکان شکست

آتش روی بتان آب جمالت نشاند ... گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او ... از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

پشه به پشتی او گردن پیلان ببست ... صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست

وله فی المدیحه

زلف شبرنگش که باد صبح سرگردان اوست ... گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست

چشم کافر کیش او پیوسته بیمار دبره ... در کمین چاچی کمانی را که دل قربان اوست

با لبان شکرینش نیست چندان لذتی ... انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست

در بیان در و مرجان گوهری سفت عقل ... روح میگفت این عبارت از دو دندان اوست

قاصد جانهاست تیر غمزه اش گر باورت ... نیست اینک بر دلم پیدا بپیکان اوست

ترک چشمش را بگو تا ترکتازی کم کند ... خاصه بر ملکی که سلطان دید سلطان اوست

قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف ... سجدهٔ گردون بیان برگوشهٔ دامان اوست

پیر گردون چون بعهد بخت به نایش رسید ... گفت دور من شد اکنون این زمان دوران اوست

وله ایضا

هدهدی حال سبا نزد سلیمان میبرد ... قاصدی نزد بنی پیغام سلمان میبرد

پیش آن گلبرگ خندان هر زمان ابر بهار … قصهٔ احوال ما گریان و نالان میبرد
تابش چهر رخت جان جهانی را بسوخت … دل پناه از زلف او با ظل یزدان میبرد
چون بمیدان میشود بر خنگ میدانی سوار … گوی خورشید از بر گردون بچوگان میبرد
هر که او بر درگه سلطان نمی بندد کمر … دور چرخش بسته بر درگاه سلطان میبرد
آنکه گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش … روزگارش بند در گردن بزندان میبرد
حلقهٔ امر ترا در گوش قیصر میکشد … مسند جاه ترا بر دوش خاقان میبرد

وله فی النصیحه

یک حدیثم یادگار است از پدر … کای پسر چون حاجتی افتد ترا
همت از صاحبدلی کن التماس … پس بصاحب دولتی بر التجا

در پریشانی اوضاع خود گوید

بحیله از کف من ناگهان عنان بر بود … ربود توسن ایام و ابلق بدرام
سرای خدمت شاه ار چه بستم لیکن … شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام
ولیکن از سبب آنکه نیست چون دگران … مرا بعادت معهود زین و اسب و غلام
درین دیار ز بی حرمتی چنان شده ام … که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام
ضرورتست بسوی عراق کردن روی … مرا چو نیست ببغداد و بصره شام

حدیث شوق چه گویم که آب بر لب شط … نمیدهند بو امّم که خاک بر سر وام
دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت … نه بر امید عطا و توقع انعام
ولیکن اینقدر از روی عجز میگویم … که ای زمانه بدست تو باز داده زمام
مرا ز روی عنایت چنان بدار که نیز … بحضرت تو نیارم ملالت و ابرام

وله ایضا

ز پیر جهاندیده کردم سؤالی … که بهر معیشت زبان و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت … اگر میتوانی قناعت قناعت

بخواجه احمد چیزی از وزیر گوید

ای وزیری که ملک و جاه ترا … از سموات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم … بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد الخلاصه بعهد … کی سزا باشد الخلیفه ارض
که در ایام دولت تو کسی … که دعای تو باشد او را فرض
نخورد هیچ چیز الا غم … نکند هیچ کار الا قرض

وله ایضا

مژده ای ارباب دل کارام جان بنهاد سر … دل که از جا رفته بود اکنون بجا و آمد سر

اینچنین فرو را بخته او ریحان ابلق که
دن رفاقت بود گفته
هزار بار ز بر ودن نکته از سر تمکین
تکدره مقنعه او کلاه گوشه سنجر

جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید … تا نپنداری که جان ما بتنها میرسد

وله فی التغزل

باد سحر گهی هوای تو جان دهد … آب حیات را لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را … هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل بدین جفا … باری چو دل دهد بمهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد … کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
هر ناوک بلا که گشاید کمان چرخ … چشم تو راستی بدل من نشان دهد

مطایبه

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد … جنس عزیز یافت بجای نهان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت … چون پر گشت در کف این نوجوان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است … جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

وله ایضا

چتر قدرش سایهٔ همت چو بر گردون فکند … شاهد خورشید را بر چهره خال آمد پدید
نیست در دور تو سائل زانکه فیض بخششت … در سؤال سائلان پیش از سؤال آمد پدید

صباح عید مگر بود عزم میدانش … که مه ز غالیه بر دوش داشت چوگانش
سوار گشت و همی راند و میکشید بدوش … شمال غالیهٔ زلف عنبر افشانش
بجنب غبغبش افکند گوی در میدان … فتاده گوی دل اندر خم زنخدانش

وله ایضا

عید است بر خیز ای صنم بردار پیش از صبحدم … در پیش جمشید زمان جام خم اندر جام جم
هان بختگار از خام ده دُردی کش از جام دم … اسلام ما بنام ده از کفر بر باکش رقم
در چشمت این اشک روان قطعا نیاید از آن … طوفان اگر گیرد جهان در خود نخواهد داد نم
چون زلف مشک افشان تو حلقی شده حیران تو … قد من از هجران تو چون ابرویت پیوسته خم

در تعریف عمارت سلطان گوید

یا گلستانست یا صحن ارم یا بوستان … وین شبستانست یا بیت حرم یا آسمان
آسمان است این ولیکن آسمانی برقرار … گلستان است این ولیکن گلستانی بی خزان
بحر مسجور است آبش یا زلال سلسبیل … بیت معمور است صحنش یا بهشت جاودان

وله فی الغزل

من از آن نیم که چون نی اگرم زنی بنالم … که نوازشیست هر دم زدن تو بینوا را
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین … بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را

وله ایضا

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار   مشکل است این کار و ما را هر چهار افتاده است

وله ایضا

در ازل با تو مرا شرط و قراری بوده است   با سر زلف تو نیز م سر و کاری بوده است
پیش از آنم که دمد خط شب از عارض روز   از رخ و زلف توام لیل و نهاری بوده است
بی کناری و میانی و لبی پیوسته   از گل روی توام باغ و بهاری بوده است

وله ایضا

نامه نوشته ام بسی نیست کبوتری مرا   کو بر یار من رود نامه بیار من برد

وله ایضا

بنشستم که فراقت بقلم شرح دهم   شرح میدادم و طومار بخون تر می شد

وله ایضا

صفت خرابی دل بحدیث کی درآید   سخن درون عاشق بزبان کجا برآید

وله ایضا

چه نویسم که دل از درد فراقت چه کشید   یار نادیدنت این دیده غمدیده چه دید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان   حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

الکه زابرو و مژه

سلمان

وله ایضا

انکه زابرو و مژه تیر و کمانی دارد   چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد

وله ایضا

کرم که برآید ز سر خاک وی گل   خار غمت از پای دلم کی بدر آید
از عمر بسی رفت ندانم که چه باقیست   وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من   خود غیر جمالت چه مرا در نظر آید

وله ایضا

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد   نه محرمی که سلامی بان دیار برد
فتاده ایم بشهر غریب و ممکن نیست   که قصهٔ ز غریبی بشهریار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن   مگر صبا ز سر خاک من غبار برد
بیار ساقی از آن می که می پرستان را   دمی بکار درآرد دمی زکار برد
هزار بار دلم هست و در میان آن   در آن میان دل سلمان کدام بار برد

وله ایضا

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون بسته اند   من ندانم روز و شب بریکدیگر چون بسته اند

وله ایضا

نیست یکساعت دل من خالی از سودای عشق   تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق

وله ایضا

چنان بر صورت شیرین من دیوانه و مفتونم   که در خاطر نمی گنجد خیال ملک پرویزم

وله ایضا

تو میروی و برآنم که از پی تو روانم   ولیک گردش گیتی گرفته است عنانم

وله ایضا

دل اگر بار کشد بار نگاری باری   ور کسی بار کشد چو تو یاری باری

روزی شیخ حسن نویان تیر می انداخت و سعادت نام غلامی که وجاهت بسیار داشت تیرهای انداخته می آورد بدیهه این قطعه را سلمان گفت

چو در بار چاچی کمان رفت شاه   تو گفتی که در برج قوس آمد ماه

که زاغ کمان با عقاب سه پر   بیک گوشه با هم نهادند سر

~~وله ایضا~~

نهاده سر هر سه بر دوش شاه   ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره   ز هر گوشه برخواست آواز زه
هر آن تیر کز شستش آمد بدر   سوی بوته شد راست مانند زر
چنین دست و بازو و تیر و کمان   ندیده است چرخ و ندارد نشان
شها تیر در دست تدبیر تست   سعادت روان در پی تیر تست

بعهدت

سلمان

بعهدت ز کس ناله بر نخواست   بغیر از کمان ور بنالد رواست
که در عهد انصاف شاه جهان   نکرد است کس زور جز بر کمان

رباعی

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو   وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد   تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

بطریق مرثیه در فوت سلطان اویس که در ایام شباب از دار فنا رفت گوید

بر سرای کهنهٔ دلگیر دنیا دل منه   رخت جان بردار و بار دل درین منزل منه
ساحل دریای جان آشوب مرگست این سرا   هان بترس از موج دریا بار بر ساحل منه
حادثه سیلی است خیل افکن گذارش بر جهان   بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه
کودکی بس جاهل است این نفس بازیگوش تو   شیشهٔ ایدل در کف این کودک جاهل منه

وله ایضا

هیچ نقدی در خلاص بوتهٔ عالم نماند   هیچ نوری در چراغ دودهٔ آدم نماند
خرمی از تنگی دل بر جهان آمد تنگ   آنچنان کاندر همه عالم دلی خرم نماند
ماه را گو روی در کش کاسمان را مهر نیست   صبح را گو دم مدم کافاق را همدم نماند
زهر خند الصبح چون در جام کردون نوش نیست   خون گری ای ابر کاندر چشم دریا نم نماند

آسمانا از کف خورشید جام سلطنت　　بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند
آفتابا در خم نیل فلک زن جامه را　　خاصه کت همسایه چون عیسی مریم نماند
روزگارا طاق و ایوان فلک در هم شکن　　طاق و ایوان کو ممان چون کسری عالم نماند
گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید　　بر زوال دولت سلطان اعظم بو سعید

وله ایضا

آسمان از جبهه اکلیل مرصع بر گرفت　　ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد　　پس بناخن چهره بخراشید و زاری در گرفت

وله ایضا

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد　　ملک دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد
بود از آن جان جهان جان جهانی در امان　　تا که این جان و جهان جان و جهان بدرود کرد
روز خاور گوسیه شو کافتاب خاوری　　رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد
اردشیر دل اسکندر کشور گشا　　افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد
لشکر دیوار چه چون مور و ملخ صف در صف است　　هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصف است

وله ایضا

دوستان وقت وداع است فغان برگیرید　　دل بیکبارگی از کار جهان برگیرید

تیغ خورشید

تیغ خورشید باه سحری بنشانید　　وز تف سوز جگر بار دگر برگیرید
بلبلان بر سر این سرو سهی بنشینید　　هر یکی ناله از پرده دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته بخواب است از اشک　　خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن　　هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

وله ایضا

روز عید است سران تهنیت شاه کنید　　همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید
خادمان شاه بخواب است شما برخیزید　　زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید
شاه را عزم حجاز است و ره رفتن نیست　　مطرب و مویه گر آهنگ بدان راه کنید

وله ایضا

امن و آسایش و دوران سرآیا دارید　　زیب و آرایش و ایوان سرآیا دارید
بر شما باد که چون باغ بهار آرید　　روی چون تازه گلستان سرآیا دارید
شاه دلشاد نگوئی که چه غم بود ترا　　بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

وله ایضا

سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ　　زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده　　این زمان جای تو در خاک دریغ است دریغ

تا جهان بود چنین است و چنین خواهد بود　　همه را عاقبت کار همین خواهد بود

وله ایضا

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده　　وی شب چه حالتست که گیسو بریده
از دیده زمانه روانست جوی خون　　ای دیده زمانه بگو تا چه دیده
ای اشک گرم رو خبری باز ده ز دل　　تا چیست حال او که بدین رو دویده
ای آفتاب لرزه فتاده است بر دلت　　آخر چه دیده که چنین دل رمیده
مرغان باغ ناله و فریاد میکنند　　ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره میکند آخر بپرس از و　　کز باد صبحدم چه حکایت شنیده
نی نی مپرس سخن که جای ملالت است　　دانم ملالت است ندانم چه حالت است

وله ایضا

دیدی چکرد چرخ ستمکار و اخترش　　نامش مبر چه چرخ به چرخ و نه چنبرش
شد خار و خاره بستر آن سرو نازنین　　کار از میر سید نه زیبای بسترش

وله ایضا

شد سرد و تیره بر دل و بر چشم روزگار　　هم آب روی دجله و هم باد نوبهار
در دیده می نیاید ازین آب جز سرشک　　بر دل نمی نشیند ازین باغ جز غبار

افکندی

افکندی ای سپهر سواری که مثل او　　در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار

وله ایضا

گردون بدود حادثه عالم سیاه کرد　　ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
ای چرخ بیحیا بچه چشم و کدام روی　　خواهی بروی خسروایران نگاه کرد

وله ایضا

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست　　دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل که او　　کس را درین سراچه بجان زینهار نیست
مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش　　هیچت ز رفتن دگران اعتبار نیست
صبر و تحمل است و رضا چاره قضا　　تدبیر این قضیه برون زین سه چار نیست
در خیز و جود همانا نیامدست　　آن سینه کز خدنگ مصایب فگار نیست
بنشین بر آستان رضا چون بهیچ باب　　ما را درون پرده تقدیر بار نیست
ما بندگان و اوست خداوند کار ما　　با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

وله ایضا

کوس رحیل میزند ای خفته ساروان　　برخیز و راه رو که روان است کاروان
هستی طمع مدار که بیداغ نیستی　　کس در نیامدست بدروازه جهان

صاف فلک مجوی که دردیست در عقب   نوش جهان منوش که زهریست در میان
امن از اجل مخواه که میر اجل درو   هرگز نداده است کسی را بجان امان
شاه جهان ملول شد و از جهان برفت   عالم بهم برآمد و او از میان برفت

ولہ ایضا

افلاک را خیام و سراپرده بر کشید   زین پس خیام و پرده سرا را چه میکشید
خورشید بارگاه شرف رفت از سرا   آتش ببارگاه و سراپرده در زنید
خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو   خاک سیاه بر سر گردون پراکنید

ولہ ایضا

شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو   کاریست بس خراب خداوندگار کو
امروز میر بار نداده است حاجبیست   از میر بار پرس ولی میر بار کو
واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد   پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

ولہ ایضا

رسم عمارت از همه عالم بر او فتاد   تاج سعادت از سر گردون در او فتاد
در خطبه دی خطیب مگر نام او نیافت   دستار بر زمین زد و از منبر او فتاد

ولہ ایضا

ای سپهر آهسته

سلمان

ای سپهر آهسته رو کاری نه آسان کرده   ملک ایران از ابر مرگ شاه ویران کرده
آسمانی را فرو د آورده از اوج خویش   در زمین افکنده با خاک یکسان کرده
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود   زیر مشتی گل بصد زاریش پنهان کرده
زین مصیبت در زمین واقع نشد در دور تو   آسمانا از زمان آغاز دوران کرده
این سهی سروی که بر کندی ز باغ سلطنت   چشمهای سنگ را چون ابر گریان کرده
نیست کاری مختصر گر باحقیقت بنگری   هتک خون و مال و عرض هر مسلمان کرده

ولہ ایضا

روزگارا روزگار دولت سلطان اویس   یاد کن آن بر خلایق نعمت سلطان اویس
زان حسد کز جاه می افراخت رایت بر سپهر   سرنگون کردی چها نا رایت سلطان اویس
آه و واویلا و تاریکی گرفت آفاق را   کو فروغی ز آفتاب دولت سلطان اویس
آب اگر در دیده بودی چرخ بی آرام را   تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس

ولہ ایضا

ای دریغا آنچنان شاهی که در خاک او فتاد   وز فراق او فغان در جان افلاک او فتاد

ولہ ایضا

تخت میسوزد که بر سر ملک را افسر نماند   خود چه در خورد است افسر ملک را چون سر نماند

مردم چشم جهان او بود چون از چشم رفت   روشنائی بعد از آن در چشم ماه و خور نماند
فتنه آمد در جهان دست تطاول بر گشود   با که گوییم این سخن چون در جهان داور نماند

ولہ ایضا

دریغا که خورشید روز جوانی   چو صبح دویم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش   در این مرز ایران زمین مرزبانی
دریغا سواری که جز صید دلها   نکرد و بر مرکب کامرانی
دریغا که ناگه گلی ناشکفته   فرو ریخت از تند باد خزانی
چه شوخی جهانا که شرمت نیامد   از آن طلعت خوب و فر کیانی
ایا شمع گریان نکوئی چه بودت   که بر فرق خاک سیه میفشانی
ایا صبح خندان چه حالت شنیدی   که بر سینه مشکین قصب میدرانی
دریغ آن سر و افسر شهریاری   دریغ آن قد و قامت پهلوانی
هژبری چنان را که دانست دیرا   که پا بست گوری کنی ناگهانی
دلا کار و بار جهان آزمودی   چرا در پی کار و بار جهانی
گذاریست عمرت همان به که او را   بخیر و سلامت خوشی بگذرانی

ولہ ایضا

دریغا کلی

سلمان

دریغا که باغ بهار جوانی   فرو ریخت از تند باد خزانی
دریغ آن همه سرو بالا که او را   ز بالا فتاد این بلا ناگهانی
بخون دل و دیده ات پروریدم   ندانستم این کز دلم خون چکانی
ایا مادر شوخ بی شرم گیتی   چه ناشرمیست این و نامهربانی
یکی را که خواهی بدین زار کشتن   ز بهر چه زائی چرا پرورانی
نداد است گیتی کسی را امانی   تو از وی چه داری امید امانی
شهانیک دانی تو رسم جهان را   تو خود در جهان چیست کاز آن ندانی
جهان بی ثباتست و ناپو دائم   چنین بود رسم بد این جهانی

ولہ ایضا

سرای کهنهٔ گیتی که خانه دو در است   درو اساس اقامت منه که رهگذر است
تو کدخدائی این خانه میکنی غلطی   ترا مقام اقامت بخانهٔ دگر است
مجال عمر تو چندانکه میشود کمتر   ترا امید فزون است و حرص بیشتر است
تو فکر تیر و تبر میکنی بقصد کسان   مکن که ناوک تیر ضعیف کارگر است
چه رحمت و شفقت در دل آید آنکس را   که در دلش همه تیر است و در دلش تبر است
کجا شدند بزرگان نامور امروز   نشان شان بجهان در نه نام و نی اثر است

اگر چه عیش جهان هست چون شکر شیرین   ولیک زهر بلاها بسرشته در شکرست

منتخب منطق الطیر شیخ عطار و له فی التوحید

آفرین جان آفرین پاک را   آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد   خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را بر زبر دستی بداشت   خاک را در غایت پستی بداشت

چرخ را دور شبانروزی دهد   شب برد روز آورد روزی دهد

از عصا آورد ثعبانی پدید   ور تنور آورد طوفانی پدید

ناقه از سنگی پدیدار آورد   گاو را در ناله زار آورد

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست   جمله را گردن بزیر بار اوست

عرش بر آبست و عالم بر هواست   بگذر از آب و هوا عالم خداست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست   اوست بس این جمله اسمی بیش نیست

در نگر کاین عالم و آن عالم اوست   نیست غیر او و گر هست آنهم اوست

ای دریغا هیچ کس را نیست تاب   دیدها کور و جهان پر آفتاب

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت   جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

و له فی التوحید ایضا

عطار

خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام   هر چه کردم با تن خود کرده‌ام

چشم من گر می نگرید آشکار   جان نهان میگرید از شوق تو زار

گشته حیرت شدم یکبارگی   من ندانم چاره جز بیچارگی

رهبرم شو گر چه گمراه آمدم   دولتم ده گر چه بیگاه آمدم

ای جهانی خلق حیران مانده   تو بزیر پرده پنهان مانده

پرده برگیر آخر و جانم بسوز   بیش ازین در پرده پنهانم مسوز

خلق ترسد از تو من ترسم ز خود   کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد

مرده‌ام من میروم در زیر خاک   زنده گردان جانم ای جان بخش پاک

با دلی پر درد و جانی پر دریغ   زاشتیاق اشک میبارم چو میغ

مبتلای خویش و حیران توام   گر بدم گر نیک هم زان توام

یکنظر سوی دل پر خونم آر   وز میان اینهمه بیرونم آر

ماتم از حد بشد سوری فرست   در میان ظلمتم نوری فرست

فی نعت النبی

خواجه دنیا و دین گنج صفا   صدر بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین   نور عالم رحمة للعالمین

خواجه کونین و سلطان همه   آفتاب جان و ایمان همه

پیشوای این جهان و آن جهان   مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا   رهنمای اصفیا و اولیا

خواجه کز هر چه گویم بیش بود   در همه چیز از همه کس پیش بود

گشت او مبعوث تا روز شمار   از برای کل خلق روزگار

کرده در شب سوی معراجش روان   سر کل با او نهاده در میان

مبعث او سر نکو نی بتان   امت او بهترین امتان

و له ایضا

او فصیح عالم و من لال او   کی توانم داد شرح حال او

هر دو گیتی گرد خاک پای تست   در گلیمی خفته چه جای تواست

یکنظر سوی من غمخواره کن   چاره کار من بیچاره کن

روز و شب بنشسته اندر ماتمم   تا شفاعتخواه باشی یکدمم

فی نعت الولی

خواجه حق پیشوای راستین   کوه حلم و بحر علم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنمای   ابن عم مصطفی شیر خدای

عطار

مرتضی و مجتبی جفت بتول   خواجه معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده   صاحب اسرار سلونی آمده

گشت اندر کعبه انصاف قبول   بت شکن پا بر سر کتف رسول

در همه آفاق همدم می نیافت   در درون میوجت محرم می نیافت

در باب رحمت خداوند عالم نسبت بمخلوق گوید

سید عالم بخواست از کردگار   گفت کار امتم با من گذار

تا نیابد اطلاعی هیچکس   بر گناه امت من یک نفس

حقتعالی گفت ای صدر کبار   گر تو بینی آن گناه بی شمار

تو نیاری تاب آن حیران شوی   شرم داری از میان پنهان شوی

گر تو میخواهی که کس را در جهان   از گناه امت نبود نشان

من چنان میخواهم ای عالی گهر   کز گنه شان هم ترا نبود خبر

در وصف حال خود گوید

عشق چون بر جان من زور آورد   همچو دریا جان من شور آورد

هر که شور من بدید از دست شد   گر چه بس هشیار آمد مست شد

زانکه راز من در نیابد هر کسی   راز بلبل کی بداند هر کسی

من چنان در بحر کل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق گمراه داشت
عارض از کافور و زلف از مشک داشت / لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بران بدر منیر
هفت سال القصه او آشفته بود / با سگان کوی دختر خفته بود
حال آن دختر و چندین منکران / جمله گشتندی عجب واقف از آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو / بر درم منشین و برخیز و برو
آن گدا گفتا که من از روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بیقرار / باد بر روی تو هر ساعت نثار
من نمی‌خواهم که در دنیا و دین / باز ماند کس بملکی اینچنین
پادشاها من نخواهم اعتبار / آفت این ملک دیدم صد هزار

همت این

عطار

هست این در جنب عشقی مختصر / بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار / می‌کشم زنبیل باقی اختیار

حکایت

پاکدینی بود در راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جانم می‌مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پنداری غلط / سلطنت کی آید از مشتی سقط
کاشکی صد چاه بودی جاه نه / خوشه‌چینی بودمی و شاه نه

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی او یکدمی / نی نشستی و نیاسودی همی
از غلامانش چو زینت بیش داشت / دائما در پیش چشم خویش داشت
شاه چون از قهر تیر انداختی / آن غلام از بیم خود بگداختی
زانکه او سیبی هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر / و آن غلام از بیم او گشتی زریر

زو مگر پرسید مردی بیخبر / کز چه شد گلگونه رویت چو زر
اینچنین حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کاین زردی رویت چراست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود / در سپاهم نا تمامی خود نبود
ور چنین باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ / بر جهم جان بر خطر باشد بهیچ

در بیان آنکه اولیا و بندگان خدا عبادت ظاهری و باطنی با خداوند عالم دارند مناسب احوال این حکایت را گفته

چون ایاز از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان در بستر زاری فتاد / در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاز / خادمی را خواند شه محمود باز
گفت می‌رو تا بنزدیک ایاز / پس بگو کی ز شه افتاده باز
دور از روی تو زان دورم ز تو / کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا ز رنجوریت فکرت میکنم / تا تو رنجوری ندانم با منم
گر تنم افتاد دور از هم نفس / جان مشتاقم بود نزدیک و بس
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش آی و همچون دود رو

بس مکن

عطار

بس مکن در ره توقف زینهار / همچو آب برق میرو برق وار
گر کنی در راه یکساعت درنگ / ما و عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته اندر ره فتاد / گوییا در رنج دائم رو نهاد
تا بنزدیک ایاز آمد چو باد / لرزه بر اندام خادم او فتاد
مضطرب شد عقل و اندیشه او / دید سلطان را نشسته پیش او
گفت با شه چون توان آویختن / این زمان خونم بخواهد ریختن
خود بسوگندا که در هیچ جا / نی بیاسودم نه بنشستم ز پا
من ندانم ذره‌ای تا پادشاه / پیش از من چون رسید اینجایگاه
شاه گفتش نیستی محرم درین / کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی در دیده دارم سوی او / زانکه نشکیبم دمی بی روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان / تا خبر نبود کسی را در جهان
زو خبر پرسم من از پیر و جوان / در درون با اوست جانم در میان

وله ایضا

چون بترک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد گیر و خواهی فاسقی
سد ره جانست جان ایثار کن / پس برافکن پرده و دیدار کن

عشق را با کفر و با ایمان چکار   عاشقان را لحظهٔ با جان چکار
ذرهٔ عشق از همه آفاق به   ذرهٔ درد از همه عشاق به
قدسیان را عشق هست و درد نیست   درد را جز آدمی درخورد نیست
کفر کافر را و دین دیندار را   ذرهٔ دردت بجان عطار را
هر که را در عشق محکم شد قدم   درگذشت از کفر و از اسلام هم

حکایت شیخ صنعان را مثال بجهة آن آورد که هر کس رو بدنیا کرد دنیا از آن گریزان میشود و هر که رو تافت دنیا و آخرت را میابد

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود   در کمالش هر چه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال   با مریدی چارصد صاحب کمال
هم عمل هم علم با هم یار داشت   هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود   عمره عمری بود تا میکرده بود
پیشوایانی که در پیش آمدند   پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی   در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی   از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم   پیشوائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید   چند شب خود را چنان در خواب دید

لزوم

عطار

کز حرم در روم افتادی مقام   سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان   گفت دردا و دریغا کاین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد   عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
گر کنم این عقبه قطع اینجایگاه   راه روشن گرددت تا پیشگاه
آخر الامر آن بدانش اوستاد   با مریدان گفت کارم اوفتاد
میبباید رفت سوی روم زود   تا شود تعبیر آن معلوم زود
چارصد مردم مرید معتبر   پیروی کردند با او در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم   طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری   بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت   در ره روح اللهش صد معرفت
آفتاب از رشک عکس روی او   زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست   از خیال زلف او زنار بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد   پای در ره نانهاده سر نهاد
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود   هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
روی او در زیر زلف تابدار   بود آتشپارهٔ بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت   نرگس مستش هزاران دشنه داشت
دختر ترسا چو برقع بر گرفت   بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش   بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد   عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد   جای آتش بود بر جای اوفتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد   ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او   کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید   عافیت بفروخت و رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت   تا ز دل نومید و از جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست   عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار   جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند   سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود   بود نی چون بود بهبودی نبود
صبر کو تا پای در دامن کشم   یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند   تا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا

عطار

عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم   یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار   چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در صد غمم   دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم   هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت روز و رفت یار   این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جمله یاران ز دلداری او   جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر   کردهام صد بار غسل ای بیخبر
اندگر گفتش که تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
اندگر گفتش که تا کی زین سخن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی   سجده پیش روی او زیباستی
اندگر گفتش پشیمانیت نیست   یکنفس درد مسلمانیت نیست
گفت من گشتم پشیمان پیش ازین   تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

اندر آن گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی گو ره ما می‌زند / گو بزن چون چست در ما می‌زند

اندر آن گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگهست

گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من

اندر آن گفتش بامید بهشت / بازگرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست

چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر بران تیمار در

موج زن شد پرده دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون

روز دیگر کاین جهان پر غرور / بافت از زر خیمه خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد

قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار

کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست

شیخ گفتش چون زبونم دیده / لاجرم زینسان دلم دزدیده

یا دلم ده باز

عطار

یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز

عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر برآر

ای لب و خالت زیان و سود من / روی و کویت مقصد و مقصود من

گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز خشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش دیده خونبار از توام / بیکس و بی خویش و بی یار از توام

از دلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم چون دل نماند

چند نالم بر درت در باز کن / یکدمم با خویشتن دمساز کن

دخترش گفت ای خرف روزگار / ساز کافور و کفن کن شرم دار

چون دمت سرد است دمسازی مکن / پیر گشتی قصد دلبازی مکن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر کرد / عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / چار کارت کرد باید اختیار

سجده پیش بت کن و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار

گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاکت از اسلام شست

شیخ گفتا هرچه گویی آن کنم / وانچه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیم تن / حلقه از زلف در حلقم فکن

گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ آنجا مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد

جام بستد او ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بهم شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد

باده دیگر بخواست و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن نیز از استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید / معنی او رفت و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت

عشق آن دلبر بماندش صعبناک / هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه

اقتدا گر تو

عطار

اقتدا گر تو بکفر من کنی / با من اینجا دست در گردن کنی

ور نخواهی کردن اینجا اقتدا / خیز و اینک عصا اینک ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل بغفلت بر قضا بنهاده بود

از زمان کاندر سر سرمستی بود / یکنفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / او فتاد از پای کلی شد ز دست

بود می بس کهنه و عشقش جوان / دلبر حاضر صبوری کی توان

گفت بی طاقت شدم ای ماهروی / از من بیدل چه میخواهی بگوی

کس چو من در عاشقی شیدا نشد / وانچنان شیخی چنین رسوا نشد

عشق ازین بسیار کرده است و کند / سبحه را زنار کرده است و کند

اینهمه چون رفت برگو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی

چون بنای عشق تو بر اصل بود / هرچه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم آشنایی یافتن / چند سوزم در جدایی یافتن

گفت کابینم کنون ای ناتمام / خوکبانی کن مرا سالی تمام

رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست

بس که یاران در غمش بگریستند / گه ز دردش مرده گه می‌زیستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز
وانکه ایشان از حیا حیران شدند / هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری چست بود / در ارادت دست از کل شسته بود
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود انجا که حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
شیخ ما گر چه بسی در دین بتاخت / از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تردامنان / در ره مردان نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می‌بایست بست
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود

شیخ چون افتاد

شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختید از نام و ننگ
بعد از آن اصحاب را گفت ای مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور استی سراپای شما
گر ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه می‌گشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یکتن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار خود افتاده برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک ره باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نه پیچیدند هیچ از یکمقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچو شب چل روز نی نان و نه آب
از تضرع کردن آن مردان پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف / آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آمد پاکبار / شد جهان کشف بر دل آشکار

مصطفی را دید می‌آید چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
می‌خرامید و تبسم می‌نمود / هر که می‌دیدش درو گم می‌نمود
سایهٔ حق آفتاب روی او / هر دو عالم وقف یک موی او
آن مرید آنرا چو دید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد رهش نمای
یکنفس بنگر بدین دلخستگان / شیخ ما را از ضلالت وارهان
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم / در میان ظلمتش نگذاشتم
بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد / نعره‌ای زد کآسمان پرجوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژده دادن داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده

هم فکنده بود

هم فکنده بود ناقوس مغان / هم گسسته بود زنار از میان
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گه ز آهش پرده گردون بسوخت / گه ز حسرت در تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر / شسته بود از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بدیدند آنچنان اصحابش / مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کاو فتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
او چه آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون بره آمد تو همراهی نمای

چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور می‌داد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی برون آمد عجب / بیقرارش کرد درد آن طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست بر دل زد دل از دستش فتاد
می‌ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
کار افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
نعره زد زار و در بیرون دوید / دل بداد از دست و در خون می‌طپید
با دل پر درد و جان ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه خون می‌دوید / خاک بر سر بر سر خون می‌طپید
می‌ندانست او که در صحرا و دشت / در کدامین سوی می‌باید گذشت
گفت یارب واقفی از حال من / این چنین سرگشته و بیخویشتن
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / من ندانستم خطا کردم بهوش
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان با راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی

عطار

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / بازشوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تاز چه بود
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که آن بشنید ترک خواب گفت
شیخ و اصحابش ز پی رفتند باز / تا شدند آنجایگاه دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او / گم شده از گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار / اشک می‌بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن آن پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا در ره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت نیز از اهل عیان / اشکباران موج زن شد از میان
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوی کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم و آراسته / هر یکی کار دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد چو روز / گفت یارب در دلم افتاد سوز
با چنین درگه که در رفعت تراست / اینچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند

یافت مردی گورکن

عطار

در بیان آنکه خلایق تغییر و تبدیل دنیا را می‌بینند و تنبیه نمی‌شوند

یافت مردی گورکن عمری دراز / سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک / چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال / کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد / یک نفس فرمان و یک طاعت نبرد

وله ایضا

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت همدیگر شدند
خسروی در دشت با یوز و باز / وان دو روبه را ز هم افکند باز
ماده پرسیدش ز نر کای رخنه جوی / ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

وله ایضا

نی کسی را از زر تو یاری / نی ترا هم نیز از خود داری
گر تو یکجو زر دهی درویش را / گاه او را خون خوری گه خویش را

وله ایضا

شهریاری کرد دختری زرنگار / خرج شد دینار بر وی صد هزار

چون شد آن قصر بهشت آسا تمام   پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی می‌آمدند از هر دیار   بهر خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند   پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال   هیچ باقی هست در حسن و کمال
هر کسی میگفت در روی زمین   کس ندیدست و نه بیند این چنین
زاهدش گفتا ای شاهی سرفراز   رخنهٔ هستش ز عزرائیل باز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت   ور نه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصر است خرم چون بهشت   مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

وله ایضاً

پیش تابوت پدر می‌شد پسر   اشک میبارید و خود می‌خست بر
می‌نمود آنجا حزین سوگوار   بیقراری و انگهی میگفت زار
کای جهان نادیده من چون شدی   هیچ نادیده جهان بیرون شدی
بیدلی چون آن شنید و کار دید   گفت صد باره جهان انکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو   همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی   عمر شد کی درد را مرهم کنی

عطار

عشق او در خاک و در خونم فکند   زلف او از پرده بیرونم فکند
من چه بیطاقت شدم در کار او   یکنفس نشکیبم از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم   حال من این است اکنون چون کنم

وله ایضا

تو نمیدانی که عمرت بیش و کم   نیست باقی در جهان از یکدو دم
تو نمیدانی که هر کو زاد مرد   شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده‌اند   هم برای بردنت آورده‌اند
تو اگر آلودگی پاک آمدی   قطرهٔ آبی که بر خاک آمدی
گرچه عمری در جهان فرماندهی   هم بمیرتی و بزاری جان دهی

حکایت

هندوی از پادشاهی بود پیر   شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه   شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
بعد از آن در خیمه تنها نشست   دل ز نو برخاست و در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود   روز از شب تیره‌تر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او   شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش به پیش خویش در   خسرو هندوش گفتا ای پدر
گفت صد ملکت دهم زان بیشتر   من بنگریم ز بهر ملک و جاه
خسرو هندوش گفت ای پادشاه   در قیامت گر کند از من سؤال
زان همیگریم که فردا ذو الجلال   کاشته با من همه تخم جفا
گوید ای بد عهد مرد بی وفا   با جهانی پر سوار و سرفراز
تا نیامد پیش تو محمود باز   باری از خط وفا بیرون بود
تو نکردی یاد من این چون بود   دوست خوانم من بگو یا دشمنت
بی سپاهی یاد نامد از منت   چون دهم این بیوفائی را جواب
گر رسد از حق تعالی این خطاب   گریه زان است ای جوان این پیر را
چون کنم این خجلت و تشویر را

وله ایضا

یکشبی محمود دل پر تاب شد   میهمان رند گلخن تاب شد
خشک نان در پیش شاه آورد زود   دست بیرون کرد شاه و خورد زود
شاه گفتا حاجتت با من بگوی   خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه   همچنین مهمانم آید گاه گاه
با تو در گلخن نشسته گلخنی   به که بی تو پادشاه گلشنی

عطار

چون ازین گلخن درآمد دولتم   کافری باشد ازین کار حلتم
با تو گر اینجا وصالی بی بهم   این بملک هر دو عالم کی دهم
من نه شاهی خواهم و نه خسروی   آنچه میخواهم من از تو هم تو ئی
شه تو بس باشی بکن شاهی مرا   میهمان می‌آی گه گاهی مرا

وله ایضا

حاجت من در همه عالم تو ئی   این جهان و آن جهانم هم تو ئی

وله ایضا

گفت ایاز خاص را محمود خواند   تاجدارش کرد و بر مسند نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست   پادشاهی کن که خیر و شر تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی   حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که این بشنود از خیل و سپاه   جمله را شد چشم از آن حیرت سیاه
لیک آن ساعت ایاز هوشیار   میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه   می ندانی و ز خرد بیگانه
داد ایاز آن قوم را حالی جواب   گفت بس دورید از راه صواب
نیستید آگه ز شاه انجمن   دور می اندازدم از خویشتن

کر بحکم من کند ملک جهان / من نکردم غایب از روی یکزمان
من چه خواهم کرد ملک و کار او / ملکت من بس بود دیدار او
کر تو مرد طالبی و حق‌شناس / بندکی کردن بیاموز از ایاس

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات / لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت بر خواستند / صد رهش هم سنک زر میخواستند
هیچکونه شاه می‌نفروختش / آتشی بر کرد و حالی سوختش
سرکشی کفتش نمی‌بایست سوخت / زر به از بت می‌ببایستش فروخت
کفت ترسیدم که در روز شمار / بر سر آن جمع کوید کردکار
آذر و محمود را دارید کوش / زانکه بود آن بت‌تراش این بت‌فروش
کفت چون محمود آتش بر فروخت / وان بت آتش پرستان زو بسوخت
بیست من جوهر بیامد زمیانش / خواست شد از دست حالی ایکانش
شاه کفتا لایق لات این بود / ور خدای من مکافات این بود
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست / تا بسی کوهر فرو ریزد ز پوست

عطار

صد هزاران کشته در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر بریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج رفت / تا محمد یک شبی معراج رفت

وله ایضا

هر کرا رنجی بلائی بیش بود / انبیا را آنهمه در پیش بود
من نه عزت خواهم و نی خواریی / کاش در عجز خودم بکذاریی

وله ایضا

کفت روزی فرخ و مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
روی عالم پر شد از پیل و سپاه / بود بالائی در انجا رفت شاه
شد برابر هم ایاز و هم حسن / هر دو میکردند عرض انجمن
چشم عالم انچنان لشکر ندید / بیش ازین لشکر کسی دیکر ندید
پس زبان بکشاد شاه نامور / با ایاز خاص خود کفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من / من همه آن تو تو سلطان من
کر چه کفت این لحظه شاه نامدار / سخت غافل بد ایاز هوشیار
شاه را خدمت نکرد انجایکاه / خود نکفت او کاین مرا کفتست شاه
شد حسن آشفته و کفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین افتاده چون بی‌حرمتی / پشت خم نکنی و بندی خدمتی
پیش تر از شاه پس تر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم / در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن او / من کیم فرمان همه فرمان او
در فروغ پرتوان یک نظر / محو میکردد وجودم سر بسر

وله ایضا

مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را

وله ایضا

عاشقم اما ندانم بر که ام / نه مسلمانم نه کافر پس چه ام

حکایت

بود شاهی ماه وش خورشید فر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن آن پسر هرکز ندید / هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
خاک او بودند دلبندان همه / بنده رویش خداوندان همه

عطار

کر شب از پرده پیدا آمدی / آفتاب نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن زینت / زانکه وصف از روی او نیکوی نیست
وصف شست زلف آن یوسف جمال / شرح نتوان داد در هفتاد سال
چشم چون نرکس اکر بر هم زدی / آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون شکر کردی نثار / صد هزاران کل شکفتی بی بهار
چون ز زیر پرده بیرون آمدی / بر سر مویش بصد خون آمدی
هر که سوی آن پسر کردی نکاه / بر کرفتندیش انساعت ز راه
بود درویشی کدای بی‌خبر / بی سر و پا شد ز عشق آن پسر
قسم او جز عجز و آشفتن نبود / جانش میشد زهره کفتن نبود
روز و شب در کوی او بنشسته بود / چشم از خلق جهان بر بسته بود
هیچکس محرم نبودش در جهان / همچنان میداشتش در دل نهان
زنده زان بودی کدای ناصبور / کان پسر که کاه بکذشتی ز دور
شاهزاده از در چون پیدا شدی / جمله بازار پر غوغا شدی
در جهان برخواستی صد رستخیز / خلق یکسر آمدندی در کریز
چاوشان از پیش و از پس میشدند / هر زمان در خون صد کس میشدند

بانگ بر وا بر دمی رفتی بماه   ور تب یکفر سنگ بگرفتی سیاه
بیشتر آن شهزاده روزی با سپاه   آن گدا یک نعره زد بر جایگاه
زو برآمد نعره و بیخویش شد   گفت جانم رفت و عقل از پیش شد
این سخن میگفت آن سرگشته درد   هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چون بگفت این گشت از ایشان شاد   پس روانه خون ز چشم و گوش داد
چاوش شهزاده زو آگاه شد   عزم عرضش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزادهٔ نو شهریار   عشق آورده است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد   کز تف دل مغز او پر جوش شد
گفت برخیزید و بر دارش کشید   پای بسته سرنگونسارش کشید
پس بسوی دار بردندش کشان   بر سر او گشته خلقی جان فشان
نی ز دردش هیچکس آگاه بود   نی کسش آنجا شفاعتخواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر   ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلت ده ز بهر کردگار   تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک   تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفت ای اله   چون بخواهد کشت شاهم بیگناه

پیش ازین

عطار

پیش ازین کز جان برآیم بیخبر   روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی آن دلدار نیز   جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون تو حاجت می برآری صد هزار   حاجت من کن روا کامم برآر
پس شنید آن راز پنهانی وزیر   درد گردش دل بسوز آن نفیر
رفت پیش پادشاه و میگریست   حال آن دلخسته برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت   در میان سجده حالاتش بگفت
شاه را دردی از او در دل فتاد   خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
آخر آن شهزاده سوی دار شد   چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید   سرنگون بر روی خاک افتاده دید
چون چنان دید آن ز پا افتاده را   آب در چشم آمد آن شهزاده را
هر که او در عشق صادق آمدست   بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا   عاشقت معشوق خویش آید ترا
چون گدا برداشت روی از خاک راه   در برابر دید روی پادشاه
چون وصال او لبرش معلوم شد   فانی مطلق شد و معدوم شد
ای وجودت با عدم آمیخته   لذت تو با الم آمیخته

سالکان دانند در میدان درد   تا فنای عشق با مرد آن چه کرد

وله ایضا

شاه گفتش ای لطیف جانفزای   از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت بر خون ریز تشنانی توام   اینچنین از بیوفائی توام
باز کردی پوست از من بیگناه   این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
من چکردم تا تو بر دارم کنی   سر بری و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو   در قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان داور آشکار   داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنید از آن ماه این جواب   در زمان برجست دل پرخون ز خواب
سوز غالب گشت بر جان و دلش   هر زمانی سخت‌تر شد مشکلش
خانهٔ دیوانگی در باز کرد   نوحه بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل بیحاصلم   خون شد از تشویر تو جان و دلم
تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام   زانکه آن بد جمله با خود کرده‌ام
من چنین حیران و غمناک از توام   بیدل و بیصبر و بیجان از توام

از کجا جویم ترا

عطار

از کجا جویم ترا ای جان من   رحمتی کن بر دل حیران من
از تفت گر ریختم خون جگر   خون جانم چند ریزی ای پسر
گر شود جاوید جانم عذرخواه   هم نیارم خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدندی به تیغ   از دلم کم گشتی این درد دریغ
من ندارم طاقت و تاب فراق   چند سوزد جان من در اشتیاق

منتخب دیوان مظهر العجائب شیخ عطار علیه الرحمة والتحیه

آفرین جان آفرین بر جان جان   زانکه هست او آشکار و نهان
در مقام لایزالی آشکار   در درون عاشقان بیقرار
آسمان یک پرده از اسرار او   وین زمین یک نقطه از پرگار او
ای منزه از همه بود و نبود   وی مبرا از همه گفت و شنود
خاک را از قدرت خود آفرید   عقل و جان آورد از صنعش پدید
گرد چرخ فلک گردان اوست   ماه و خورشید اندرین ایوان اوست
ای بخود مغرور در ملک جهان   کی بیابی تو ز کنه او نشان

در مدح خاتم الانبیا گوید

بعد ازین گویم همه نعت رسول   حضرت حق کرده عرفانش قبول

از محمد گویم و انوار او   من یقین دانسته ام اسرار او
ان محمد فخر خیر المرسلین   آن محمد نور رب العالمین
ان محمد دیده خود دیدار او   ان محمد قطره انوار او
ان محمد روح انسانی شده   در دل درویش نورانی شده
ان محمد گفته با حق رازها   بعد از ان بشنید او آوازها
از ظهور مصطفی آگاه شو   با ظهور سر او همراه شو
زانکه بعد از مصطفی شاه است امام   ان امام حق یقین و نیک نام
شهسوار لوکشف سر خدا   از خدا دانی شده او رهنما
ان امامی کو بحق اسرار گفت   هم ابا منصور هم بادار گفت
مصطفی اسرار حق از او شنفت   هم از او بشنفت و هم با او بگفت
هم علی دانست سر من لدن   زان همی گوید ز اسرار او سخن
سر اسرار خدائی بود او   نور انوار عطائی بود او
تو مگر قران نخواندی ای پسر   یا مگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته   در تعصب و بد و دوزخ رفته
ای تو مردود حقیقی آمده   در صور گوشیده صورت آمده

از صورت

عطار

رو ز صورت بگذر و حق را ببین   تا شود این صورتت عین الیقین
وه چه میدانی که ایشان کیستند   رهبران آدم خاکیستند
ان یکی در زهر مقتول آمده   وان یکی در رزم مقبول آمده
انکه با ایشان چنین کردستی   تا ابد در نار باشد خفتنی
لیک ایشان را چه نقصان از کمال   نور حق را کی بود آخر زوال
ای تو نور ذات یزدان آمده   ای تو کل عین عرفان آمده
همچو کوران چند تو در ره روی   همچو غولان چند تو گمره روی
راه حق را تو علی دان ای پسر   غیر این ره نیست در عالم دگر
زین سخنها شیخ ما دلگیر شد   چون خر لاغر همانا پیر شد
روی دشمن در دو عالم شد سیاه   زانکه او را بود در دل بغض شاه
جام اسرار معانی نوش کن   همچو منصور حسینی جوش کن
ای محمد تو شفاعت خواه من   قرة العین رسول شاه من
ای ز نور روشن جهان و جان علم   هم ولایت داری و هم کان حلم
ای تو هم پیدا و پنهان آمده   بنده عطارت ثناخوان آمده
آنچه من دیدم همه دید تو بود   وانچه من کردم همه کرد تو بود

ای بهر قرنی تو پیدا آمده — در میان جان مصطفی آمده
عارفان از جام عرفان بیخود است — عاشقان از عشق تو گردید مست
ای تو هم معشوق و هم عشق الست — عشق تو برده است ما را از دست
من پناه خود بتو آورده‌ام — حب تو با شیر ما در خورده‌ام

وله ایضا

این کتابم از غرایب آمده است — مظهر سر عجایب آمده است
هر که او اسرار حق را فاش کرد — او وجود خویشتن را لاش کرد
یا علی عطار را اسرار گوی — از زبان خود باو انوار گوی
ای تو اسرافیل در صور آمده — ای تو عزرائیل مصور آمده
ای تو خود نور الهی آمده — واقف سر کماهی آمده
مهر او در جان مومن پاک کن — برده‌ام من مهر او با خود بخاک

وله ایضا

شاه بوده با محمد در عیان — هم بوده همه سر نهان
شاه دان سر محمد بیشکی — لحمک لحمی ندانی خود یکی

حیدر کرار

عطا

حیدر کرار با من راز گفت — ز اولین و آخرینم باز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن — وارهان این روح را از چاه تن
رو تو ترک جبه و دستار کن — در معارف جان خود در کار کن
مصطفی آلودهٔ دنیا نبود — مرتضی آسودهٔ دنیا نبود
مصطفی از حق همه اسرار دید — مرتضی از نور حق انوار دید
مصطفی در راه عرفان زد قدم — مرتضی دیدست حق را دمبدم
مصطفی با حق تعالی راز گفت — مرتضی با مصطفی آن باز گفت
مصطفی گفتا که ایمان آن تست — مرتضی گفتا که جانم جان تست
مصطفی گفتا که با الله باش — مرتضی گفتا که رو آگاه باش
مصطفی گفتا که حیدر جان من — مرتضی گفتا نبی ایمان من
مصطفی گفتا که حیدر پاکزاد — مرتضی گفتا که علم او بداد
مصطفی گفتا که ای شیر خدا — مرتضی گفتا که ای نور لقا
مصطفی گفتا که در من علیست — مرتضی گفتا که سر من نبی است
وقف بسیار و غنیمت بیشمار — خانقه معمور و یاران بر قطار
گر نباشد بهر حق علمت چه سود — غیر حق باشد همه انگار دود

از درون چه چو بیرون آمدم   همچو نی نالان و مجنون آمدم
گر تو دین او نداری مرده   ور یقینست بیشک زنده
این یقین عطار دارد از ازل   ور نداری تو بود دینت دغل
این یقین عطار دارد همچو روز   تو برو بر ریش شیخ خود بگوز
هر که دین او ندارد هیچ شد   چون درختی دان که او بی بیخ شد
هر که او اسرار شه را گوش کرد   جام وحدت را لبالب نوش کرد
هر که او از دین حق آگاه شد   با محبان علی همراه شد
با محبان علی همراز شو   از همه خوی بدت ممتاز شو
من ز دنیا رخت خود بربسته‌ام   وز جهان دون بکلی رسته‌ام

ولہ ایضا

ای برادر چشم دل را برگشا   تا که غیر حق نبینی هیچ جا
من سخن را از کلام و از حدیث   گفته‌ام باور ندارد آن خبیث
گنج عرفان و معانی بی شمار   آوریدم من برون خود صد هزار
ای تو از حق غافل و از کار خود   می ندانی هیچ تو رفتار خود
گر بدانی اصل خود سلطان شوی   ورنه همچون دیو و چون شیطان شوی

رو تو ترک

عطار

رو تو ترک غیر کن عطار شو   وانگهی از خواب و خور بیزار شو
رو تو راه راست رو گر راستی   حب حیدر جوی چون دین خواستی

در کیفیت احوال خود گوید

چون پدر این بنده را تعلیم کرد   اوستادم مر مرا تعظیم کرد
گفت ای نور دو چشم صالحان   در معارف نقد هر از زمان
رو تو با دین خدا ایمان بیار   تا شود سر نهانت آشکار
آن معلم بود عالم در جهان   همچو خورشیدی که او باشد عیان
سی هزار اسرار حق دانسته بود   از وجود خود بکلی رسته بود
سیصد و شصت و دو عارف را او   خدمت شایسته کرده سال و ماه

ولہ ایضا

چون شنیدم من ز استاد این سخن   آتشی در جانم افتاد از کهن
آتش شوق ولایت جوش کرد   از درون و از برون مدهوش کرد
گفت پیر راه کای از خود شده   آتش اسرار من در خود زده
نقطهٔ سر قلم با لوح گو   بعد از آن علم صور را لوح شو
گفتمش چون علم حق آمد درون   غیر حق را از دلم کردم برون

من بتجلی خویش اگر دم تباه | چون بدیدم مظهر ذات اله
رفتم اندر گوشهٔ پنهان شدم | هر چه او میگفت من خود آن شدم
هر که او را دید حق را دید دید | بیشکی او در مقام حق رسید
همچو منصور از انا الحق دم زند | جملهٔ عالم همو بر هم زند
ایها الناس این بود الهام او | زانکه از حق آمده پیغام او

وله فی النصیحة

نیک بشنو گوش کن این درها | تا شود روشن ترا خود همچو ما
چون شبی تاریک و ظلمانی بود | در درونش آب حیوانی بود
وانکه من شبها بکنجی بوده ام | راه معنی را بکنجی برده ام
ای تو مغرور جهان و مال خود | رحم میاید ترا بر حال خود
گر هزاران سال تو زحمت کشی | مال دنیا را همه در هم کشی
عاقبت بیرون روی و بگذری | خود یقین میدان که تو ملعون روی
هست دنیا پر ز آتش هر کس | تو فتاده اندر و چون خار و خس
ای گرفتار عیال و زن شده | همچو حیوان در پی خوردن شده
چند آخر پروری این نفس را | بارها کردیم با تو ماجرا

عطار

رو تو از دنیای دون بگذر چو من | گر توانائی و یار انجمن
ای پسر منشین بنا اهلان دین | ورنه افتی همچو سرگین بر زمین
رو تو قدر مردمان نیک دان | دوست را در نیک و بد کن امتحان
هر که دارد این مراتب یار ماست | در خور سودای این بازار ماست
ای پسر میدان که غیر دوست نیست | در نهان و آشکارا او یکی است
ای پسر گر بشنوی پند پدر | عاقبت سلطان شوی بی سیم و زر
پند پیران هست بحر موج زن | پند پیرانست چون دُرّ عدن
هر که با شب همنشین شد نور شد | او بپاکی بهتر از صد حور شد
هر که با شب همنشین شد با خداست | در دل او از ولایت صد نداست
هر که با شب همنشین شد یار شد | او چو منصور زمان بر دار شد
رو توکل بدرگاه کن اله | تا که باشی تو ز شیطان در پناه
رو تو تیری زن بدین نفس ای پسر | تا بیابی از دل معنی خبر
هر که از نفس و هوا بیزار شد | او بصدق خود علی را یار شد
بشنو ای درویش حال اهل درد | تا دلت گردد ز اهل بغی سرد
در میان بغض حیدر میردی | لاجرم زین دهر کافر میردی

این جماعت دشمنان حیدرند   پیش من لایق به تیغ و خنجر اند

وله ایضا

کو میت گر بشنوی ای مرد خوب   غیر حق را از دل خود جمله روب
حیدر کرار محبوب خداست   جمله جن و انس حق بر ان گواست
علم ان او و عالم آن اوست   جن و انسی جمله در فرمان او
جمله ذکر و بیان مهمان او   اولیا و انبیا بر خوان او

وله ایضا

ظلم جمله لشکر و اهل و عیال.   هست اندر گردن ان شه وبال
هرکه دارد او جفا دارد بلا   رو گذر از جور تا یابی صفا
هر که او عادل بود سلطان شود   همره عطار جاویدان شود
عدل کن کز عدل یابی کامها   صورت عدلت بر آرد نامها
عدل کن کز عدل یابی هر دو کون   ورنه از تو خون چکد بس لون لون
عدل کن چون پنج روزی مهلت است   عدل کردن خود کمال قدرت است
عدل کن ای جان جان جان جان   تا بیابی خود حیات جاودان
عدل کن تا تو نگردی خوار و زار   ورنه آرندت به بسته پای دار

عدل کن

عطار

عدل کن ای پیش خود مغرور جاه   تا که باشی در دو عالم در پناه
عدل کن کاین عدل تاج ملکت است   جمله شاهان جهان در سلک تست
عدل کن کز عدل معنی دان شوی   همچو یوسف باز با کنعان شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کنی   همچو اسکندر تو سلطانی کنی
عدل کن کز عدل دشمن برده شد   دوست در عدل بی شکی زنده شد
عدل کن تا پاسبان دین شوی   ورنه در دنیا بسی غمگین شوی
عدل کن تا شاه ترکستان شوی   والی ملک همه ایران شوی
عدل کن تا ملک آبادان شود   روح احمد از تو هم شادان شود
عدل کن از عدل کام دل ستان   تا دهند در جنت صد بوستان
هر که عادل گشت او انوار شد   بر طریق خواجه عطار شد
هر که دارد عدل او محمود شد   در دو عالم مقصد و مقصود شد
علم آنست کز برای دین بود   نز برای جبه رنگین بود
تو ز بهر جیفه خوانی علمها   داده‌ای از دست خود دهرارها
رو تو شفقت کن بخلق روزگار   تا نباشی در دو عالم شرمسار
من گنه کارم خدایا عفو کن   جمله مکروهات را تو محو کن

من کنه کارم همه از کفت خود | شرم دارم خود بسی از کرد خود
من کنه کارم ولی عفوان تست | چشم جمله عارفان کریان تست

وله ایضا

کنه کارم زفضل خود کنه کار | خداوندا تو ئی دانای اسرار
اگر یکقطره از جامش کنی نوش | کنی مستی خود را تو فراموش
مرا گنج معانی در قطار است | که اشترهای مستم بیمهار است
بکن عدل و کرم تا میتوانی | کتاب ظلم را دیگر نخوانی
چو انسان نیستی تو سر ندانی | تو هر خویش را از بر ندانی
هرانکس را که دنیا همنشین است | ورا شیطان ملعون در کمین است
هرانکسرا که دنیا برد از راه | نباشد از خدای خویش آگاه
هرانکسرا که دنیا شادکام است | مقام آخرت بروی حرام است
هرانکسرا که دنیا پیشوا شد | محمد با علی از وی جدا شد
هرانکسرا که دنیا در نکین است | ورا صد دشمن بد در کمین است
برو تو حب دنیا را چو مردان | برون کن از دل و خود در امر نکان
امیرالمؤمنین بمیدان که شاه است | مرا در کل آفتها پناه است

[illegible]

مطلبا

امیرالمؤمنین درویش آمد | درین عالم ز جمله بیش آمد
امیرالمؤمنین را تو چه دانی | که نقش را میان جان نشانی

بطریق مناجات کوید

مرا کاری دگر در پیش راه است | که عالم برد و چشم من سیاه است
خداوندا بحق جود و فضلت | بحق رحمت و احسان و عدلت
بحق سوز جان مستمندان | باب دیده پرهیزکاران
بحق عاشقان مست اسرار | بحق عارفان سینه افکار
بحق جام وصل و اصلانت | بحق ذکر و اوراد نهانت
که اهل ظلم را ده تو صفائی | و یا بر سر نهش تاج بلائی
دگر دست مرا کوتاه گردان | بدرویشی و فقرم شاه گردان
دگر اهل و عیال و خیل و خالم | تو شان جمعیتی ده در وصالم
دگر این بنده را گنج حضوری | خداوندا بده یا خود صبوری
دگر از خلق دوری ذوق دارم | ازین دوری بخود بس شوق دارم
دگر از من کنه بسیار آمد | ولیکن عفو تو هم یار آمد
خداوندا دلم آزاد گردان | بعدل خود تنم را شاد گردان

خداوندا گنه بسیار دارم ولیکن جمله را اقرار دارم
قلم درکش درین طومار فکرم که غرقه اندرین دریای ظلمم
خداوندا ترا زیبد حکومت که وصفت را ندانم حد و غایت
خداوندا بسی من دردمندم درین دنیای دون من مستمندم
خداوندا مرا دنیا زبون کرد زکوی عاشقانت او برون کرد
خداوندا ازین کویم برون کن بکوی عاشقانم خود درون کن
خداوندا بلا بسیار دیدم درین کو من جفا بسیار دیدم
محل آن شدست کازاد باشم میان سالکان استاد باشم
خداوندا نباشد حال بی تو خداوندا نباشد قال بی تو
توئی حالم و توئی قال و توئی روح ز تو گردان شده کشتی بهر نوح
خداوندا توئی درمان دردم برحمت سرخ گردان رنگ زردم
خداوندا مرا در علم جان ده تو این اسرار پنهانم عیان ده
خداوندا مرا از زن رها کن ز فضل خویشتن ایمن عطا کن
خداوندا دگر طاقت ندارم تو گردانی ازین وحشت خلاصم
تمام اولیا از زن گذشتند که تا از مکر این مکار رستند

خداوندا زتو

عطا

خداوندا ز تو ایم مرادست که آزادی و فردیم مرادست

وله ایضا

تو خلقی سالها افکنده در چاه بآخر او فتادی اندرین راه
زبهر مردمان چه ها بکندی بآخر خویش را در وی فکندی
دل خلقان ز تو ناشاد بوده ازان در چنین چاهت مکان بود
زبس که داغها بر جان خلقان نهادی او فتادی خود بدینسان
زبس که ناله خلقان شنیدی نکردی رحم تا آخر بدیدی

در ریاضت نفس انسانی و ترقی او گوید

توانی معنی کان لطفی همه اشیا درون تست مخفی
بدان خود را که تا خود از کجائی که با نور الهی آشنائی
بدان خود را و با حق آشنا شو تمام اولیا را پیشوا شو
بدان خود را و آزاد جهان شو چو عیسی بر فراز آسمان شو
بدان خود را و با درد آشنا شو زکوی عافیت بیرون چو ما شو
دو عالم گر ازین اسرار گوید نه بر این شیوه عطار گوید
وگرنه من کیم یک مستمندی چو صیدی او فتاده در کمندی

هرانکس را که مادر پاک باشد — بدین مصطفی چالاک باشد
هران زری که غشش در درونست — اگر بگدازیش دانی که چونست
بیا و غش [ازدل] خود برون کن — شریعت با طریقت رهنمون کن
بیا در راه حق جانبازی کن — پس آنکه کار خود با او رها کن
هرانکس کو معانی را بداند — کلام الله را از بر بخواند
ز شرح عام بگذر شرح او خوان — که تا گردی معانی دان قرآن
بر پشم کفر باشد گفت صوفی — که او زراق و سالوس است و مفتی
تو گر دفش و دستار بلندش — نگردی تا نیفتی در کمندش
تو ایشان زاهدان انسان کامل — که ایشانند مثل خر در ان گل
امیر المؤمنین انسان کامل — به پیشش هر دو عالم نیم منزل
تو منزلگاه شاه ما چه دانی — وگر دانی تو این مظهر بخوانی
هرانکس کو خبر از بود دارد — همه دنیا و دین نابود دارد
مر او را با انا الحق کار باشد — چه پروایش ز پای دار باشد
ز اصل و وصل دارم من خبرها — که تا گردی تو واقف از خطرها
هرانکس را که شد حق رهنمایش — دو عالم شد تمامی زیر پایش

هرانکس کو نظاره

عطار

هرانکس کو نظاره کرد جانرا — طلاقی داد او ملک جهانرا
تو اندر این جهان تا چند باشی — باین مشت و غل در بند باشی
شکن این بند از دنیا برون شو — بکوی آخرت چون او درون شو
که تا بینی کیانند مست جبار — ولی در خلوت یارند هشیار
ز هشیاران عقبی است خیریت — بشیطانان دنیا است ظلمت
تو شیطان را بگیر و دور انداز — درون بوته دنیاش بگداز
ز بهر تو سخن بسیار گفتم — دو صد من گوهر اسرار سفتم
دو عالم را ز بهرت راست کردم — ز دوزخ من ترا آزاد کردم
چه حاصل چونکه نشنوی تو پندم — برین اوقات بی معنیت چندم
ببین اوقات خود را ای برادر — مکن تو گفت شیطان هیچ باور
مرا از علم و حکمت حال باید — نه همچون آن مدرس قال باید
ز حال انسان کامل نور گردد — ز قال این مدرس کور گردد
اگر صد قرن باشد عمر توخت — بدنیا دم بدم باشد فوتخت
چو اسرارش ندانی خود تو هیچی — میان عارفان بر شکل هیچی
مرا شوقش ز عالم کرد بیرون — بعشقش آمدم در عالم اکنون

بعشقش زنده باشم در جهان من   شدم دانای سر لامکان من
ترا دانا بحکمت رهنمون کرد   پس انکه روح حیوانی برون کرد
ترا دانا هم از عطار کوید   نه از قاضی نه از طرار کوید
ترا دانا زنکراور هاند   چو نوح اندران کشتی نشاند
هر انکس را که نخوت یار باشد   امیر ما ازو بیزار باشد

ولە ایضا

هر انکس را که حیدر مقتداست   تمام جان و تن نور و صفاست
هر انکس را که حیدر میر باشد   چه پروایش ز شاه و میر باشد

ولە ایضا

من این مظهر بلفظ عام کفتم   یکی پخته و کاهی خام کفتم
تو ختم این معانی کن که بسیار   سخن دارم من از اسرار دلدار

ولە ایضا

یکی پیری مرا آزار میداد   که ای عطار از دست تو فریاد
جهان بر هم زدی و فتنه کردی   تو دیوار مذاهب رخنه کردی
تو کفتی انچه سلمان در نهان کفت   تو کفتی انچه منصور از عیان کفت

تو هشیار طریقت

عطار

تو هشیار طریقت مست کردی   تو مستان طریقت پست کردی
بیا بر کو تو منزلکاه یارم   که تا این نیم جان باشد نثارم
بیا بر کو تو آخر حال ما را   که رفتن تا کجا باشد فنا را
فتادم در تفکر کای الها   چکویم من جوابش ای تو شاها
خداوندا توئی حلال مشکل   تو جاری کن زبانم را باین دل
بیا عطار در دریای وحدت   که تا بینی هزاران موج قدرت

ولە ایضا

مکن ظلم و حذر کن زاه درویش   که آتش میزنی بر جرمن خویش
مکن ظلم و بترس از قهر جبار   که نام او بود در عدل قهار
مکن ظلم و دل دانا مرنجان   اگر داری معنی ملک ایمان
مکن ظلم و مکن ویران وجودت   که تا مقبول حق باشد سجودت
خدا راضی بود از پادشاهی   که او از عدل دوزد یک کلاهی

ولە ایضا

خدا از ظالمان بیزار باشد   همه جاشان درون نار باشد

ولە ایضا

برو از کشتی و دریا گذر کن | بحق واصل شو و در حق نظر کن
تمام اولیا ازوی گذشتند | تمام انبیا ازوی برستند
تو هم گر عقل داری رو گذر کن | ازین دریای سرگردان حذر کن
تو نوح خویشتن را روح خود دان | بکشتی وجودت هست حیران
وجودت اندرین دریای دنیا | تو سرگردان نگر هر جا و هر جا
بنا که بشکند کشتی و رفتی | بآخر این جهان هشتی و رفتی

وله ایضاً

تو در هر دو جهان خود روسیاهی | که دایم در پی دنیا و جاهی

وله ایضاً

برو چون اولیا راه خدا را | اگر داری تو در باطن صفا را
ریاضتها کشیدم من بدوران | که تا شد بر من این اسرار آسان

وله ایضاً

محمد با علی حرفی بیان کرد | دگرها از همه مردم نهان کرد
توانیدم این سخنها از که گویی | درین ره دین و مذهب از که جویی
ولایت را نمیدانی تو از ده | نداستی تو خود که را تو از مه
لباس عشرتت از تن برون کن | که تا عشقت بگوید خود که چون کن

اگر در منزل عشاق

عطار

اگر در منزل عشاق آیی | کله را از سر عاقل ربایی
میان عاقلان دنیا درآید | میان عاشقان عقبی درآید
میان عاقلان دنیا عزیز است | میان عاشقان دنیا چه چیز است
میان عاقلان باشد درم تنگ | میان عاشقان باشد کرم ننگ
میان عاقلان غیر از صید آمدنست | میان عاشقان غیر از خدا نیست
میان عاقلان نام آله است | میان عاشقان جام آله است

وله ایضاً

بدانا وصل کن تا وصل یابی | که نادان هست در دنیا کبابی
ز نادان جهل بارد در سیاهی | تو از نادان جاهل خود چه خواهی
ازو گردد وجودت پاک چون حق | سوی ازخواندنش نور علی نور
مرا مظهر بود ختم کتبها | ازو ظاهر شده پنهان و پیدا
ز آدم تا بایندم سر و حدت | درو پیدا شد از نور قدرت
ازو مقصود هر دو کون حاصل | درو انسان کامل گشته واصل

وله ایضاً

شناس انسان ز حیوان در جهان تو | که تا زنده بمانی جاودان تو

توانانی باین عالم با سرار — ور کر خود نیستی باشی علف خوار
برو تو علم خوان و خط بیاموز — که تا کردی تو اندر دهر فیروز
هر انکس کو ز خود بگذشت بردست — میان واصلان امروز فرد است

وله ایضا

ای برادر فکر کار خویش کن — علم معنی را شعار خویش کن
باب جنت غیر حیدر نیست کس — یا امیر ابذم بعز بادم برس
زانکه جنت را تونی خود باب خیر — کرده در عالم معنی تو سیر

وله ایضا

بود در بغداد عالی مسجدی — اندرو بنشسته بد خوش عابدی
گفت با شبلی که ای شیخ نکو — خیز و بهر عاشقان وعظی بگو
چون بمنبر رفت شیخ اوستاد — او قیامت را بیاد خلق داد
گفت دل را با زبان ره راست کن — بعد از ان خود را ز حق درخواست کن
ظاهر و باطن ز ناحق دور دار — غیر این معنی ندارم یادکار
عاقبت راه فنا باید گرفت — زاد راهت از بقا باید گرفت
اندرین ره خود سبب ناید بکار — طاعت و زهد و ورع دار ای یار

اندرین ره جان

عطار

اندرین ره جان بباید باختن — خانه در کوی وحدت ساختن
منصب و جاه و ریا و خورد و خواب — عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
فسق و دستارت نباشد عذرخواه — عاقبت سوزی بنارش چون گیاه
رو نه غوغای جهان مشغول شو — وز طریق عاشقان تو دور شو
رو تو از هستی صورت فصل کن — وانگهی قطره بدریا وصل کن
تو ورا بشناس و با او یار شو — که نقاب انداز و که دیدار شو
که درا در کوی مستان مست بین — که تو دیوار مذاهب پست بین
که شعیبی را تو چوپانی کنی — که سلیمان را تو سلطانی کنی
که شوی یاجوج و قصد جان کنی — که چو سد باشی و دفع ان کنی
که درانی در تن و که در نظر — که کنی عالم همه زیر و زبر
که کنی پیلی بیک پشه زبون — که کنی چون قوم لوطی سرنگون
که گذارنی شیخ را در بو تنها — که نخوانی تو با و اسرارها
که بسازی خانه که ویران کنی — که بگویت خلق سرگردان کنی
که شوی در راه احمد راهبر — که تو با ما در دلی که در نظر
که سمرقندی شدی و که ختائی — که تو عالم را کنی در زیر پای

که میان عاشقان لیلی شوی / که چو مجنون آه و واویلی شوی
که میان آتش سوزان روی / که درین دریای بی پایان روی
ای ز وصفت لال گشته هر زبان / خود کرا حدّست گوید اصل آن
هر که معنی‌دان بود انسان شود / زنده جاوید از قرآن شود
رو بدان معنی قرآن فی المثل / خود بکن بر قول هر معنی عمل
رو گشا این دیدهٔ هستی ترا / تا ببینی نور حق را بی لقا
هر که بیند نور حق او نور شد / او بجنت همنشین حور شد
چونکه دین من ترا معلوم شد / با منت بغضی چو شمر شوم شد
خود ترا میراث باشد بغض و کین / زانکه داری دین مروان لعین
ای منافق تو مرا رافض مخوان / زانکه هستم من محب خاندان
من طریق شیعه را رفتم بسی / غیر شاه خود ندیدم من کسی
رو گریز از اهل دنیا ای پسر / زانکه ایشانند از دین بی‌خبر
صد هزاران جان فدای اولیا / صد هزاران دل نثار انبیا
ای تو از اسلام رفته خود برون / خویشتن را کرده در دنیا زبون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی / اندرین دنیا تو کمتر از زنی

عطار

مرد آنست کز جهان بیزار شد / بعد از آن در کوچهٔ اسرار شد
مرد آنست کو چو عطار از تمام / گوید این اسرار پنهانی عیان
ای شده یعقوب را جان عزیز / ای به یوسف داده خود ملک عزیز
ای بریده ساعد رعناش را / زرد کرده خود رخ زیباش را
ای ترا نشناخته جز اهل فضل / زانکه ایشانند پاکیزه ز نسل

در کیفیت ناخوشی خود و شفا یافتن از برکت ائمهٔ هدی گوید

من بدم در تون بوقت کودکی / گشته بیمار و گذشته از خودی
هشت روز متصل بیمار زار / همچو ماهی او فتاده بر کنار
گه طپان و گه فغان و گه الم / گه نهاده اندر آن عالم قدم
همچو نی اعضای بگداخته من / خشک گشته ساعد رعنای من
باب و مامم را طمع نی المثل / یک رمق چشم نمانده از اجل
خود کفن آورده بابا بوت هم / کرده فکر من بسی مضبوط هم
ام من از حالت من ناگرد / باب من خود زان گریبان پاره کرد
چون ز خود در رفتم بدیدم من کسی / من ز ترس او بلرزیدم بسی
گفت ای کودک مترس از من / همچو جان باشم ترا اندر بدن

من کنم در دست این دنیا و را   تا بگوئی در جهان اسرار ما

در جهان گفت تو باید همچو در   بحر و بر گردد از آن دُر جمله پر

بعد از آن مالید دست خود بمن   زان ید الله خوانمش در انجمن

گفت ای عطار خواهی نام من   گو میت تا تو بنوشی جام من

خود بدان عطار نام من علیست   هر که دارد حب من در جان ولیست

خود بگفت این و روان شد از دو   میشدم در آتش عشقش چو عود

خود ز من آب و عرق شد جوی جو   خود خدا داده بمن صد رنگ و بو

بعضی گفتند این عرق از مرگ او   گفتم از گفت شما فریاد و داد

خود مرا جانم ز جانان آمده   پیش من شاه سلیمان آمده

خود مرا عیسی مریم جان بداد   در درون من دم عرفان نهاد

خود مرا حق داد جان نو بنور   من ندارم ذوق رضوان و قصور

خود مرا آن شاه یار خویش خواند   ور نه خلق جهانم پیش خواند

من غلامی از غلامان ویم   من یکی گردی ز دامان ویم

من چو عطارم ز بحرش قطره ای   پیش خورشید ویم چون ذره ای

من ز خاک پای او بر خاستم   ملک دنیا را بنطق آراستم

من نگویم غیر

عطار

من نگویم غیر تو مدح کسی   گر ببندم سر بهجرا چون خسی

بهر بغضش در جهنم سوختی   جا بمه کذب و عداوت دوختی

هر که دارد حب او ایمان برد   کی ز وا ایمان و دین شیطان برد

هر که دارد حب او سلمان ماست   او چو شمعی دایم اندر جان ماست

خوش درآ در کوی وحدت مردوار   تا کنم بر تو معانیها نثار

اول معنیم حب انبیاست   زانکه او دری ز دریای خداست

اول معنیم دادی جام عشق   آخر معنی نهادی دام عشق

وله ایضا

این کتب دارد شرابی از ظهور   میکند در جان اهل دل ظهور

این کتب را در عبادت گفته ام   دُر اسرارش بشبها سفته ام

این کتب بحریست بی پایان عیان   اندرو سر دو عالم را الخوان

این کتب در جان خارج خنجر است   بلکه بر مثل سنان و نشتر است

ای خوارج ترک کن بغض ولی   تا شود حق از تو راضی هم نبی

من که عطارم ز نور تا لها   کرده ام در خلوت حق تا لها

از معانی ویم من سرفراز   این معانی را ندانند اهل راز

اهل راز آنست که غم همراه اوست   درد و محنت با الم همراه اوست
اهل راز انست کو واصل بود   یا به پیش عارف کامل بود
خود زتیغت کشته ایمان بهر بلند   ای تو شیطان را کشیده در کمند
عشق و عقل و علم پیشت ذره   هر دو عالم پیش بحرت قطره

ولە ایضا

ای برادر از جهان بیزار باش   دائما با ذکر حق در کار باش
هر که دنیا دار شد بر دود شد   همچو هیمه در میان دود شد
هر که دنیا دار شد غمخوار شد   او ز دنیائی خود بیمار شد
هر که دنیا دار شد لعنت برو   هر که افگندش دو صد رحمت برو
هر که دنیا دار شد آخر چکرد   او ز دنیا رفت با صد آه و درد
هر که دنیا دار شد او زار شد   همچو موشی دایم اندر فار شد
رو گذر از جیفهٔ دنیای دون   تا بر آری از صدف گوهر برون
در معانی کوش نه در جاه و مال   زانکه جاه و مال را باشد زوال
رو گذر از او و جام عشق نوش   همچو مستان خدا میکن خروش

پیش دانا نیک باشد

عطار

پیش دانا نیک باشد قهر او   پیش نادان شهد باشد زهر او
پیش دانا رحمت حق زحمت   پیش نادان رحمت حق زحمت
پیش دانا مرتضی باشد امام   پیش نادان چگویم والسلام
پیش دانا گر روی انسان شوی   پیش نادان مرده بیجان شوی
پیش دانا سر بنه تا سر شوی   پیش نادان چند بر منبر شوی
پیش دانا عدل و انصاف و کرم   پیش نادان بخل باشد محترم
راهبر در راه احمد مرتضی است   غیر این ره من ندانم کجاست
گر تو داری غیر این ره گمرهی   همچو حیوان او فتاده در چهی
گر تو غیر از او بگیری رهبری   در جهان باشی تو کمتر از خری
جمله یاران دیده اند این راه را   خوانده اند ایشان کلام الله را
صد هزاران رستم و کی ننگ ام   همچو ایشان صد هزار افکنده ام

ولە ایضا

من ز روی یار خود در حیرتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ولە ایضا

جوهر معنی من از جوهر است   در درون این صدف صد گوهر است

جوهر معنی من خود حیدر است   زانکه در دریای رحمت گوهر است

ولە ایضا

بود در بغداد خود یک سیدی   داده اورا جام معنی هو بدی
زاهد و عابد چو باب خود همو   روی او بد همچو ماه و خور نکو
عزم راه کوفه شد با کاروان   تا که حاصل گردد ش مقصود جان
بد در آن ره جنگلی بس هولناک   صدهزاران تن در و رفته بخاک
جنگلی پر شیر و شیران صعبناک   اهل معنی را از آن جنگل چه باک
که گهی از کاروان پیشی گرفت   با خدای خویشتن خویشی گرفت
چند گام از کاروان در پیش رفت   دید یک شیری ستاده چون درخت
خود چنان نزدیک او آن شیر بود   کز دم آن شیر جانش سیر بود
چونکه سید کرد در کوفه نزول   آمدند خویشان که ای نقد بتول
ما درین قصه بسی بیدل شدیم   چون کبوتر در غمت بسمل شدیم
گفت حدیث مصطفی نشنیده   قصه سلطان ما نشنیده
هر که باشد او ز نسل فاطمه   پیش او باشد سباع از راحمه

ولە ایضا

ای برادر حیله

عطار

ای برادر حیله شرعی میار   دست از این جیفه دنیی بدار

ولە ایضا

ای برادر رو نشان نیک خوان   تا بیابی از معانی هان نشان
من نشان بی نشانان داشتم   لیک کفر ظاهرش پنداشتم
تو نظام ملک دنیا بوده   که نهان و گاه پیدا بوده

ولە ایضا

وقت آن شد که بجان آن ربی   زانکه ضعفم گشته است بیک قوی
قهر آن تو و رحمت آن تو است   جمله جن و انس در فرمان تست
من ندارم طاقت ظلم سگان   نیست کردان جمله را از این جهان
آتش ظلم بدان سوزد دلم   بوی این آتش بیاید از کلم
دفع این آتش مگر مهدی کند   مرهمی بر جان این غمگین نهد
اینچنین سوزی ز سوز اولیاست   یا مگر این خاک خاک کربلاست
هیچ میدانی که این عالم ز کیست   تار و پود رشته آدم ز کیست
ای برادر از بدی پرهیز کن   تیغ را بر فرق ملعون تیز کن
من ترا حرز و گرفتم یا عمید   یا چو کیکاوس وقتی یار شد

یا بجمشید چون ملکشاه و تکین   یا چو عباس خلیفه در زمین

یا چو محمودی و عالم زان تست   تا زمین هند در فرمان تست

یا چو سام و عاد و چون بهرام گور   عاقبت بیرون برندت سوی گور

عاقبت داری تو تن در قالب کلان   هیچ سودی می‌نداری این جهان

خود ترا سرگر زمین جای وتمت   چند گز باشد کفن از پیش و پس

با چنین راهی که اندر پیش تست   بدعت و بهتان و کینه کیش تست

خاطر عطار بس آزرده   خود بر او تو جرم بیحد کرده

آنچه بر او کرده از ظلم و جور   در جهان با کس نکرده هیچ کور

عدل کن در ملک و دنیا تا رهی   وز درون دوزخ تا باز جهی

جهد کن تا مرهم دلها شوی   در ظهور ذات حق یکتا شوی

هست این عالم به پیش عرش او   همچو خشخاشی به زیر فرش او

وله ایضا

آمدم نزدت ایا سلطان دین   زانکه هستی والی روی زمین

آمدم نزدت بصد اندوه و درد   تن ضعیف و ناتوان و روی زرد

آمدم نزدت که تا دادم دهی   در طریقت توشه و زادم دهی

آمدم نزدت

عطار

آمدم نزدت بفریادم برس   زانکه هستی جمله را فریادرس

آمدم نزدت که هستی بوالحسن   تا کنی در حلق ملعونان رسن

آمدم نزدت ز جور ظالمان   داد خواهان یا امیر مومنان

آمدم نزدت فقیر و خوار و زار   بی کس و بی خویش و بی یار و تبار

آمدم نزدت که بس افتاده‌ام   خود بجام دهر خون شد باده‌ام

آمدم نزدت که شاه عالمی   بر جراحتهای پنهان مرهمی

آمدم نزدت ایا بحر سخا   تا کنی درد مرا در دم دوا

آمدم نزدت جهان بر هم زده   مال و ملک و خان و مان بر هم زده

آمدم نزدت که هستی کعبه‌ام   در سجود و در رکوعی قبله‌ام

آمدم نزدت که تا شادم کنی   از غم و اندوه آزادم کنی

آمدم نزدت چو بنده سوی شاه   زانکه هستی تو مرا پشت و پناه

آمدم نزدت که مداح توام   همچو خاک افتاده در راه توام

آمدم نزدت که امید منی   آفتاب و ماه و ناهید منی

آمدم نزدت چو کبک کوهسار   تیر خورده از کمان روزگار

آمدم پیشت که میر عادلی   تو ز یزدان و بیزدان واصلی

آمدم پیشت که مقصودم تویی   در تجارت مایه و سودم تویی

ولهُ ایضاً

تو چه دانی حال اهل درد را   زانکه بی دردی ندیدی مرد را
گر تو عمر خویش را ضایع کنی   دین و دنیات بخود مانع کنی
چون جوانی ای پسر کاری بکن   زانکه از پیری شود سرد این سخن
در جوانی کار این دنیا بساز   تا برون آیی ز جهل و کفر باز
در جوانی خدمت پیری بکن   غیر ازینم نیست با تو زین سخن
خدمت پیران جوانی میکنند   غیر این میدان زبانی میکنند
هم عوام الناس در دین جاهلند   زانکه ایشان از حقیقت غافلند
مرد حقانی طلب کردم بسی   عاقبت دیدم بعالم یک کسی
کم خور و کم گوی و کم آزار باش   در شب تاریک خود بیدار باش
تن درستی و حضور خاطری   یک کتابی و جوان ناظری
گوشهٔ و گوشهٔ و گوشهٔ   توشهٔ توشهٔ توشهٔ
چند باشی همچو نادان بیا   خود زبان بد برون کن همچو ما
از زبان پر زبانان گو سخن   ور زبان بی زبانان گو سخن

عطار

راز را در شرع مبهم گفته اند   دُر با سرار طریقت سفته اند
زانکه قدر دُر چه داند مفلسی   باید او را عارفی و مالکی
گر تو صد اشتر پر از دیبا کنی   وین جهان را تو پر از غوغا کنی
سقف و ایوان سازی و سلطان شوی   باج دار ملک هندستان شوی
بعد از آن در خاک پنهان گشته اند   خود عزیزان ختم قرآن گفته اند
عاقبت راه فنا گیری به پیش   تو عدم بینی همه اعضای خویش
ای تو در راه خدا یک رنگ نه   وز درون و وز برون یک رنگ نه

ولهُ ایضاً

کبر را از سر برون کن همچو من   تو درین دنیا مگیر آخر وطن
عاقبت باید ز عالم رخت بست   هیچکس از موت این دنیا نجست
بعد از آن بر شاه بر دارا تیغها   خود کشیدند آن همه مشتی وغا
بعد از آن با او لیا یک یک تمام   خود چها کردند این مشتی عوام
~~جمله ایشان دنیا پیش یک نگاه~~   تو بدنیا کرده آخر نگاه
جمله دنیا پیش ایشان یک نگاه
گر هزاران سال تو این ره روی   بی دلیل و راهبر گمره روی
چون ندانستی که اصل کار چیست   وین همه در پرده پود و تار چیست

چون ندانستی که تو خود کیستی   و اندرین دنیا ز بهر چیستی

پس کسی باید که بیدارت کند   نکتهٔ از شرع در کارت کند

بعد از ان چشم معانی بر گشا   تا ببینی ذات او را بی لقا

صد هزاران راه سوی حق بود   لیک یک راه است کان مطلق بود

دیگر از خفتن بشب بیزار شو   و انگهی با یاد او در کار شو

دیگر از گفتار درویشان مکن   تا که حاصل گردد ت راز نهان

ولـه ایضا

هر که غیر از راه او راهی گرفت   بهر خود در اسفل و چاهی گرفت

ترک دنیا کن چو حیدر مرد وار   تا شوی واصل بذات کردگار

خود شجاعت در جهان ختمست بر او   نیست شاهی خود بعالم مثل او

ترک دنیا گیر و بدعتهای بد   تا نیفتی در نجاست تا ابد

رو تکبر را بمان درویش شو   و انگهی نزد امیر خویش شو

تا ترا راهی نماید راست راست   رهرو این راه بیشک مصطفاست

هر که راه حیدر و اولاد رفت   کفر و ظلم او همه بر باد رفت

من بدنیا خود نخواهم مال و جاه   زانکه هستم من غنی از حب شاه

عطار

هست دنیا خود زبون و کور و لنگ   مینهد بر گردن تو پالهنگ

ولـه ایضا

رو برادر احتساب خویش کن   ترک کردار و کتاب خویش کن

ترک آزار دل دانا بکن   تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن

هر که آزار دل دانا کند   در دو عالم خویش را رسوا کند

رو مجو آزار دلها بی گناه   تا نباشی در دو عالم روسیاه

جهد کن دلهای ایشان شاد ساز   تا شود درهای جنت بر تو باز

رو تو در راه خدا مردانه باش   وز وجود خویشتن بیگانه باش

تا ببینی مظهر سلطان عشق   و انمائی در جهان برهان عشق

عشق باشد مقصد و مقصود ما   عشق باشد عابد و معبود ما

عشق دارد در جهان دیوانها   عشق کرده خان و مان ویرانها

عشق گفته راز پنهانی بما   رو بگو عطار از ان بر ملا

عشق گفته رو بگو اسرار من   خود مترسان خویش را از دار من

عشق گفتا من بتو ایمان دهم   بعد از انت در معانی جان دهم

عشق گفتا شرع تعلیمت کنم   در طریق خویش تعظیمت کنم

عشق گوید جمله عالم مستم   در میان جان و دل محرم منم

وله ایضا

رَو بدین مصطفی و آل او   نه بدین دیگران و قال او

وله ایضا

کار آنست که بدین حق کنی   دست بدعت ای ابرون مطلق کنی
خلق عالم شادمان از عدل تو   بر جمیع پادشاهان فضل تو
ور نباشی میر نوروزی بدهر   عاقبت ظلمت بگیرد شهر بشهر
حقتعالی سرنگون اندازدت   خود چه میدانی که چون اندازدت
رو تو از عدل علی بنیاد کن   عالمی از عدل خود آباد کن
رو تو با خلقان مکن جور و ستم   تا نیابی درد و عالم خود الم
رو مجو آزار این مشتی گدای   ورنه باشی کمتر از ایشان بجای
رو تو ورد خویش کن لطف و کرم   تا که باشی پیش ایشان محترم
رو تو کفر خویش از خود دور کن   وز معانی حذا پر نور کن
کن حذر از سوز مسکین الحذر   تا نیاوزند تا ز دنیا بسر
رو تو اندر ملک تخم عدل کار   تا نگردی در دو عالم شرمسار

رو نظر کن

عطار

رو نظر کن در هزاران خاک شاه   جمله رفته در درون قعر چاه
رو تو پندم را همه در خوش نشین   بعد از ان بر تخت سلطانی نشین
چونکه هارون این همه معنی شنید   نعره زد گفتا خودای رشید
حیف او قاتی که ضایع داشتی   در جهان تخم بدیها کاشتی
ظلم کردی بر چنان سلطان دین   گوش کردی گفت این مشتی لعین

از شنیدن این سخنان ... ...

وله ایضا

من زگفتن بس جفاها دیده‌ام   خان و مان خویش شبها دیده‌ام
هشت سال متصل جور سگان   من کشیدم ای تو نور دیدگان
من زگفتن زخمها بس خورده‌ام   چاک گشته سوخته این سینه‌ام
من زگفتن از تمام عامیان   جور دیدم پشت من زان بد بگمان
من زگفتن همچو شمعی سوختم   جامه از خامشی بر دوختم
از زبان خود فتادی در رسن   خود زبان تو بود سر دار تن
از زبان خود فتادی در بلا   گشته در بند و زندان مبتلا
رو بگورستان و بنگر کار خود   تا نگردی شرمسار از کار خود
رو بگورستان و بین تنها بدل   طعمه موران شده در زیر گل

رو بگورستان و ترک جوش کن   رو وجود خویش را بیهوش کن
رو وجود خویش از بد پاک کن   خرقهٔ سالوس خود را چاک کن
رو تو خاموشی بکن در زبان   زانکه این سریست در معنی نهان
من چگویم چون جهان خاموش بود   بحر هم از بیخودی در جوش بود

ولهُ ایضاً

تا توانی دل بدست آور تو دل   زانکه باشد پای تو آخر بگل
این مراتب فضل دار در همه   ای تو غافل از شبان و از رمه
تا بخود کردی چنین ظلمی قبیح   من ترا بوجهل خوانم نی مسیح
در میان خلق بر دو آمدی   گاه شمر و گاه نمرود آمدی
هر که دارد بغض حیدر در درون   پیشگی افتد بدوزخ سرنگون
مرتد و حیوان بهم جمع آمدند   زانکه ایشان خود همه سبع آمدند
خود همه آوازها در گوش اوست   خوردن آب و علف خود هوش اوست
رو تو بی آب و علف دینت شناس   تا بکی باشی چو حیوان در هراس
چند نوشی تو حرام و قهر را   شرم بادا ات ز دستار و ردا
کرده در دهر دستار بزرگ   تا دهد وقتی بتو آن پیر گرگ

عطار

ملک عالم نیست بیم خدا   چون رود او دیگری آید بجا
رو گریزان شو ازین قوم ای پسر   تا نیفتی همچو ایشان در سقر
رو گریزان شو تو کنج فقر گیر   چند گردی گرد سلطان و وزیر
رو گریزان شو ز خود تا او شوی   زین کهن بگذر که تا تو نو شوی
رو گریزان شو بکنجی شاد باش   وز غم و اندوه دلشاد باش
رو گریزان شو که دنیا هیچ نیست   طالب او را بعقبی هیچ نیست

ولهُ ایضاً

هر که با آل نبی باشد بکین   باب جنت را نه بیند یقین
هر که دارد حب ایشان متقی است   ورنه کمتر از جهود خیبری است
بس جفای از تو بر عطار رفت   او ازین عالم ز تو بیزار رفت
جور بیحد کرد بر او این لعین   داد خواهم پیش رب العالمین
یا الهی داد من از وی بخواه   زود گیر دامنش بدنیا روسیاه
یکدل و یکرنگ در راه توام   هرچه هستم خاک درگاه توام
دل بود خوانندهٔ مدح ولی   دل بود گویندهٔ نادعلی
دل بود معراجگاه انبیا   دل بود الهامگاه اولیا

دل بود پنهان و نالان بهر او   دل بود سوزان و گریان بهر او

دل نهان بیزبانها را زبان   دل مکان بیمکانها را مکان

دل بتو گوید که اسمعیل وار   دل بکن قربان و با او کن قرار

دل بتو گوید که مظهر آدم   پرتوی از نور حیدر آدم

دل بتو گوید ز مظهر کومیت   شمه از سر حیدر کومیت

دل بتو گوید که نور مرتضی   خود بود پیوسته با نور خدا

نور حیدر در دریای خداست   اندر معنی گواهم مصطفی است

نور حیدر بر دل عطار ریخت   لاجرم زو اینهمه انوار ریخت

نور حیدر در دل عطار شد   عالم از آن نور پر انوار شد

وله ایضا

یا الهی در حیاتم ده حیات   تا برون آیم ازین چاه ممات

یا الهی من نیم بدخواه کس   رو بتو آورده‌ام فریادرس

یا الهی من گنه کارم بسی   لیک عفو تو بود یارم بسی

نور تو نوریست جانها صید او   جان مشتاقان همه در قید او

نور را بر تخت نورانی نشان   تا تو شاهنشاه باشی جاودان

ورنه اندر جهل

عطار

ورنه اندر جهل ماندی پای بند   تا ابد ماندی میان شاش و گند

سوی حق رو گر همی خواهی نجات   بگذر از ظلمت اگر خواهی حیات

سوی حق رو شاد و خرم در بهشت   چند باشی همچو نادان در بهشت

سوی حق رو چند گردی گرد مال   مال بنودان ترا باشد وبال

سوی حق رو ای جز حمال تو   ترک کن آرایش و خال تو

سوی حق رو همچو قطره سوی بحر   رو گذر منصور وار از زال دهر

سوی حق رو ای ترا دنیا بکام   زود رفتی همچو مردودان بدام

سوی حق رو چند گردی گرد باغ   عاقبت بر دل بود آن باغ داغ

سوی حق رو تا تو نورانی شوی   همچو پور آل عمرانی شوی

سوی حق رو نه بسوی عمرو زید   عاقبت خواهند کردن با تو کید

سوی حق رو فاش کن اسرار را   زانکه سوز و آه تو صد دار را

رو بسوی خود نه سوی مدعی   گر نه دیو دنیا حمار و احمقی

ای برادر جان بر جانان بیار   خویش را از حال نادانی بهان

ای برادر کار دنیائی مکن   ور کنی او را بر عنانی مکن

رو حذر از درد اهل فقر کن   ورنه بنیادت کند از بیخ و بن

رو حذر کن تا بمانی در امان / ورنه کشتی خویش را بی ریسمان

رو حذر کن ای تو ناپاک آمده / بهر آزردن چه چالاک آمده

رو تو راه مصطفی را همچو من / غیر راه او مدان در خویشتن

دین او حقست و گفت او حق است / لیک این هفتاد مذهب ناحق است

هفتصد و ده من کتب را خوانده‌ام / تا معانی خدا دانسته‌ام

خود ورای راه ایشان راه نیست / گر روی راه دگر جز چاه نیست

راه حق از معصیت گردد خراب / من ز جور تو دلی دارم کباب

رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع / گر کنی کار تو باشد چون سباع

حیف باشد همچو شیطان در جهان / خود تو وسواسی شوی با این و آن

ساختند یک خانه را هفتاد در / جمله شان از دین احمد بی خبر

باب یک دانم بگفت مصطفی / مصطفی گفتا علی با بها

رو از این در تو شهر مصطفی / تا ببینی جنت و فردوس را

جمله عالم فتنه و غوغای اوست / در همه جا منزل و ماوای اوست

گاه عاشق گاه معشوقست او / گاه طالب گاه مطلوبست او

رو ز دنیا بگذر و دنیا ببین / زانکه هست شیطان دنیا در کمین

تا بگیرد خوار

عطار

تا بگیرد خوار و فکارت کند / وانکه بر دار بردارت کند

ولہ ایضا

علم حال من همه عالم گرفت / بلکه تا رو رشته آدم گرفت

علم من در عرش حوران خوانده‌اند / علم تو بود آنکه غولان خوانده‌اند

علم غولان از رهت بیرون برد / علم معنی بر سر گردون برد

علم معنی در دل خود جای کن / علم صورت را به زیر پای کن

علم معنی دان و سرگردان مشو / همچو کوران در جهان ترسان مشو

علم معنی دان و خاک راه باش / رو محب و دوستدار شاه باش

علم معنی زد درون من علم / زان سبب بر هم زنم لوح و قلم

ولہ ایضا

گرچه حیوانان بخوردن راضی / من ز تو بیزار گر خود قاضی

من سخن دارم بگویم پیش کس / زانکه تو واقف نه‌ای از کیش کس

گر روی این ره عبادت پیشه کن / رو زنا اهلان دین اندیشه کن

صورت ما صورت شرع نبیست / در طریقت شاه ما میدان علیست

حیله و مکر و دغا در شان تست / جیفهٔ دنیا همه ایمان تست

منتخب دیوان مجد الدین همگر که در عهد اتابک سعد ابن ابوبکر زنگی بوده

تا شاه نیک بخت سر تخت جم گرفت / گیتی ز عهد کسری افسانه کم گرفت
از دولت ملک سلیمان چو در گذشت / روی زمین طراوت باغ ارم گرفت
رحمت نگر که پایه زین عرب بیافت / رونق ببین که عرصه ملک عجم گرفت
جانهای خاص و عام ببند وفا بست / دلهای عمرو زید بدام کرم گرفت
ملک از شکوه جاه تو عز قبول یافت / ظلم از نهیب عدل تو راه عدم گرفت
کردی چون عدل اقالیم سبعه را / زان پس که پشت منبر و روی درم گرفت
دشمن چگونه عیش کند با خلاف تو / کاندر مذاق آب دهن طعم سم گرفت
اوخ دریغ آینهٔ روشن دلم / از بس که آه و آه دلم زنگ غم گرفت
افسوس دست من که ستون زنخ شدست / زان پس که چند سال با مرت قلم گرفت
پشتی که روی جد ترا کرده بد رکوع / اکنون ز بار و بند گران تاب خم گرفت
از آب چشم من که بدامن فرو دوید / زنگار حوز آهن و زنجیرم گرفت

وله ایضا

جهان مسخر حکم خدایگانی باد / هزار سالت در ملک زندگانی باد

معین عدل

مجد الدین همگر

معین عدل تو توفیق ایزدی آمد / مشیر رای تو تدبیر آسمانی باد
جهان اگرچه ره شادی و گذر غمست / نصیب تو ز جهان جمله شادمانی باد
ادب نباشد بر رسم و مذهب حکما / اگر بگویم عمر تو جاودانی باد
خدای عمر ترا آنچه زین جهان داده است / زمان روزش صد سال کامرانی باد
هزار سال بماناد دولت جوان تو / چو پیر شد دگرش نوبت جوانی باد

شکایت از بیخردی اهل روزگار کند

بر من زمانه کرد دهن با همه وبال / وز غم بریخت خون جوانیم چرخ زال
اهنیت با من این تتق سبز زرنگار / ما در غرور آنکه عروسیست با جمال
ای روزگار سفله علی رغم بخت من / گوهر بسنگ بشکن و بر تاج نه سفال
عیسی زنده را بد و سیم سیه مخر / وز زر بساز سم خر مرده را نعال
از چشم زاغ بوخته کن لقمهای بوم / وز ران شیر ساخته کن طعمهٔ شغال
ای چشم بخت خفته شو و زین بیش مبین / وی شاخ کام خشک شو و زین بیش مبال
ای دل هزار جور دمادم کش و مجوش / وی تن هزار زخم پیاپی خور و منال
ای پای پیل فتنه مرا از سر بکوب / وی دست چرخ سیلی مرا زن بیحال
از مالشی که یافت دلم زنگ رفت / روشن شود هر آینه آینه از صقال

از زخم او چو طبل بنالم بهیچ روی / ور خود ز رشک من بمثل بر کشد دوال

در شست حادثات چو ماهی بمانده‌ام / نه روی استقامت و نه رای ارتحال

گردون چو دام ساخت چه درمان کنم بجز صبر / ایزد چو حکم کرد چه چاره بجز امتثال

وقتی چنین که شاخ گل از خاک بر دمید / طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال

شش ماه شد که مفلسم از روز و شب / ترسم که اخترم بسر آید درین وبال

راضی شدم بفرصت دشمن درین عنا / سیر آمدم ز جان و جوانی درین ملال

عیبم همین که نیستم از نطفهٔ حرام / جرمم همان که زاده‌ام از نسبت حلال

هستم ز نسل ساسان ز تخمهٔ تکین / هستم ز صلب کسری نزد و ده نیال

دارم بقدر خویش هنر زانه و زآن / دارد زمانه با من مسکین بسر جدال

شعری بخوبش مذاقی چون … / کلکی بنقش بندی چون صورت خیال

جز با هنر نبوده دلم را نشست و خاست / جز با کتب نبوده مرا هیچ قیل و قال

عمرم زنی گذشت و نکشتم ز عمر دو شاش / جان در فراق رفت و ندیدم رخ وصال

فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت / زان باقیم چه سود اگر هست شصت سال

دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب / خورشید را فروغ نباشد پس از زوال

گر سنگ خاره گوش کند ماجرای من / رحمت کند برین دل بیچاره لامحال

دانم که شه

دانم که شه ز بحر هنر باز جویدم / داند مگر که نیست درین فن مرا همال

هم در حمایت آوردم بخشش یار / هم در پناه گیردم الطاف ذوالجلال

مجد الدین همگر

این قصیدهٔ غرای باتغزل را در مدح اتابک سعد گفته

دگر چه چاره کنم عشق یار شکر کرد / بتیغ قهر دل خسته را مسخر کرد

قرار یافته کار مرا بهم بر زد / سکون گرفته دلم را دگر بهم بر کرد

دگر بواسطهٔ زلف عنبر افشانش / نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد

بباد داد مرا آتش هوای کسی / که خاک پایش طعنه بر آب کوثر کرد

هزار نقش که بر سرو بست لایق تست / هزار طعنه که بر ماه کرد درخور کرد

ز مهر آینهٔ روی او دم سردم / صفای آینهٔ جان من مکدر کرد

بعشوه عشوه ز من عمر برد و طرفه ترانک / دلم ز ساده دلی هرچه گفت باور کرد

شکایت از تب مه روی بیهده چکنم / که دل مرا از ره فکند و دیده مضطر کرد

بر بخت خون مرا دیدگان نه جانان / بگریه شیفته سر دل مرا نه دلبر کرد

ز هر چه کرد دل من مرا ملامت خاست / جز آنکه مدحت شهریار صفدر کرد

یمین ملک سلیمان شه فرشته سیر / که از نیاز چو کان خلق را توانگر کرد

سپه کشی که بیک حمله با سپاه غزو / همان کند که علی با سپاه خیبر کرد

زتیغ اوست عجم را همان کشاد و بها   که در دیار عرب ذوالفقار حیدر کرد

همای معدلتش سایه آنچنان افکند   که باز دایگی بچه کبوتر کرد

برای پرورش بندگان خویش خدای   ترا گزید و خداوند و بنده پرور کرد

جهان ز رای تو آیینه یافت با آیین   اگر چه آینه در ابتدا سکندر کرد

ز مهر بندگیت دهر در دیار خطا   بوقت مولد اطفال ماده را نر کرد

تویی که در همه کارت خدای نصرت داد   تویی که بر همه کامت فلک مظفر کرد

جهان پناها سطری ز حال من بشنو   که چرخ بر چه صفت نظم حالم ابتر کرد

چو عود خوش نفسم چون شکر زبان شیرین   زمانه از تف آن غم دلم چو مجمر کرد

فلک بجرم هنر ریزه که من دارم   مرا ز خواری با خاک ره برابر کرد

بیک نظر ز عنایت عزیز گردانم   که آفتاب بتاثیر خاک را زر کرد

شکسته خاطر من پیش رای عالی تو   دو صد دقیقه درین یکدو بیت مضمر کرد

حوالتم بزمانه مکن ز درگه خویش   که خود زمانه حوالتگه من این در کرد

مرا بسایه خود در پناه ده که خدای   نهال بخت ترا سبز و سایه گستر کرد

و لیک حرص ثنای تو در ادای سخن   بخاصیت همه موی مرا سخنور کرد

ان جوان بختی

مجدالدین همگر

ان جوانبختی که دریا زایدش از آستین   وانجوانمردی که دولت خیزدش از آستان

ان خداوندی که گردون از برای بندگیش   بسته دارد سال و مه همچون وشاقش بر میان

با بلندی همتی دارد چو قدر خود بلند   با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان

لیکن از تشویر این نامهربان ایام کور   نکته در طبعم فرو ماندست و کلک اندر بنان

میکنم فکری که از فرقم همی ریزد شرار   میزنم آهی که از حلقم همی زاید دخان

دردمند از اطبیبی مستمند از ناپناه   ناامید از ناامیدی زیردستان از شبان

بسکه دیدم جور و ننگ ناکسان از بهر نام   بسکه بردم آب روی روح پاک از بهر نان

چون نبینم سود در مسکن من و پای و رکیب   چون نیارم بود در خانه من و دست و عنان

وین بهاران بود خواهد وین زمان غمفزا   چون شکوفه برف دارد شاخهای بوستان

مخلص من گر بجست آه ازین بخت نگون   وعده من گر بهار است آه ازین شخص نوان

تا گل از گل بر دمد ترسم که از تن بفسرد   از کلم کل بر دمد وانگه چه سود از این و آن

این مثل ماند بدان کان مرد با لاغر خری   گفت تا روید گیا مپکش تو این بار گران

یا برای آنکه گیتی خود بانواع هنر   ناورد دیگر گردون همچون منی در صد دور و قران

یا برای آنکه رفتم بارها از بهر شاه   در دهان اژدها و دیده شیر ژیان

سایه افکن بر من مظلوم تا چون آفتاب   صیت انعامت رود از قیروان تا قیروان

گرچه پیژن بهر گیجز و بچاه اندر فتاد — هم بگیجز و شد او را بار سیر شبستان

زال اگرچه پدر نهاد بر سیمرغ کوه — هم پدر بازش فرود آورد ازان کوه کلان

ورچه یوسف از قضای ایزدی خوار گشتید — هم بفضل ایزدی آمد عزیز جاودان

گر سفر خواهی شدن بهر صلاح عالمی — ای یکی زین عالم ایالمی را قهرمان

تا زمین پاید بپای و تا زمان باشید باش — تا فلک گردد بگرد و تا جهان ماند بمان

در مدح سلطان عصر گوید

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت — زمانه راند و خورشید در کمان انداخت

جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد — چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

چگونه یابم با داغ فرقت تو قرار — که سوزان شررم در میان جان انداخت

ز گردهای تو بر من بخون دل بگریست — هر آنکه چشم برین چشم خونفشان انداخت

مرا بیاری ابروت تیر ز چشمت — هر آینه نتوان تیر بی کمان انداخت

هران خدنگ که در جعبه داشت نرگس تو — برین شکسته دل زار ناتوان انداخت

چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدو — ز دست و شست مبارک خدایگان انداخت

شه زمین عضد الدین که پنج نوبت او — صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت

توئی که قصه شمشیر و زخم مردی تو — حدیث رستم دستان ز داستان انداخت

حکایت تو چنان

مجد الدین همکر

حکایت تو چنان شد بگرد هفت اقلیم — که از جریده شهنامه هفت خوان انداخت

توئی که پاس تو تا پاسبان ملک آمد — ز روزنامه ملک اسم پاسبان انداخت

جهان پناها نوروز فرخ از ره دور — رسید و سایه بران دولت جوان انداخت

برای آنکه رسد این بمقدم تو برو — هزار فرش ز نسرین و ضیمران انداخت

ز بیم آنکه نهد مرکب تو سم بر خاک — ز سبزه سر بسر خاک پرنیان انداخت

وله ایضا

زهی رویت به خوبان آفاق — جمالت عذر خواه درد عشاق

ندیده مثل خلقت چشم مخلوق — نیاورده چو خلقت صنع خلاق

بدم چون ذره پنهان در هوایت — ز مهرت گشته ام مشهور آفاق

بگفتارت که گشتم تنگ محتاج — بدیدارت که هستم سخت مشتاق

وله ایضا

بهشتی شد دگر عالم چو روی حور و عین خرم — شد است از باد عیسی دم چمن زاینده چون مریم

ز نوروز مبارک پی هر نیت شده پیدا — خوشا آواز چنگ و نی بزیر گلبن و طارم

چمن شد تازه چون مینو صبا دلکش شده خوشبو — ز روی لاله خود در رو و ز زلف سنبل درهم

بنفشه گشته شکفته رخ اندر برگ بنفشه — چو قد عاشقان خفته چو زلف دلبران پرخم

کل از بستان بمجلس شد ز گریه ابر مفلس شد   ز شبنم چشم نرگس شد چو چشم بیدلان پر نم

ابر روی کل حمرا نشسته بلبل و قمری   کل اکنه نه زکم عمری همی خنده زند هر دم

چکاو و فاخته هر دم میان تا ختر خرم   نوا در ساخته با هم بسان رود و زیر و بم

در ایامی بدینسان خوش منم افتاده در آتش   چنین وقتی و من غمکش چنین خشنود و بی درهم

چو مجنونم ز یاران کم چو دیوم خالی از مردم   نخورده دانهٔ گندم شده زور انده جو آدم

ز من یاران بحاصل بکره برگرفته دل   ز کار در دمن غافل نشسته شادمان با هم

منم در صد بلا مانده اسیر و مبتلا تا کی   ز صد رشته جدا مانده چو تشنه در کنار یم

بر آن عزمم که ناگاهی بگیرم بر سر راهی   عنان خسروی شاهی که دارد جاه بیش از جم

جوانبختی جهانداری که در هر رای و هر کاری   ندارد در جهان یاری بفرهنگ و بدانش هم

کرم یاری دهد دولت دهد راهم در آن حضرت   دلم گوید بهر ساعت منم یارب چنین خرم

زبانم در ثنای او همه دم ذکر دعای او   حدیث جانفزای او و دل ریش را مرهم

سپهرت باد زیر زین شکوهت باد و صد چندین   ملایک میکنند آمین ز سقف گنبد اعظم

وله ایضا

دل در برم نشانهٔ تیر ملامت است   تن در بلا و جانم اسیر غرامت است

بر قامتش قبای بلا دوزد آسمان   از آنکه میل سوی بت سرو قامت است

بازان مخالفان

مجدالدین همکر

بازان مخالفان که ره چنگ میزنند   رباز ما نوای نی آهنگ میزنند

هر لحظه از گشاد ملامت هزار تیر   بر قلب این شکسته دلتنگ میزنند

وله ایضا

عالم پر از حکایت درد دل منست   در قصه غند اگر مرد اگر زن است

عشق من و تو قصهٔ هر صدر محفل است   و افسانه مان حکایت هر کوی و برزن است

مسکین دلم ز تاب غم و سرزنش گداخت   گر دل دلی است نه از سنگ و آهن است

وله ایضا

ای از کف تو یافته عالم توانگری   آری که بر سر آمدهٔ هفت کشوری

گر گویم آفریده نه هم ز روی شرع   یابی بود ز کفر و طریقی ز کافری

یک نکته مانده است بگویم که نیک نیست   نه خالقی ولیک ز مخلوق برتری

ای گشته پشت ملک ز بازوی تو قوی   زیبد که قصهٔ من دلخسته بشنوی

وله ایضا

تا در تنم روان و زبان در دهان بود   مدح توام غذای دل و قوت جان بود

از چرخ خیمه وز شهابش کنم طناب   گر بر سرم ز سایهٔ تو سایبان بود

وله ایضا

خود را بعزم نام تو بر کار میکنم | تحت خود را بتو بیدار میکنم

در شهر فاش گشت که زنهاری توام | ونیک هنوز زاری و زنهار میکنم

هر صبحدم بسوی بهانخانه میروم | هر شام که بخون دل افطار میکنم

از کوه ذرّه و ز دریاست قطره | این ماجرا که پیش تو اظهار میکنم

از بس که دل بمدح تو مدهوش شد مرا | وصف بهار و باغ فراموش شد مرا

وله ایضا

در باغ دولت گل شادی شکفته باد | بر در کهت نسیم سعادت وزیده باد

وله ایضا

وقت آنست که گلبن ز خنده گل گردد | گریهٔ ابر همه زیور بستان گردد

وله ایضا

وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد | بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد

هر که عاشق بود و باده خورد در چمنی | باید نظم سخن عالی همگر گیرد

وله ایضا

وقت آنست که مستان بچمن خیمه زنند | می آذرگون در جام بلورین ریزند

گاه مستی

مجد الدین همگر

گاه مستی چو سر از خواب گران برگیرند | هر یکی در سر زلف صنمی آویزند

گاه آنست که از صومعه بدر رود کسند | زاهدان نیز حکایت ز می و رود کنند

وله ایضا

وقت آنست که یاران می و عشرت گیرند | بزم آراسته را در گل و سوسن گیرند

شاهدان میل همه سوی در رود و شست کنند | عاشقان بر سر ره منزل و مسکن گیرند

دلبران چون می و رود و گل و شادی طلبند | بیدلان ترک دل و جان و سر و تن گیرند

وله ایضا

وقت آنست که بلبل بگلستان آید | هر که عاشق بود از خانه ببستان آید

گل ببزم همه کس عیش کند چون بت من | تا چو من بلبل بیچاره در افغان آید

همه شب ناله کنم در صفت بلبل لیک | نالهٔ بلبل و من هر دو نه یکسان آید

نالهٔ بلبل مست از طرب گل خیزد | نالهٔ من همه از سوز دل و جان آید

وله ایضا

وقت آنست که در دشت تماشا باشد | باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد

من مسکین حزینم که ندارم این بخت | که بصحرا شدنم زهره و یارا باشد

با چنین خاطر آشفته و این دل که مراست | کی مرا خاطر باغ و دل صحرا باشد

وقت آنست که عشق کهنم تازه شود — عالم از نالهٔ من باز پرآوازه شود

وله ایضا

وقت آنست که شوریده سری پیشه کنم — باز بر قاعدهٔ بیخواب و خوری پیشه کنم
همچو بلبل که بگلزار بنالد [illegible] بر گل — من بر دلبر خود لابه گری پیشه کنم
وگر از من بت من لابه گری نپذیرد — گوشه گیرم و خونابه خوری پیشه کنم

وله ایضا

ان شهریار عادل باذل که روز جنگ — بر شیر و بر پلنگ کند کوه و بیشه تنگ

وله ایضا

دلم نهان شد و شد عافیت نهان از دل — بلاک جان من آمد دلم فغان از دل
بشرح حال خود آخر چه حاجتست مرا — که خون دیده خبر میدهد نهان از دل

وله ایضا

براندم از غم عشق تو خون ناب از چشم — مرا ز فرقت رویت برفت خواب از چشم
مپوش چهره و بر بنده روز تیره مکن — که روز تیره شود چون شد آفتاب از چشم

وله ایضا

نشد مرا بامید تو روزگار از دست — بدادم از پی وصل تو کار و بار از دست

منم فتاده

مجد الدین همکر

منم فتادهٔ پای غم تو دستم گیر — مکن بطیرگی و این سرکشی بدار از دست

وله ایضا

کسی که در کنف سایهٔ خدا باشد — همیشه بر همه مقصود پادشا باشد

وله ایضا

فخر دارد فارس بر کل اقالیم زمین — از مکان کان دین و داد فخر داد و دین
خسرو عادل ابوبکر آنکه رای روشنش — خواندش از راستی شهریار راستین
ان جوانبختی که دولت زایدش از آستان — و آنجهانبخشی که دریا آیدش از آستین
خنجرت چون گاه کوشش حمله آرد بر عدو — دشمنان را سر ز تن دور افکند زان از زین

وله ایضا

تا کرده جرم من ز چه عفو نمی شود — شاهی چنین رحیم و شفیعی چنین قوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه — مهر ایاز در دل محمود غزنوی

وله ایضا

شد چشم جهان روشن و دلها همه خرم — از طلعت فرخندهٔ نوئین معظم
بر ملک سلیمان چو نفاذ تو روان شد — مگذار که هر دیو برد دست بخاتم
از ملک جهان نام نکو جوی که آن نیست — از دولت اسکندر و از مملکت جم

در بی اعتباری دنیا گوید

زمین بامن شد آراسته زمان با مان بیمن دولت فرمان ده زمین و زمان

خدایگان زمین و زمان که گر خواهد که از زمین و زمان دور گردد امن و امان

ز بار خلق سبکبار بوده ام اکنون ز بار منت تو پشت بنده گشت گران

همه دوام حیات تو خواهم از ایزد همه سلامت ذات تو جویم از یزدان

بگیر انکه مهان زادم بساط نشین بگیر انکه شهان زادم وزیر نشان

ز جنبش قدمم بود زیور درگاه ز گردش قلمم بود زینت دیوان

چهل گذشت ز سالم که نستدم لذت ز خورد و خواب و ز آسایش و ز خان و زمان

دریغ روز نشاط و نشاط روز شباب دریغ عهد جوانی و دور بخت جوان

کجاست مملکت سلغری که غیرت برد ابر ممالک ساسان و دولت سامان

چنان ز بیخ برآمد درخت آن دولت که در خیال نیاید بخواب سایهٔ آن

نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان

خروش کوس نمی خیزد از در دهلیز فغان نای نمی آید از سر میدان

هزار چشم بباید مرا که خون گرید بران شهان نکو سیرت نکو سامان

اگر گذشتند ایشان بقای ذات تو باد توئی عوض ز همه رفتگان بصد برهان

مجدالدین همگر

چنین که بحر مدیح تو هست بی پایاب همیشه عرصهٔ جاه تو باد بی پایان

هزار شهر بگیر و هزار گنج ببخش هزار خصم بمال و هزار سال بمان

وله ایضا

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم امید دین عرب آرزوی ملک عجم

روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر که همت و دست و دلش بحر جود و کان کرم

اشارتیست ز بزمش سخاوت حاتم روایتیست ز رزمش روایت رستم

رسید فصل ربیع و بهار خرم روی نشاط کن که همه ساله باد یا خرم

نه پیمبر و داری پیمبری اخلاق نه خدا و نداری نظیر در عالم

وله ایضا

زهی انامل کلکت گره گشای جهان جهان نمای ضمیر تو رهنمای جهان

بدستیاری تقدیر مثل تو ننهاد ز خط کتم عدم پای در فضای جهان

وله ایضا

نهادم از بن هر موی برکشد فریاد ز دوستان که ز من شان همی نیاید یاد

اگر زمانه چنین بدنهاد شد با من کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد

بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا زمانه رنگ شود هر که در زمان افتاد

درین زمانهٔ خود کام از که جویم کام درین کشاکش بیداد از که خواهم داد

غزای مشتری و خور چنان حزینم کرد که لحن زهره نگرداندم دگر دلشاد

زمن حکایت پارین مپرس و آن کرم زمن شکایت امسال بین و این بیداد

ولهُ ایضاً

نشست و گفت حکایات دوری از هر نوع گریست و خواند شکایات دوری از هر باب

ولهُ ایضاً

دلم تبفت چو بر تافتی عنان ز وطن سرم بگشت چو برگاشتی رخ از احباب

مرا هوای تو در سر ترا هوای دگر خلاف دأب پسندیده نیست در آداب

مرا بروی تو امیدوار و تو بسفر مرا بصحبت تو میل و میل تو بذهاب

بگو هر آنچه تو دانی مگو حدیث سفر بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهجر خطاب

ولهُ ایضاً

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون ز روی خویش مرا روی طالع میمون

هوای روی نگارم ربود هوش و قرار فراق یار و دیارم ببرد صبر و سکون

نه رخت جستم و نه همره و نه راه نورد نه زاد جستم و نه محمل و نه راه نمون

ز گرد موکب مخدوم عصر دادم ساز برای دیدهٔ بیدار رخت کحل جفون

خجسته صاحب

مجد الدین همگر

خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که هست بجنب همت عالیش قدر گردون دون

جهان خدیو جهان داور جهان بخشش که کارساز جهان است و از جهان افزون

لطیفه‌ای ز تو و صد سؤال اسکندر بدیهه‌ای ز تو و صد مقال افلاطون

میان کوثر و تسنیم ملک باقی تست نه ملک ثانی ایران ز نیل تا جیحون

ز ظلم زلزله بس قصر و طاق وارون شد ز عدل کسری طاقش نمیشود وارون

نشانهاست در ایران ز رزم کیخسرو فسانهاست در افواه بزم افریدون

مگر که چند ز فرمان دهان و پادشهان شدند خاک و بجای است این گل مسکون

فتاد حلقهٔ زرین ز طاق نوشروان ز باد حادثه شد خاک فرش سقلاطون

نه حله ماند و نه در حله حجلهٔ لیلی نه دجله ماند و نه در دجله نالهٔ مجنون

چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست ز وقت داد بباید ستد بجهد و فسون

میان سایهٔ ابر است و گردش خورشید بقای شادی مسرور و اندهٔ محزون

ز نظم بنده بنایی فکن که کم گردد ز باد و صاعقه و ابر و آفتاب نگون

تو نفع خلق طلب در زمین که عمر ترا خدای دارد از آسیب انقراض مصون

بدان حکیم که افعال اوست بی کم و کیف بدان قدیم که اوصاف اوست بی چه و چون

بآب داد بخشمی ممالک فرعون بخاک داد بقهری خزاین قارون

زخاک و آب انواع رستنی آرد — یکی بطعم طرز دیکی بطبع افیون

ولە ایضا

زهی خواجه صدر انجم علامت — جهی خسرو چرخ در اهتمامت
تو دستور شرقی و مغرب بحکمت — تو مشهور غربی و مشرق مقامت
بر اطراف عالم همه سیم بارد — اگر ابر طوقی زند کرد بامت
زکسف و زخسف امین آید و جوزا — کر آیند در سایهٔ اعتصامت

ولە ایضا

نه چرخم میدهد کام و نه دلبر — نه دل میکرددم رام و نه دلبر
مرا خود داغ غربت بود بر دل — کنونم درد تنهائی است بر سر

بطریق مطایبه کوید

چند در دل آتش سودای جانان داشتن — آتش اندر سوخته تا چند پنهان داشتن
لاف عشقش میزنم دعوی توبه چون کنم — بس شنیع آید بیکجا کفر و ایمان داشتن
ترک زهد و خلوت اندر تون و قاین ساختن — مذهب اصحاب سنت در قهستان داشتن
ان خداوندی که فرض آمد بر اهل عقل — امر او را ثانی فرمان یزدان داشتن
رای حتا از مال خیرات فراوان ساختن — نیت خیر دیگران مال فراوان داشتن

مجد الدین همگر

دزد و خونی را امیدواری بزندان از کرم — سیم و زر را چون روا داری بزندان داشتن
زر عزیز از بهر نفع مردم آمد ورنه زو — نفع چون ناید چه در کنج و چه در کان داشتن
استعانت میکنم زانها که ایشان را بشر — حیف بر شیطان بود در سلک شیطان داشتن
داد میخواهم از آن قومی که عادت کرده اند — خون انسان خوردن آنکه نام انسان داشتن
دیو را ره دادن و در دل نشاندن وانگهی — دفع شر را در بغل تعویذ قرآن داشتن
بر خر افکندن جل اطلس ز بهجت و باز — عیسی یکروزه را بیمهد عریان داشتن
زان کرم وهم چشم نیکی داشتن باطل چنانکه — چشم مهر آل یاسین زال مروان داشتن
از تسلسل مطلع و مقطع ندارد مدح تو — زانکه مستغنی است از آغاز و پایان داشتن

ولە ایضا

ای تو بجاه صاحب خسرو نشان شده — در ملک و جاه خسرو صاحبقران شده
از آسمان سخن بزمین آمد از نخست — باز از زمین بمدح تو بر آسمان شده

ولە ایضا

سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن — هوا ز ژاله کهر بست بر عذار سمن
بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا — بکف چغانه درآمد چمان چمان بچمن
دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب — یکی امید فزا و یکی خمار شکن

ولە ایضا

ای چهرهٔ تو آیۀ صنع خدائی　　جان چهره کشاید ز تو چون چهره کشائی

تو روح مصور شده نه ز آتش و آبی　　تو جان مجسم شده نز خاک و هوائی

جسم ملکی زانکه سراسر همه نوری　　یا چشمهٔ خضری که همه عین صفائی

دلرا و خرد را و [illegible] روا نز او جگررا　　چه مشعله چه شور چه آفت چه بلائی

نه نام و نشان تو و نه جای تو دانم　　آخر تو چه نامی چه نشانی ز کجائی

ولە ایضا

بفال فرخ و روز خجسته سوی عراق　　رسید موکب میمون صاحب آفاق

زهی ز خاک درت آب چشمهٔ خورشید　　جهی غبار درت کحل مردم آماق

ولە ایضا

ای جمال تو رونق گلزار　　بندهٔ زلف تو نسیم بهار

نه چنان مستم از می عشقت　　که شوم تا ابد الدهر هشیار

حسن روی تو ز نور خوبیست　　نیستش حاجتی برنگ و نگار

ولە ایضا

عقل از طریق عشق بصد منزلست دور　　هر تن که دل بعشق دهد زاهلی بود

ایا شهریاری

مجدالدین همگر

ولە ایضا

ایا شهریاری که خورشید چرخ　　بود پیش رای تو چون شب پره

ز بزم تو خالی مبادا این چهار　　ندیم و می و مطرب و مسخره

ولە ایضا

شنیده ام که بلفظ گهر نثارت رفت　　که در تدارک کار فلان همی کوشم

نشسته ام بدر روزنی که از سر ما　　چو یخ فسرده و از غم چو دیگ میجوشم

ولە ایضا

بنیم روز و خراسان خبر رسید که من　　بنیم شب بگریزم ز خطهٔ شیراز

حدیث بنده و ان افترا که ساخته اند　　ز بس خجالت گفتن نمیتوانم باز

چو سیر خورده همان به که کم زنم دم از آن　　که تو بتو بود بش گنده تر بسان پیاز

ولە فی المدیحه

سپهر پیش سراپردهٔ جلالت تو　　کمر ببست و در آمد که پرده دار شود

قضاش گفت تو با صد هزار دیدهٔ شوخ　　کجات منصب این شغل اختیار شود

که جبرئیل امین نزهت پر گشته　　در آن هوا است که از حاجبان بار شود

اگر بسمع رضا نشنوی حکایت من　　غمی که هست بر این دل یکی هزار شود

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد
آن عمر که مرگ باشد اندر پی او
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

دل ضعیف مرا در د انتظار بسوخت　　　وران هوس که بهر کار کامکار شود

ولہ ایضا

هر صبحدم چو گل بهوای نسیم خویش　　　بر رخ هزار قطرهٔ شبنم برآورم
آندر زمان آنکه بوزر رضای حق　　　خود راز فقر این چه مظلم برآورم

در پریشانی احوال خود گوید

دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر　　　تنم بگداخت زین زندان دلگیر
نه شب مه بینم و نه روز خورشید　　　نه بر من میوزد بادی شبگیر
زبونم کرد ایام تبه کار　　　تباهم کرد گردون زبون گیر
سرم شد در بهار عمر پر برف　　　دل من در جوانی زود شد پیر
چو بی تدبیرم اکنونم چه چاره　　　چو بیچاره شدم اکنون چه تدبیر
بقدر خود وفا با هر که کردم　　　مکافاتم جفا آمد چه تدبیر

منتخب دیوان شیخ علی نقی کمره

من که چون شعله زار و عریانم　　　مضطرب وضع و مو پریشانم
نستانم بقطرهٔ منت　　　گر دهد خضر آب حیوانم
نه چو ابنای این سرای سپنج　　　بهر یک نان رهین دو نانم

چشم صبح

چشم صبح سپید بد آیم　　　قرص خورشید میده بد نانم
همچو مجنون کوهکن امروز　　　در اقالیم عشق سلطانم
سفر شهر خود کنم ز دو کون　　　کاین دو ده راه دور و زمهانم
پادشاهان همه غلام منند　　　گرز غلامان شاه مردانم
قیصر روم و خسرو و هندم　　　شاه ایران و خان تورانم
از برون خارم از درون گلزار　　　گرز گل مدح او گلستانم
سعد و نحسم قبول و رد درش　　　چه غم از مشتری و کیوانم
آه گو آهنی که آب کنم　　　که درون کوره ایست سوزانم
بد عا سر بر آرم از یک جیب　　　که اجابت گرفته دامانم
از لگدکوب خیل و فتنه و شور　　　برهان جمله را و برهانم
این بدهان بده مرا همه را　　　زین طلبها قرین خذلانم
قادری عالی کریم و رحیم　　　خالق جسم و واهب جانم
داده آنچه قابلند آن را　　　می دهی هر چه در خور آنم

در مدح امام ثامن علیه السلم گوید

باز جوش از اشک جوشانیم　　　غوطه در دریای عمان میزنم

خامه را کی تاب تحریر است آه | کآتش از دم در نیستان میزنم
مرغ قدس از دام من دم میزند | تا دم از شاه خراسان میزنم
ضامن ثامن که همچون او شفیع | تکیه بر دیوار عصیان میزنم
در ره آن کعبه مقصود دل | آب و جاروبی ز مژگان تیز نم
روز قربان گشتنش بر دور رشک | آتش اندر عید قربان میزنم
یک طوافش بر سر هفتاد حج | از حدیث فخر انسان میزنم
تا شنیدم قصه انگور و زهر | آتش اندر باغ و بستان میزنم
کوس فخر و شاعری تنها همین | نی بشروان و صفاهان میزنم
کو بیارد هر که دارد مثل این | بانک بر ایران و توران میزنم

در زیادی باران گیلان گوید

شاق شد انقباض گیلان شاق | ایدریغا ز انبساط عراق
کو نی از علت تراکم ابر | در گلو آفتاب راست خناق
از ترشروئی هوا بر داد | تا نی شکرش بر پشه سماق
از غم هجر کور شد خفاش | بس که گشت آفتاب را مشتاق
گل گیلان رسید تا عنقش | گرچه دریاست عوج را تا ساق

در مدح میرزا صالح نامی گوید

انی کم آه من

نفی کمره

زبس که آه من افکند در جهان آتش | فرو گرفته زمین تا باسمان آتش
بوقت گرمی تقریر عشق شعله صفت | زبانه میکشدم هر دم از زبان آتش
روم چو در دل از خون دیده پیچم | بجای خون چکد از چشم خون چکان آتش
برم چو دست که سوز غمت کنم تحریر | بجای خامه کشد شعله از بنان آتش
زسوز عشق چنان میشود درونم گرم | که از تف جگرم میرسد بجان آتش
بدل نهفتن عشق تو ممکن است اگر | درون پنبه توان داشتن نهان آتش
نماند بیشتر از یک نفس بدست دلم | بدست چند نگه داشتن توان آتش
بغیر زلف دلاویز گرد عارض تو | نبسته هیچ مشعبد بریسمان آتش
گلت زمی شده خوش آتشین مگر داده است | بجای آب بباغ تو باغبان آتش
ز غمزه تو چکد خون کرم من بر خاک | چنانکه از دم تیغ خدایگان آتش
هزبر معرکه رزم میرزا صالح | که بارد از دم شمشیرش از دهان آتش
ببر کشان زند از بانگ همتش چون رعد | چو برق ز عالم جهان جهان آتش
اگر بکنگر قصر تو آشیان سازد | همای تخت زنندش بر آشیان آتش
درین قصیده چون زر که اوستاد هنر | ردیف ساخته او را بامتحان آتش

وله في الغزل

بسترم خاک و خشت بالین است | بی تو بالین و بسترم این است
در دلم صبر دارو ی تلخ است | در تنم عشق جان شیرین است
ناله هرچند کارگر باشد | چکند با دلی که سنگین است
کار فرماست عشق را خوبی | عشق فرهاد و حسن شیرین است
روز اول که دیدمش گفتم | آنکه روزم سیه کند این است
پیش رویش ورق فکنده در آب | گل که سر دفتر ریاحین است
فلکم در ثنای تو صد بار | کرد تحسین و جای تحسین است
عاشقم بر ثنای تو عاشق | شاهد حال شعر رنگین است
نکنم زین خیال خالی سر | چکنم سرنوشت من این است
دور از آن آستان نمیدانم | که سرم بر کدام بالین است
من دعا میکنم تو آمین گو | که دعا از برای آمین است

ولە ایضا

اهل صورت که باین هیأت صوری شادند | غافل از تفرقۀ معنوی اضدادند
دل نبستند بهم تا دل هم نشکستند | دل درین جمع مبندید که بی بنیادند
حزم دستور مگر مصلحت اندیشی کرد | کاین منافق صفتان تن بتوافق دادند

علت غایی

علت غایی ایجاد کرم حاتم بیک | که سخا و کرم از دست دل او زادند
ای عجب دُرِّ یتیمی که پدر بر پدرت | تا بآدم صدف گوهر استعدادند
کودکانی که ز زاد و تو تولد کردند | جمله در مکتب علم ازلی استادند

ولە ایضا

باز طبعم سر انشا دارد | هوس مدحت غرا دارد
مدحت آنکه سراپردۀ او | پای بر فرق ثریا دارد
قرة العین خلافت که خلف | کم چو او صلب ز آبا دارد
دم تلقینش دل مرده دلان | دم جانبخش مسیحا دارد
چون نهد کرسی ارشاد و طریق | عرش را بر سر یکپا دارد
مرشد آنجا که بود مرجع مدح | عرش اگر فرش شود جا دارد

ولە ایضا

ای برخ پادشاه کشور حسن | وی بقد سرو ناز پرور حسن
یافت حسن از تو پایۀ خورشید | سایه ات کم مباد از سر حسن
آنکه با ذره گر نظر بازد | آفتابی ز ذره سازد

نقی کمره

انکه طوفان غم عشق نوح است	حسن را جسم و عشق را روح است

وله ایضا

انکه گر از فلک بتاب رود	رنگ از روی آفتاب رود

وله ایضا

انکه تیغش چو در بنان لرزد	هفت اندام آسمان لرزد

در مدح شاه عباس صفوی گوید

ملک ایران ز ظلم ویران بود	چند گنجینه دار ایران بود
دست بیداد ز آستین برون	سر انصاف در گریبان بود
نامسلمان اهرمن زاده	در پی خاتم سلیمان بود
عالمی را سفینه در غرقاب	نوح وقتی نبود و طوفان بود
تیغ کیخسرو عجم کو نی	در تن مرده جهان جان بود
باغش از آب عدل خرم شد	باز چشم و چراغ عالم شد

ترجیع بند

خیز دلا تا می گلگون زنیم	لاله صفت خیمه بهامون زنیم
خوان کباب از جگر آریم پیش	جام شراب از دل پر خون زنیم

هم نفس از غیرت

تقی کمره

هر نفس از غیرت سیل سرشک	آتشی اندر دل جیحون زنیم
وقت سحرگاه ز خیل دعا	بر سپه غصه شبیخون زنیم
پشت برین بخت زبون آوریم	پای درین طالع وارون زنیم
رخت ازین غمکده بر در نهیم	خیمه ازین مرحله بیرون زنیم
زمزمه در مکتب عشق افکنیم	لوح جنون بر سر مجنون زنیم
نوبت شاهنشه دل پنج بار	بر سر نه گنبد گردون زنیم
پشت برین توده غبرا کنیم	روی درین گنبد اعلا کنیم

وله ایضا

این چه نوا بود که در چنگ بود	سوخت دلم آه چه آهنگ بود
بوی می از روی خرد برد رنگ	این چه فسون بود و چه نیرنگ بود
نغمه این مطرب شیرین کلام	ساخت دلی نرم که از سنگ بود
آنچه بشکند ز سیاهی نیافت	در قدح باده گلرنگ بود
صیقلی جام می شست پاک	آنچه بر آئینه دل زنگ بود
کو که ببیند بچنین چشمتم	آنکه ز یاری تهی هش تنگ بود

وله ایضا

نیست ز من جز سخنی در میان — اوست همه نیست منی در میان

وله ایضا

دوش که جان مطلع انوار شد — خلوت دل مخزن اسرار شد

شاهدی آمد بدر خلوتم — کز قدمش خانه چو گلزار شد

در زد و بگشودم و بگشاد رخ — آمد و بنشست و بمن یار شد

دست چو بردم بدر گوش او — رفت در آغوشم و از کار شد

عقلم از آن باده چو هشیار گشت — چشمم از آن خواب چو بیدار شد

داشتم اندر کف خود گوش خود — دست خودم بود در آغوش خود

وله ایضا

یا رب این گوهر سزای افسر اقبال باد — یا رب این تابنده اختر تا ابد خوشحال باد

سهر طول مدت عمر از ابد پیوند او — لحظه روز و روز هفته هفته مه مه سال باد

ماده تاریخ فوت

تا چرخ به بیدلان ستم کرد — زینگونه جفا و جور کم کرد

دستی که بر او قلم گران بود — از تیغ اجل قلم قلم کرد

ال ئ

نغی کره

وله ایضا

آن تن که ز جامه بود در تنگ — چون بیت نهفته در گل و سنگ

وله ایضا

گو گل و گر از چمن نروید — سنبل بد و سمن نروید

چون آن قد و روی چهره در باغ — سرو و گل و نسترن نروید

از دل نرود خیال خطش — تا سبزه ز خاک من نروید

در دل گرهی که بسته از خون — آه ار نکنم بگریه بیرون

بطریق مرثیه در فوت عزیزی گوید

شد وقت که زار زار گریم — از محنت روزگار گریم

چون آب بجویبار نالم — چون ابر بکوهسار گریم

بر بخت گلی که ریخت برگش — در اول نوبهار گریم

بر روز سیاه او بصد سوز — بنشینم و شمع وار گریم

بر یاد وفا و یاری او — هر روز هزار بار گریم

صد حیف که نخل زندگانی — بشکست ز صرصر جوانی

جان پدر رفتی و ما را گذاشتی ‌‌ ما را غریب و بیکس و تنها گذاشتی
چون کوه دل شکسته و عریان و پرجگر ‌‌ نالان و سنگ ریزه بصحرا گذاشتی
جان و دل و توان و تن و عقل و هوش و صبر ‌‌ بردی و نامی از من شیدا گذاشتی

وله ایضا

یا رب منم که نوحه کنم در عزای تو ‌‌ نی نی من آن نیم که بمیرم برای تو
خاکم بسر منم که سرم هست بر سرم ‌‌ دست زمانه ریخته خاک از عزای تو

وله ایضا

ای سنگدل سپهر چه کردی بجان من ‌‌ وی پیر سالخورده چه شد نوجوان من
جان بر لبش چرا ننهادم چو می‌نهاد ‌‌ در بوسهٔ وداع دهان بر دهان من

وله ایضا

ای نوحه‌گر خموش که بیمار من هنوز ‌‌ چشم امل نبسته دمی آرمیده است
زودش دهان و چشم مبندید کاین پسر ‌‌ از عمر بر نخورده و عالم ندیده است
گلهای نخل و همه فریاد میکنند ‌‌ کاین نوجوان گلی ز جوانی نچیده است
یک بار سبز و یک گل سوری بیار نیست ‌‌ از این سیاه سال امید بهار نیست

وله ایضا

از دهر بر تنگم

نقی کمره

از دهر بر تنگم و از کار و بار او ‌‌ رفتم که رخت خود بکشم از دیار او
بخت سیه شب من و روزم صباح حشر ‌‌ بیزارم از زمانه و لیل و نهار او
دل صد هزار پاره و هر پاره داغدار ‌‌ صحرای او چه میکنم و لاله زار او
ای دیده خون سوختهٔ دل مداد کن ‌‌ کامد دم نوشتن لوح مزار او
کارم بخجل بندی تاریخ او رسید ‌‌ هیهات از کجا سر و سودای کار او

وله فی الغزلیات تامه

ای نام همایونت طغراچهٔ فرمانها ‌‌ خورشید صفت طالع از مطلع دیوانها
وی ریخته بیقیمت نقد دل مشتاقان ‌‌ در وادی عشق تو چون ریگ بیابانها
از عشق تو میسوزد بر یاد تو می‌نالد ‌‌ پروانه بمحفلها بلبل بگلستانها
افسرده دلی کالوده بی درد کسی کو دل ‌‌ داغ تو بمرهمها درد تو بدرمانها
عشق تو بجان مشغول درد تو بدل پنهان ‌‌ چون روح بقالبها چون گنج بویرانها
سر مانده نقی در پیش کاجزای وجود او ‌‌ هر دانه ز مهر تست شرمندهٔ احسانها

وله ایضا

دگر عید است و خلقی گرد قربانگاه میدانست ‌‌ بقربان سرت گردم مبارکباد قربانت
حنای دست و پا بینند بیدردان ز تو غافل ‌‌ که آمد خون قربان گشتگان تا ز انگشت

نداری حاجت تشریف عید ابعید مشتاقان | که سر بر بر نهند هر روز عیدی از گریبانت
الهی باشدت صد سال و هر روز تو عیدی | در و صد چون نقی گاهی دعا گوی که احسانت

وله ایضا

الخوش ان لحظه که یاری رخ یاری بیند | باز گردد ز سفر یار و دیاری بیند
الخوش ان غرقه که چون موج بلا آورد | موج بنشیند و خود را کناری بیند
الخوش ان بسته که چون خیل الم حمله کند | گرد خود از مدد بخت حصاری بیند
الخوش ان غمزده کز خواب چو بر دارد سر | تنگ در گردن خود دست نگاری بیند
نه بدل از ستم دهر ملالی یابد | نه بجان از غم ایام غباری بیند
هیچ دولت به از ان نیست نقی عاشق را | که بکام دل خود لاله عذاری بیند

وله ایضا

بهر دعا بر آمده هر سو هزار دست | چون آفتاب سر زد آن شهسوار مست

وله ایضا

ببین ابروی و روی ان جوان را | ببین مهر و هلال آسمان را

وله ایضا

داریم ز یار بی عنایت | ما تاب عتاب بی نهایت

تم تمه خاصی

وله ایضا

ستم نه خاص ترکست از عرب خیز نیز گریم | گشودم دیده بر ماه عرب صد بار دیگر هم

نقی کرد

در فتح قندهار که شاه عباس صفوی کرد گوید

اسکندر عهد شاه عباس | دارای جهان ابو المظفر
شاهی که باو رسید میراث | شمشیر ز ذو الفقار حیدر
شاهی که نوشته نام نامیش | خورشید برخ چو سکه بر زر
امسال چه فتحها که کرد دید | از طالع فرخش میسر
وز غیب رسد ندا که اورا | هست از پی فتح فتح دیگر
وین نیز مؤیدیست کافتاد | در او زنگ شوم شور محشر
خان رفت و بدست وارث ملک | خانزاده ذلیل مانده مضطر
آمد که بیارد خراسان | ترکستان رفت نیز بر سر
سر نیز بباد می دهد زود | بدبخت که نیست بخت یاور
خواهی تعیین از دو تاریخ | بر صفحهٔ دل نویس و بشمر
با فتح سپاهی قزلباش | بدبخت بباد میدهد سر
وقتست سپاه اگر کشد شاه | بر دشمن خاندان حیدر

تاریخ عمارت اعتماد الدوله

طرفه کاخی فلک از قدرت بانی گرد — که درو روح قدس روحانی گرد
زو همش صورت دیوار در بلقیسی — هم درو آصف جم جاه سلیمانی کرد
هم در و مطرب خوش نغمه ره بلبل زد — هم در و خانه نقاش گلفشانی کرد
مست گلگونه رخسار نقا و پردو — رنگ خونی که حسد دیگر مانی کرد
ثانی روضه و چون روضه ندارد ثانی — عقل تاریخش از ان روضه ثانی کرد

در ماده تاریخ فوت شیخی گوید

آه ازین گردون که پر جور و جفاست — داد ازین دوران که بی مهر و وفاست
هر گلش را زخم خاری در قفاست — هر بهارش را خزانی در قفاست
نیش با نوش است و با شادی غم است — سایه با نور است و با ظلمت ضیاست
تن گر از فولاد و آهن میکنی — جذب مقناطیس مرگ آهن رباست
منعم و درویش و سلطان و گدا — جمله را ره بر گذرگاه فناست
ملک و مال و تخت و بخت و عز و جاه — این همه فانی همین باقی خداست
با همه دعوای ملک و سلطنت — موت سلطانی برین دعوی گواست
پهلوی ان روضه مدفون شد اگر — روضه تاریخش کنذ رضوان بجاست

خوش الحان

نفی گرد

وله ایضا

خوش الحان بلبل باغ و فایم — نوا ها دارم اما بینوایم

وله ایضا

خواهم از خود لباس هستی کنده — وین کسوت عاریت بدور افکنده
کاز بس که گناه کردم و دیدم لطف — از مبدأ فیاض شدم شرمنده

رباعیات

عودی که شکسته شد سرودی نزند — خاکستر با دبرده دودی نزند
صید دل مرخورده نشاید نشنود — دام از پی مرغ جسته سودی نزند

وله ایضا

دی گفت که کیست هم و ثاق تو شب — چون میگذرد در اشتیاقت همه شب
با وصل تو چه روزی چه شبی — وصلت همه روز است و فراقت همه شب

وله ایضا

در عشق دل غمزده راهی نزند — یا در چنین رای دوائی نزند
مرغ هوس از غایت نومیدی ما — از بهر خلاص دست و پائی نزند

در خانهٔ جان و دل کسی را که کس است … و اندر ره دوستی بری از هوس است
کافیست خیال الف قامت دوست … در خانه اگر کس است یک حرف بس است

ولە ایضا

حسرت بر حسن رفته سودی نکند … وین ساز کهن ز نو سرودی نکند
از خط بنود گزیر در آخر حسن … آن نیست که شمع مرده دودی نکند

ولە ایضا

بی غم دل سود از ده سودی نکند … بی ناله نشاط از سرودی نکند
عاشق که شوی نمیشود بی آهی … آتش نتوان کرد که دودی نکند

ولە ایضا

خوانیست جهان و آدمی مهمانی … بی نی جندی نشسته در ویرانی
هر مشت زمین چو هست گوری در وی … دنیا همه نیست غیر گورستانی

ولە ایضا

جز یاد حق ار حاصلت از زندگیست … شرمندگی حاصل این بندگیست
ذکرت همه فکر کار و جز وقت نماز … نه بندگیست این که خر بندگیست

ولە ایضا

یاد کن

نفی کبر

گر پردگیست زمردم دیگر چشم … بندد بنشان چو مردم او را به چشم
تا نامحرم نشنود آوازش را … زن را در حلق سرمه به کاندر چشم

ولە ایضا

مقصود تو از عبادت ار دفع بلاست … از بهر خود است آن نه از بهر خداست
طاعت که ز خلق پوشی از بیم ریا … بر خود اگرش جلوه دهی نیز ریاست

ولە ایضا

از آنکه ترا اذیت از وی بگذر … زنهار در وی بجز مدارا منگر
دستی که نمی‌توان بریدن ز بدن … باید بوسیدن و نهادن بر سر

ولە ایضا

هر چند که خنده روح را مصلحتیست … هم گریه که صد فتوح را مصلحتیست
طوفان که سر فساد عالم دارد … دانا داند که نوح را مصلحتیست

ولە ایضا

دور از بر تو سر از بدن دور اولی … تن گر ز بر تو جداست در گور اولی
آن گوش که نشنود حدیث گر به … چشمی که نه بیند رخ تو کور اولی

ولە ایضا

خیزد ز خلاف ضعف و قوّه زوفاق　　دولت ز نفاق اید و نکبت ز نفاق

وله ایضا

هر روز و شبی سترده خالی ز عمر　　هر ماه نوی شکسته بالی از عمر
هر ماه محرمی که نو شد مردم　　دارند عزای موت سالی از عمر

وله ایضا

دیگر رخ ان پسر نخواهم دیدن　　از یوسف خود اثر نخواهم دیدن
گر روز خوش ان بود که با او بودم　　من روز خوشی دگر نخواهم دیدن

وله ایضا

شبهای سیاه روزی بخت منست　　با من غم جاوید بیک پیرهن است
ماه من و خورشید من اندر لحد است　　عید من و نوروز من اندر کفن است

ای مرغ چمن بخروش کا بچین غنچه
شد غنچه چو گل وصل گل از زمانه بیا منهی

افراد منتخب از غزلیات

بر بلبل شوریده کی راه توان بستن　　هر چند بری بالا دیوار گلستانها

وله ایضا

بس که ریزد ز مژه سنگ بکاشانهٔ ما　　آب ریزند برون صبحدم از خانهٔ ما

وله ایضا

تا پیش ترا یاد

تا پیش تو یاد آورد این خسته روانرا　　بستیم بر انگشت صبا رشتهٔ جان را

فی نسخه

وله ایضا

از سر شوریده سامانان سر و سامان مجوی　　بی سر و سامان کجا فکر سر و سامان کجا

وله ایضا

گذشت وقت جوانی و کامرانیها　　رسید نوبت پیری و ناتوانیها

وله ایضا

وای بر جان خلایق اگر آرند بحشر　　عوض روز قیامت شب تنهائی را

وله ایضا

گر بوئی از غبار خطت آورد نسیم　　روید بنفشه از در و دیوار باغ ما

وله ایضا

زمان زمان زده در سینه آتشم بخیال　　حی که یاد نیاورده سال سال مرا

وله ایضا

کوه میکنند وقتی از پی تدبیر وصل　　یاد ان روزی که عاشق قوت تدبیر داشت
لب نشست از شیر و دلها را ز شیرینی ببرد　　دایهٔ این طفل پنداری شکر در شیر داشت

وله ایضا

دست و پائی می توان زد بند اگر بر دست ماست | وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

من قدم بیرون نمی آرم نهاد از کوی دوست | دوستان معذور دارید که پایم در گل است

وله ایضا

تو پاک دامن و من پاکباز و پاک نظر | گواه دامن پاک تو عشق پاک من است

وله ایضا

در بزم غربت اینهمه ساز ترانه چیست | از ما که در میانه نه ایم این کرانه چیست

گر سر کشد ز نچه غم دل مرنج ازو | ژولیده موی مست چه داند که شانه چیست

وله ایضا

دل در غمت خبر ز خود ای سیمبر نداشت | چندان غم تو داشت که از خود خبر نداشت

وله ایضا

یار ما از حسن صوتی گر نباشد گو مباش | حسن یوسف هیچ کم از نغمهٔ داود نیست

هر کرا می بینم از خوبان توئی مقصود من | پیش من غیر از تو در عالم کسی موجود نیست

وله ایضا

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست | من اگر کشته نیم بهتر ازین روزی نیست

وله ایضا

قربان ان لبم

نفی کره

قربان ان لبم که بجنبش نکرد میل | با انکه هر سؤال مرا صد جواب داد

وله ایضا

رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر | بلکه مرادم بیک نگاه برآید

وله ایضا

انچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام | پر دردی کش ما در می بیغش بیند

وله ایضا

گرچه در راه تو چون مور ضعیفم لیکن | همت من بجوی ملک سلیمان نخرد

وله ایضا

چه بود اینهمه اظهار دوستی و وفا | ترا که اینهمه در طبع بیوفائی بود

وله ایضا

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد | بود در سودا و سودای تو باشد

وله ایضا

دل خود تنگ میخواهم که در وی | نمیخواهم بجز جای تو باشد

وله ایضا

نه هر ساعت صدا از تیشهٔ فرهاد می آید | که از درد دل او سنگ در فریاد می آید

نه هر بیت عاشق که [illegible] رغبت زور
[illegible]

تو می‌آنی و هر دم مضطرب دل میجهد از جا   چو دام افتاده مرغی کش بسر صیاد می‌آید

وله ایضا

رقم کند چو قلم سوز هجر بر کاغذ   فتد ز گرمی آن پیچ و تاب در کاغذ

وله ایضا

یارب این فتنه زجولان که بر خواست دگر   شهر گردیده پر آشوب چه عو غاست دگر

وله ایضا

روزی گذشت در غم هجرت هزار سال   دردا امید وصل تو ما را جوان هنوز

وله ایضا

وصل کم آرزو برون از حد   عمر کوته شب فراق دراز

وله ایضا

بنوعی داده تعلیم جفا و جور استادش   که از مهر و وفا هرگز نخواهد آمدن یادش

وله ایضا

دل پر از غم چون درین محنت سرا بنشانمش   یکطرف غم یکطرف محنت کجا بنشانمش

وله ایضا

میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط   شکوهٔ من جور او هم این غلط هم آن غلط

دادفرمانم

نقی کمره

داد فرمانم بدوری وه چه سازم چون کنم   بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط

وله ایضا

زنالهٔ بلبل ز ناز و عشوهٔ گل   نه یکدریغ که صد حیف و صد هزار دریغ

وله ایضا

خوش بهاریست بیا تا می نابی بکشیم   با حریفی بنشینیم و شرابی بکشیم

وله ایضا

در بیابانها بیاد آهوان چشم او   بارها خود را فدای چشم آهو کرده ام

وله ایضا

از سنگ ناله خیزد چون من فغان برآرم   از دل کشم چو آهی دود از جهان برآرم

وله ایضا

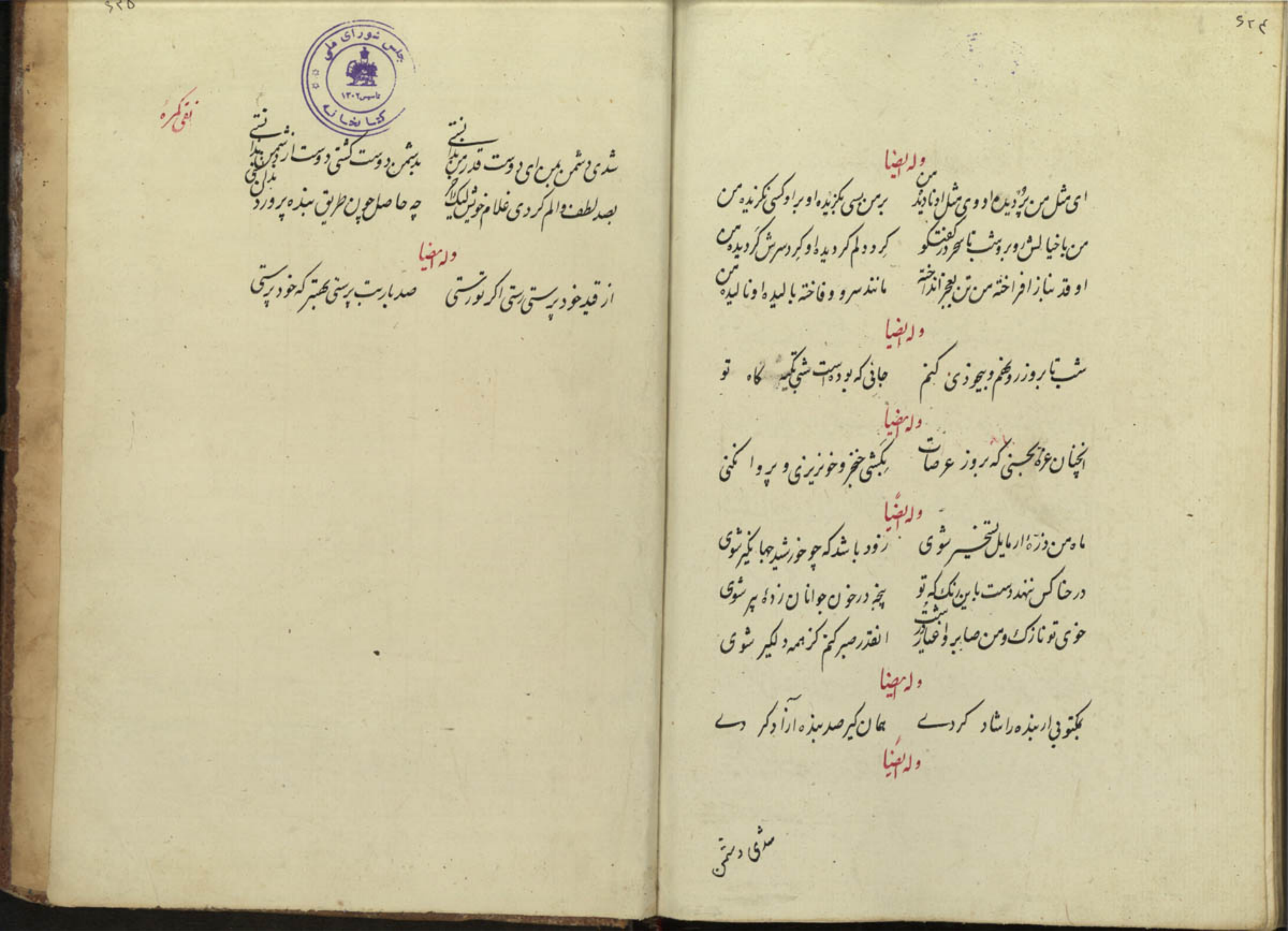
کشم آهی که جان سوزد جهان هم   زمین بر من بگرید آسمان هم

وله ایضا

دلم از عشق اگر پرغم نمی‌بودی چه میکردم   وگر این عشق در عالم نمی‌بودی چه میکردم

وله ایضا

رفته بودم که کشم دامن و ترک تو کنم   عشق در دامنم آویخت که زنهار مکن



ولە ایضا

ای مثل من بسی دیده او وی مثل او نادیده من ‌ ‌ بر من بسی بگزیده او بر او کسی نگزیده من

من با خیالش روبرو شب تا سحر در گفتگو ‌ ‌ گردد دلم گردیده او گرد سرش گردیده من

او قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته ‌ ‌ مانند سرو و فاخته بالیده او نالیده من

ولە ایضا

شب تا بروز رو بهم و بیچوذی کنم ‌ ‌ جائی که بوده است شبی تکیه گاه تو

ولە ایضا

آنچنان عزه مکن که بروز عرصات ‌ ‌ بکشی خنجر و خونریزی و پروا نکنی

ولە ایضا

ماه من ذره از مایل تسخیر شوی ‌ ‌ زود باشد که چو خورشید جهانگیر شوی

در خاک کس ننهد دست باین رنگ که تو ‌ ‌ پنجه در خون جوانان زده به پیر شوی

خوی تو نازک و من صابر و عیار بنشت ‌ ‌ انقدر صبر کنم کز همه دلگیر شوی

ولە ایضا

بمکتوبی از بنده را شاد کردی ‌ ‌ همان گیر صد بنده آزاد کردی

ولە ایضا

صدشی دیرتی

نقی کمره

شدی دشمن بمن ای دوست قدر من ندانستی ‌ ‌ بدشمن دوست گشتی دوستار دشمن استی (بدل آشتی)

بصد لطف و الم کردی غلام خویش لیکن اگر ‌ ‌ چه حاصل چون طریق بنده پروردن ندانستی

ولە ایضا

از قید خودپرستی رستی اگر تو رستی ‌ ‌ صد بار بت پرستی بهتر که خودپرستی

